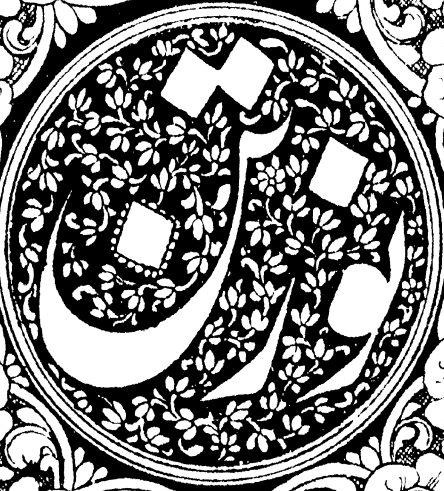


Sl. no. 029445

جمال خانی معانی و مومنینی کنج



کوشش و محنت و کسب و کسب و کسب و کسب



بسم الله الرحمن الرحيم

سنانین نسیم از دیوان ابدا که دانا و مینا کند خاک را
بهره اول در منویات باب اول در فصل نرسدوسی مع دیباچه کتاب نرسدوسی

محمد حمیدیت که تمجیدش احمد است و لغت محمود است که محمد است و مقبت محامد است که حامد است صلی الله علیه و آله و احفاده اجمعین اما بعد میگوید سید اشرف الدین احمد خلف نواب سید محمد امیر علیخان بهادر خان که بسیاری از کلاسی سخن و بلغای زمن در تذکار شعری نامدار تخریرات بسیار بطور یادگار اندرین عالم ناپاکدار گذارشته اند که ذکرش درین مقام ضرورت ارقام نمیدارد مگر منور کسی از ارباب سخنوری بطوریکه این سپهران درین کتاب انتخاب زیر قلم سپرده است تحریر نظر نموده اند زیرا که ناظرین عالم مقام و شائقین مالاکلام خود ملاحظه خواهند فرمود البته فخر و مباهات ازین انتخاب که کرده ام میکنم معذرا از حضرت عالی در جات سخن امیدوارم که از خطایم اگر اندرین نسیم بوده باشد در گذشته داد سخن خواهند داد و بغور و انصاف مطالعه این کتاب که بلاعصب مدیسی ارقام یافته است خواهند فرمود واضح برابر باب سخن با در علم عروض شاعر کیه بلاغت را نمکین و قصار مزین داده است حکیم ابوالقاسم فردوسی است با وجود ظهور رودکی و قیس و دیگر شعر که قبل زمانه فردوسی سخنور نام آور شده بودند مثل او دیگر کسی از کتب عدم بوجود نیانده و منم خیر ناطمان بیغ مانند وی در میدان بیان نرسیده چنانچه اکثری از نقادان رشته بلاغت در تعریف کلامش قائل اند و بسیاری از توصیف معانی مثل خصوصاً که تا زمان عرصه شیرین بیانی و شهسواران میدان معانی اعنی سعدی و انوری و نظامی که هر یک



از ایشان گوی نصاحت بفرموده نظم بوده است از محامدش سر پر چیده اند و او را استاد خاص و بزرگوارند
بصد نیاز و اخلاص بند نشسته اند چنانچه از اشعار بزرگان سخن بنویسند او ستادی خداوند معنی نو و کمن مع نصیبتش از

صفت نورتن هویدا خواهد شد اشعار

ز فردوسی طوس باشد سخن به اوصاف فردوسی نامور سخن گوی پیشینه دانا طوس بشانش بعلم سخن گشتری روان بر زبان همچو جان بدین ترتیبم آزاد آرم سخن به نظم گرامی گفته است محیط معانی صفا دار بود بشوی پر سیده عوان فکر	کز گوشت پیدا کلام زمن دوم از نظامی و سعدی خبر که راست رو سخن جو عول گو ای تو لم به عنبری که گوید درین عصر جوین که کرد او چنین خشن درین باوصاف فردوسی سخته صفا با پر از در شموار بود ماند یکی در سپین دد بکر	به بجز فصاحت چو در تیم که گفتند آن شاعران قدیم چه خوش گفت فردوسی پاک زاد چه نظم است کز نثر بهتر بود که نشانه است ملک نظم در چگونه ز فردوسی پاک زاد خستین که فردوسی سحر پسین سده بکران فکر همه مناسب نثر کن خفصا	خدای سخن استاد قدیم به مدح خداوند شعر عظیم که رحمت بران تربت پاک با چه شعر است کز شعری از هر بود به بند پیشش که عنبری که او شمر است سخن کیتباد سخن باز نشسته نامه بسته طراز سپرده با و مهر و بکر همه که در با نطقش ندارد کنار
--	---	---	---

جناب حکیم نوری یکی از ملائکه رسل شعر انحرافش این چنین می فرماید

آفرین بر روان فردوسی آن بایون نهاد و فرخنده او که استاد بود ما شاگرد او خداوند بود ما بنده

حضرت حواجه حافظ شیرازی توصیفش چنین می فرماید

کاشنی آراست فردوسی نظامی آب داد سوخت سعدی خرمش من خاک بیزی سبکینه

بلاغت پناه دولت شاه سمرقندی اوصافش نیز چنین کرده اند

سکه کا ندر سخن فردوسی طوسی نشاند تانه پنداری که کس از زمره آنسه نشاند

اول از بالا که بر زمین آمد سخن او دیگر بار از زمینش بر دو بر کره نشاند

اعلی حضرت بابر بکت قاضی علامه شو شری علییه رحمه و رحمتش چنین فرموده اند

نقد

سخنوران از تالاب بر نازده سپهر	بر آن کین قدم با تشریف است	که در محله غریبه همچو شیرین	یکانه فارسین فرس دو
--------------------------------	----------------------------	-----------------------------	---------------------

از آنجا که استادش در سخن نبوت یا منت برخی از احوال حجتیه تا نشن بسطوز ذیل رقام می پذیرد آورده اند که خداوند سخن در موضع شاداب از مواضع طوس متعلقه دولت عالیته ایران بسال سه صد و سی از هجرت حضرت پیغمبر آخر الزمان تولد یافت والد ماجدش فخرالدین احمد بود او در تعلیم فردوسی دقیقه فرونگذاشت می باعث ذهن و ذکاوت ذاتی در تحصیل علوم و فنون طبیعت نیکو پیدا کرد که در آنک ایامی یکی از کمالیوں گردید و نوبت تحریر شاهنامه که در نامه کارنامه می باشد از وی منصفه ظهور رسید حقا در آن دا سخن داده است و کتاب مذکور اینقدر مرتب بلند و مدارج از سبند در علم عروض می دارد که تعریفش از زبان این مجیدان بیرون می باشد زیرا که بسیاری از شعری سلف حال فرموده اند و می فرمایند که مثل شاهنامه فردوسی نامه دیگر گفتن خبیه مشکل بل ناممکن است خلاصه کلام آنکه چون آوازه بلاغتش شهره آفاق گردید وطن طسنته فصاحتش بگوشش هوشش ارباب سخن رسید سلطان محمود غزنوی که در آن زمان قهرمان جهان بود او را طلبید و نوازش فرمود و اشعارش را پسندید و ترتیب تحریر شاهنامه با و مفوض گردانید و وعده فرمود که فی هر بیت هزار دینار طلا یا خواهد بخشید چنانچه خداوند سخن بر همین امید کتاب را بصدر مشقت و محنت و محبت و ارادت با بلاغت و براعت در مدت سنی سال نوشته با تمام رسانید و پیش سلطان آورد و همه تعریفش کردند خصوصا عنصری بفرط سرور از جامه بیرون شد و مدحش بسیار نمود و فرخی فراوان کلام فردوسی را ستود و سلطان نیز خلیه مخطوط گردید و بحسن میبندی که از ندای دولتش بود اشاره فرموده حسب عده فردوسی را شخصت هزار دینار سرخ بطور صلح به سبب شخصت هزار آیات شاهنامه بدهند از آنجا که خاطر فاطرش از شاعر شیرین مقال بر هم بود حیل کرده بحضرت سلطان عرض کرد که اینقدر زکر شیرینشاعر و ستانی دادین قرین مصلحت متصور نمیشود اگر ارامی حضرت باشد او را شخصت هزار دینار نقره کفایت خواهد کرد و سلطان فرمود که شمار دین امر اختیار است آنچه بهتر دانید بکنید چنانچه حسب ایامی شاهسی مصلحت شخصت هزار دینار نقره معرفت ایاز سر پانیا از بفر دوسی فرستادند فردوسی چون عوض طلا نقره دید بسیار تعجب گردید و بدایان گفت که این وعده سلطان نبود که ما عوض طلا نقره بخشید ایاز دم در کشید و فردوسی همه را در غزنین تقسیم کرده خلیه منعم و آوده خاطر گشته از شهر رفت و گاهی رخ بطرف غزنین میاورد و در دین در صوبجات عجم

و عواقب این بس فرمود و در هر مقام با عاز و احترام ماند در دارالخلافت بغداد کتاب بیکر مسی به پوست لیمو برای
 خلیفه وقت زیر قلم کشید که وی بغایت پسندید و فرمود آن صله بخشید فردوسی بعد ایامی از بغداد معاوت
 بوطن خود فرمود و در زهد و عبادت یقین عم خود را بس فرمود و بسال چهار صد و یازده از هجرت رحلت کرده و خداوند
 عالم بر او رحمت کند از تواریخ هویدا میشود که خداوند سخن در مذہب اثنا عشریہ بوده خود را بر مذہب شیعیان
 جناب ولایت مآب وآل طهارت انتساب می شمرد چنانچه از اشعارش نیز ظاهر میشود

بدرستی که در کتب معتبره
 رباعی
 بدرستی که در کتب معتبره

خوش است قدر شناس درین خمیده سپهر
 سهام حادثه را عاقبت نمی قوس
 گذشت شنوکت محسود و در زمانه نماند
 جز این نماند که نشناخت قدر مسدوسی

اشعار تاریخی در رحلت فردوسی طوسی از مصنف

ابوالمعانی و ابوالقاسم خدا سخن تمام کرد چو شنید نامه در بقا سخن چه کاسی که فصاحت شود از او پیدا شکست فوج سخن شد گون لوانی سخن	که بود فخر سخندان و نکته برای سخن چه شاهنامه که شد کارنامه لشعرا چه واقعی که بود محرم سرای سخن واضح بر آباب سخن باد که در بسیاری از کتب شعری اسلام قصیده	از هجرت نبوی چار صد گذشت کرد از ابتدای سخن تا به تنهای سخن بسال چار صد و یازده فوت نمود
--	---	---

از خداوند سخن ندیدم میخواستم که بر تنوایات و متفرقات فردوسی ختم باب دل کنم ناگهان نظرم بر کتب فلسفه
 افتاد در آن قصیده پاکیزه از فردوسی یافتیم تعجب کردم و نشانش جستم از دو کتاب انتخاب آرزو بجنسی تمام
 یکی لاجنگ مناقب مولانا روم میگونید و دیگری را انتخاب علامه شوستر می نامند لهذا آن قصیده را
 نیز کاویرین کتاب انتخاب کردم و در فصل فردوسی سده رکن ساختم رکن اول برای قصیده و رکن ثانی
 برای تنوایات و رکن ثالث برای متفرقات گذاشتم

رکن اول در قصیده از کلام فردوسی

اگر بر بی بنم زلف تا بد آن گشت که کرده در خیم زلف تو بیشتر گشت بهر قتل بر آن گشت ایش روی دوست چو بار تیغ بر کرده دلا بر آن گشت	ز زلف جویش سر آری بنیبار گشت گره کرده شده به گسای جان خسته سرم فدای تو زین فتنه گشت پی نظاره مشکین بلال او با ماه	مگر شماره زلف تو میکند نشانه چو کرده زلف سیاه تو تا ز آن گشت نه ای شهید شهید عشق کشده نوا زین نیلگون گشت
---	--	---

بسستی از و پاپه بوس او کردم
 در همه آرزو نفس خود بر او گشت
 که پاره کرده کند نفاق و زنت کفر
 هزار فی زده بر چشمم و انکار گشت
 ششمی که زد بدو گشت مژه را بدو نیم
 هر آنکه کرد بدین تو استوار گشت
 کسیکه دست بدایان حیدر گشت
 کند ببری تو انگشتی شمار گشت
 بنزدگر از خدا با بحق حسد و آل
 ز بهول روز جزا بر قرار گشت

نهاده بر لاجون پیش خود نگار گشت
 بگو که بود که شد فتح باب نیر از و
 بجای موار که زد در دهان با گشت
 ششمی که تا زد و گشت در زنجیر کند
 برای قتل عدو ساد و الفقار گشت
 کسیکه جیب آتش نیست تا روز شمار
 نزد ایسا که بدندان کند نگار گشت
 کمیند چاکر مدح تست فردو
 در این نفس که رود خلق از گشت
 شها غلام غلام توام مرا گذار

دلا چو پیر شدی بگذر از هوا و هوس
 که کرد بر در آن قلعه پندوار گشت
 علی عالی انلا که دست همت او
 بر آمد از پی اسلام صد هزار گشت
 ز دست تیغ تو جان در جهان یا
 بر زده گوی تسبیح می شمار گشت
 شها ترست مسلم کرم که گاه روع
 همیشه با شش گشته دستیار گشت
 و الیای علی را ز روی لطف کرم
 بر این ناکه بر آرم بر زینبار گشت

ز کن ثانی در مشنویات که از شاهنامه و یوسف ایحای فردوسی گرفته شد
 در نبردستم با فراسیاب در وقت کیتیاد

و گر وز بر دست لشکر جا
 روا برتیدند ایرانیان
 بقابل فرود قارن زمین
 پیش گشت شان ان اکیقا
 چو گشتی شده امیده من
 جهان سر گشته دریا قار
 وزان سو بر دست افریسیا
 شماسان و گرشینوار و همیره
 بر آید کی بر برسان قیر
 بر آید زهر و سپه بوق و کوس

خروشدن آمد ز پرده سرا
 به بستند خون نجین ایمنان
 ابا کرد کشود لشکر شکن
 بکید است آتش بکیدت با
 کجا موج خیزد ز دریا چین
 بر فروخته شمع ز و صد هزار
 ابا ناداران با ششم و آب
 بر زهر آید ده سنان کیسر
 سیه گشت بر چرخ بهرام پیر
 زمین کرد با آسمان ست بوس

پوشیدستم سیلج نبرد
 بکیدت هرب کابل خدا
 به پیش اندران رستم پهلوان
 به پیش اندران گاو یا دوش
 سپهر بر پیچ یافته و شنت باغ
 ز نالیدن بوق و بنگ سیاه
 چو اجناس با و سیه و مسمینه
 نقاب اندران شاه توران سیاه
 دولشکر بر آمد ز یک بجای
 و فعل ستوران پولاد سا

نشست از خیزش بر جا کرد
 بکیدت گستم جنگی سیاه
 پیش نشیت او سالخورده گوان
 جهان و شده سرخ و زرد و س
 در خشدن تنها چون چاغ
 تو گفتی که خورشید گم کرده
 سر فراز هر یک گو یک تنه
 با چند تن نامور کینه خواه
 نه سر بود پیدا سپه ای پامی
 زمین فلک خواران و قهر

سرمه لوک نیره ستاره ببرد گنند از کمین بر جان میگرفت میان سپاه اندر آمد دلیر همین گفت پشت از تن ببیدان بیند کسی برش اشد تازیان تا بتوان سپاه بهر حمله قارن سرسراز و کشته زمین کرد مانند کوه بیامد دمان تا بر او رسید نگونی اندر آمد شماس گرز چو رستم بدید آنکه قلندر چه کرد که از آسیابان بدادش مرد نشان ده که پیکار سازم بدو مرا جز بدوستی ام و در جنگ بفرمان جان فرین یک خدا به و گفت زالی بگوشت دار درفش سیاه و خفستان سیاه بهیچا که گردد دلاور بود سنگ از زور یا بر آرد دم شود کوه آمیز دریا آب جهان فرزند یار دست به مینی کنون و صفت کارزار بر گنجت آن بخش و گویم	سرمه تیغ تابان تراره ببرد از گرمی روان اردان میگرفت همی بخروشید چون نره شیر یکه پهلو آنی ز ایران نم که در پهلو آنی بناید شمس بزرگدش باشد تیره خورشید بیتگنده که گرد گزن فراز شده ز و دلیران ترکان سینه سبک تیغ تیز از میان کشید بغینا در جامی در دم ببرد چگونه بود ساز جنگ نبرد کجا جای گیرد بدشت نبرد میان یلان سر فرزم بدو من گرز و میدان او پر اگر کوه باشد بر آرم ز جای یکامروز با خویشتر هموشند ز آهش ساعد آهمن کلاه بر زمر اندر شده برابر بود ز بهشتا و دشمنیت بالاش کم اگر بشود نام از آسیاب دل تیغ و باز و حصار است کز ان شاه جنگی بر آرم دمار بر آمد خروشیدن گلاوم	از خون خاک میدان گین شمشیر سبک قارن ز مزن کان ببرد زمانه در آن دشت جولان نمود یکی مرد خواهم سوار دلسیر بر آن گنجت از کمین فریاد کلهی سوز چپ کلهی سورا بگرز و تیغ و سنان دراز شما ساس را دید گرد لب بگفتا نم قارن نامدار چنین است کرد اگر درون پر بیش پیش پر شد پیر سیدار چیه پوشد کجا بر زارد درفش اگر یار باشد مرا مورد ماه من امروز بند کس گاه او بیندم بیارم بر کتیفا که آن ترک در جنگ از دها همه وی آهمن گرفته بزر بیکجای ساکن نباشد جنگ از خویشترین را گمدر سخت به و گفت رستم که ای پهلو اگر تر دها باشد و دیو نر بدانگونه باو بر آیم بجنگ دمان فت تا سورتور ان سپاه	از شمشیر شیران می رست شمشیر چو شمشیر تریان نعره بر کشید ز باز و مهنرهای مردان نمود که با هم میدان بگردیم دیر سر پر ز کمین دل پر شتاب بگردد وید و از هر کس کینه جوا همی گفت از ایشان بیافر که بر می خروشید چون شمشیر بزد بر سرش تیغ ز آبر نگهی چون کمانست کا چو تیر که با سن جهان پهلو ان گوی که پیداست نابان درفش کشانش بیارم نبرد کیشاه بگیرم کشانش بیارم برو مران بد کشش مرد بیره و در دم آویج و د کینه ابر بکاست درفش سیه بسته بخود و بر چنین است آئین پوشش که مرد در دست پیروز سخت تواز من در ایچ رنج دران بیارش بگرفته بند کس که برو بگرید سپاه جنگ یکه نعره ز شمشیر لشکر سپاه
---	---	---	---

چو از فراسیایشن با منو بد
 کلام مست کین را ندانم بنام
 نه بینی که با گرز سام آمدت
 چو ز تنم واردید بغشاردن
 چو از فراسیایشن مانگو دید
 بنزدکش از او نخت چنگ
 از هنگ سپه دار و جنگ
 تهنمتن فرو برد چنگ دراز
 سپه چو از چنگ مست بخت
 چو گردان ایران همه تن
 تهنمتن کی را بر خویش خواند
 گشته شد از هم که بند و
 ربودم تنو سیق جان فرین
 چو آواز تنگ دار پشت پیل
 نیز سپه دار ترکان رسید
 گرفتند گردوش لاور مران
 پس نگاه راه بیابان گرفت
 بیکیاره بر خیل توران نند
 زد دست دگر زان مهر بشیر
 بر آن ترک زرین زرین سپه
 دو لشکر همیکدیگر او نختند
 ز آسیت بران پولاد جنگ
 بهر سو که مکتب استیختن

شکفتید زان که دنا رسید
 کی گفت این پورودن پستان
 جو هست جو با هم آمدت
 بگردن بر آورد دگر زگران
 بزود چنگ تیغ از میان کشید
 جدا کردش از پشت زین جنگ
 نیامد دوال که سپه دار
 ربود از سرش تاج آن زفر
 بخامید رستم همی تپت و
 بر رفتند نزد یک آن پلین
 همه کار رفته بد و باز راند
 بیفتاد از دست پیوند و
 بزود برش نزد شاه گزین
 خروشیدن کعبس چند میل
 درفش سپه دار شدند پدید
 پیاده برودنش آن دوران
 سپه را کرد و خود جان گرفت
 بر و بیخ ایشان بن کنند
 بر رفتند پر خاش جو دلیه
 غمین شدند از چاک چاک تبر
 تو گفتی بهم اندر آ میختند
 دریده دل شیر و چرم پنگ
 چو برگ خزان سر فرو نختند

ز گردان سپه کین اثر و ما
 بود در مشن نام و بس کشش
 به پیش سپه مدافر سیاب
 چو تنگ را آورد با او زین
 زمانی بگوئید با پور زال
 همی خواست دین پیش قبا
 گشت بجاک اندر دست
 سیکدست رستم که مانده بود
 چه اگر گفت نگر تهنمتن ز کشر
 چو قازن جو کشود گردان
 بگفتا که رستم که بند شاه
 چو برخواست از خاک آن پسر
 که تا بر کشم تیغ تیز از میان
 یکم کرده بردند نزدیک شاه
 اگر نقش که بند و افکنند خوار
 سپه دار ترکان چو شد ریزد
 چو این فردوشند از کتقم
 ز جای اندر آمد چو آتش قبا
 بر آمد خروشیدن دار و گیر
 تو گفتی که ابری بر آمد گنج
 غریبیدن مرد غنده کوس
 زمین کرده بدسرخ رستم جنگ
 بشنیدن بران چو بگدازد دست

بدینگونه از بند شتیر ما
 که در جنگ خون آلود گشت
 چو کشتی که مویش بر آورد آ
 فرو کرد دگر زگران را بزین
 تهنمتن بر افراخت چنگ مال
 و ده جنگ و زنجشش یاد
 سواران گرفتند گرداندرش
 بدست گرتا جش از سر بود
 همی بر که ساختم پنجه بش
 برستم شدند آفرین خوان همه
 بدان تا بیارم با ایران سپاه
 چو خورشید خشنده تاج سرش
 کنم رستم خیزی تهور اینان
 که رستم برید قلب سپاه
 خروشنی بر آمد ترکان نزار
 علی باره نیز تنگ بر نشست
 بنرمود تا لشکرش همچو باد
 بجنید لشکر چو دریا ز باد
 خروشیدن خنجر و خم نیز
 ز شکر و نیزنگ در تبرنج
 همیکدیگر بر بر عدوان فوس
 یکی گزوه گاومیکر جنگ
 سر سر فزان همیکدیگر دست

اگر بزودی بر سران فرزاز
 ز خون لیران بدشتان درون
 ز ستم ستوران ان مبین دشت
 بر روز برون ان لیل جیبند
 هزار و صد و شصت گردید
 ز شاد می لال اندر برین بر طیبید
 وز انجا بی چون نماند رو
 سه و زان سپه بر لب دماند
 همه هر یک از گنج گشته ستوه
 وز این سو تهمتن چون گشت با
 نشانمش بیکدست خود ناموس
 دیگر کیه بد نام او اشکبوس
 ز گردان ایران هم آورد خوست
 بر آوخت هام با اشکبوس
 جهان جوی دزدیر پولاد بود
 بند کارگر گزیر ترک اوی
 بزدر گزیر ترک را هم گورد
 ز قلب سپه اندر شفت طلوع
 بی در بنی تیغ بازی کند
 تو قلب سپه را بکین بار
 یکی تیر در دست رنگ بنوس
 کشانی ننجید و خیره بماند
 نهتن بدو گفت کاشی تو

بد و نیمه کردین با سپ ساز
 چو در یازمین موج زان چو
 ز شد شش و سه گمان گشت
 ابتمشیر و خنجر بگز و کند
 بیک خم شد گشته در جنگ
 که ستم بدانسان هنر مندید
 خلیده دان با غم و گفتندگی
 بروز چهارم از انجا براند
 گرفته ز ترکان گرو با کرده
 بیاید بر شاه ایران فراز
 در جنگ ستم با اشکبوس کشانی
 همی برخویند بر سان کوس
 ز جولان او جهان گرد خاست
 بر آمد ز هر دو سپه بوق و کوس
 بجفتاننش بر تیر چون باد بود
 اگر چند می جست خود گل و کوس
 کله خود او گشت از ان خم خورد
 بزدر سپ کاید بر اشکبوس
 میان یلان سرخرازی کند
 سر ک انون پیاده کنم کارزا
 خراسید و آمد بر اشکبوس
 عنان اگر ان کرد و او را نخواست
 چه پرسی تو نام درین انجمن

چو ستمشیر بر گردن افراخته
 همه روی صحرا شردست و پا
 فرودت برت روز نبرد
 برید و درید و شکست و بست
 با که گرفت و فرزند را زال زر
 بر رفتند ترکان ز پیش مغان
 شکسته سیلج و گسته کمر
 همه پهلوانان ایران سپاه
 بجا آمدن آن سپاه جوان
 چو شاه آشنایان سپه گشت
 در جنگ ستم با اشکبوس کشانی
 بیاید که بوید ز ایران سپه
 ابتمشیر با هم با خود و کبر
 بران ناموز تر باران گرفت
 بر آویخت هام گزیر گران
 با گزیر گران دست بر اشکبوس
 چو بر هام گشت از انسانی ستوه
 تهمتن بر شفت با لوس گفت
 کجا باشد کنون رو چون رو
 کمان ایباز و بزهر فلکند
 خروشید کامی در جنگ از ما
 بدو گفت خندان که نام تو
 مرا نام بر نام مرگ تو کرد

چو کوه از سوالان سر آمد خسته
 بزیر سیم سپ جنگ از ما
 بسایه نیم خون و بر ماه گرد
 یلان امر و سینه پا و دست
 بدان نام بر در باز و دست
 کشیدند لشکر سو و امغان
 نه بوق و نه کوسن با می نرس
 ز رو باز گشتند بزور یک شاه
 شدند از فرین خوانن بشاه جهان
 اگر رفتش سر و دست ستم بست
 بدست گزیر ناموز زال زر
 سر سیم نبرد اندر آرد بگرد
 همی کرد رزم اندر آمد با برب
 کمانش کمین سوالان گرفت
 غمی شد ز پیکار دست سران
 زین آهستین شد سپهر بنوس
 پیچید از زور و شد سو کوه
 که رام را جام باد و خفت
 سواری بندگت از اشکبوس
 ببند کمر بر نبرد تیر چپند
 هم آورد آمد بر باز جا
 تن بلبت را خواهد گزیرت
 زمانه از پیکار تو کرد

کشانای بدوخت بی بارگی
 پیاده نمیدی که جنگل ورد
 هم اکنون تناسی نبوده سوار
 کشانای پیاده شود همچون
 کشانای بدو گفت کویت سلج
 چون از شن با سپ گر نمای دید
 بخندید رستم تا او از گفت
 که نازیدنت بود با او بس
 برستم بر آنکه سباید تیر
 آهمن بر بند کمر بر دچنگ
 بهالید چاچی کمان با دست
 چو سوار شش بد به پیکان گوش
 چو زو تیر بر سینۀ اشکیوس
 کشانای هم اند زبان جان با
 چو خورشید نبود تابان درش
 بیره بر آمد ز درگاه شاه
 چو صفت بر کشید زهر و سپاه
 بر شفت بر سینه حله برد
 بر او نخت با طوس چون پیل
 پیکار او گویو چون بگریه
 بر آد نخت با دیو چون شیر
 که کرد هم و سیرن ز راه
 نزد دست پولا و سپاه

کشتن بی تن بیکبارگی
 سر بر کشان ز سنگ گورد
 پیاده بیاموزت کارزار
 بدور و خندان شوند سخن
 نه بنیم می جز فریب و فرنج
 کمان را بزه کرد و اندر کشید
 که پیشین نیز در گاه حفت
 ندر او چو تو نیز او هم کسه
 آهمن بدو گفت بر خیره خیر
 گزین کرد یکتیر خدنگ
 پچرم گوزن اندر آورد
 زچرم گوزنان بر آخروش
 سپهر آنی مان دست او داد بوس
 تو گفتی که او خود ز مادر زاد
 در رزم رستم با پولا و دوند
 بابر اندر آمد خروش سپاه
 هو اشد بنفش وزین خدسیاه
 ز ترکان بیغماند سبیل کرد
 کند ی بیاز و محمود بدست
 سر طوس نو زنگ و نسا رید
 زره وار با گزده گاو سر
 بدان زور و ان گزوان و
 بر آن نخت سپه بر آهوش

آهمن چنین داد اسب بدو
 بشهر توشیر و پلنگ ننگ
 پیاده هزاران فرستاد طوس
 پیاده بر از چون تو صبی سوسا
 بدو گفت رستم که تیر و کمان
 یکی تیر ز در بر بر او می
 ندر دیگر که بر سرش در کنار
 کمان بزه کرد پس اشکیوس
 همی بخوداری تن خویش را
 خدنگی بر آورد پیکان چو آف
 ستون کرد چیل و نم کرد آست
 چو پیکان بسو سید انگشت او
 تمضا گفت که او قدر گشته
 نظاره بر ایشان مروی سپا
 در رزم رستم با پولا و دوند
 بدیش سپه بود پولا و دوند
 آهمن پرورشید بر بیان
 از ان پس حو او دیو پولا و دوند
 که بر بند گرفت او را از زمین
 که نخت از جا کشید ز راه
 که سید نخت پولا و دوند
 به وقت تادست پولا و دوند
 او کرد و دلیر گرانایه را

که ای سپید مرد پر خاش چو
 سوار اندر ایند هر سه جنگ
 که تا است پستانم از شکبوس
 برین شت این زو این کارزار
 بنه بینی آت اکنون سر از زبان
 که اسپ ندر آمد ز بالا برو
 زمانی بر اسانی از کارزار
 تنی لرز لرزانی رخ سندر و
 و باز و وجان باندیش را
 نهاد بر او چار پز عقاب
 خروش از خم چرخ چاچی بجا
 گذر کرد از مهره پشت او
 فلک گفت احسن ملک گفت
 که در اندر پیکار گردان نگاه
 معصفر شد آن پریشا بنفش
 به تن زور مند و بیاز کند
 شست از بر زنده پیل تابان
 ز فتر اک بکشد همچان کند
 بر آورد و کسانند بر زمین
 تن جان سیکرا او بر ز راه
 که گویو گرد اندر آمد پسند
 به بند ندر دو نخم گفتند
 سر او از توشیر گران سایه را

<p>په خنجر بدو نیمه کردش میان ماند لبش گرو لورتن آورد گاه که پولاد و نذرین زنگاه بگرز و به خنجر بر تیر و کسند دقلب و چپ لشکر دست بنالید بر داور داد گره چنین اختر و روز گشت شد بزار می خروشیدان نذر گشت هر اید بر سان کوه بلند وزان ره بر خاشن سینه وید نخوده شد آن نخت بیدار بترن سهمناکست خنجر سوار به بینی کنون گرهش در کار توئی بر تیر از آشکار و نهان به هستی ز دیدار این زنگ چو نیرنگ بر تیر کردی نفس مبند خت آن تاب کند برون کرد سرزان خم تابدا به بینی کنون موج دریا پیش نه از نامداران گردن کشان نه میندگ چشم تو زال پیر چو باشد در بدنگان سر پیاده بیاد آمدش گفته ها کهن</p>	<p>بیاید بر اختر کاویان خروشی بر آمد ز ایران سپاه گفتند بدستم کینه خواه که ننگند بر خاک پولاد و نذر وزان خروشیدان ناخوار که کم شد ز گور زهر دوش بر زم اندرون پیش من گشت که بر کشاد و کله برگرفت بیاید نیز دیک پولاد و نذر سپه لاهمه پیشتر خسته دید همانا که برگشت پیکار ما و دیگر کراین دیو ناسازگار بدو گفت کامی دیو ناسازگار همی گفت کامی کرد کار جهان مرا چشم گز تیره گشته به جنگ پیاده شده گیور با هم طوس بر او نخت باد یو پولاد و نذر چونامد کند نه منن بکار که بگریز دار پیش تو زنده سل ازین پس پیکار شاهت نشاند تنت لبه زرم به پیکان تیر ز جنگ اعلان نیز گویا مباد چو لبشید پولاد و نذر این سخن</p>	<p>نظاره بران شست چندان بود غایب اینا شش زبون چو دید نماز ان یو جنگی نشان که گردان لشکر سوار نامند لبین کار فریاد رس بنتم ز راهم وز نیرن شیر گهر همی سر ز خورشید بگذشت مرا شرم باد از کلاه و کمر بلزید بر سان شلخ خوت چو کوران دشمن بگروا شیره سر نامداران ماه خنجر گشت سرا ز خواب و شنیده می مسلم بر اشفت آهنگ آویز کرد سپه بیلان پیاده بیدید بن یو لشکر شکن بر شکن ز هومان پیران این دیو پیاده بر او نخت خیره سیر تر رسید و سیر نماز کارزار جهان دیده نام بردار شیره کند و دل در زور آهنگ من سپاهت سپارم با فرسیا که چندان این بیم و تهدید بند نه سامی گز شایب کرد</p>	<p>بخاک نذر افکند و بسپه خوار درفش نذر آمد بخاک اندرون فر بر زو گو در زو گو در گشتان بنیرین بر یک ناملاری نامند همه زنگه سر سب با تمست گمانه چنان گو گو در زو پیر که چندین نیر ه اسپه در شتم جوانان من گشته من بیدیر چو لبشید رستم درم گشت خت عمی گشت زان چار گردیم بدل گفت کین و ز نایز گشته کلی نکر اموز من کاظم بمیشتر دران حشر را تیر کرد چو آواز رستم گردان رسید من بازده زور لشکر شکن کزین سان بر آمد ز ایران غیور تبه گشت اسپرگان تیر بدر دید بال آن نبرده سوار بدو گفت پولاد و نذر می لیر نگه کن کنون آتش جنگ من نه مینی زمینین سپهر چن خوا چنین گفت رستم به پولاد و نذر تو گر چه طیری گر سر گشته</p>
--	--	--	---

که هر که به سید و جوید خبر
همان رستم ستاین که مازندران
بگشتند ز دشت بر خوار کرد
چنان تیره چشم پولاد و نند
تسختن بدان بد که مغزش
که ای بر ترا زگر پیش روزگار
هر از او سیاحت بیدار کرد
که گر من شودم کشته بر دست او
چنین گفت رستم به پولاد و نند
چنین مایخ آورد پولاد و نند
به پولاد چنین نبه کار کرد
عمی گشت پولاد و آن بگفت
سلیح دگر پوشش تا من همان
که گردانم این آلت کار زان
نیامدش گریز گران کار کرد
گرت رای بین چو شیر زبان
بدان تا که بر دهر روزگار
همین هم چو ریا به بند آورد
گفت و نمود آرزو از پشتش
که یاری نیاید کرد هر روز
بگشتی گرفتن بنامند و کرد
میان سپهر نیم فرسنگ بود
همی ست سودمند بیکدیگر

جگر خسته باز آید و روزد
شب تیره لبند بگریز گران
دو پیش شایان و دوشیر خبر
که دستش عنان را بند کار بند
ز دگر گوش بر دهمی برش
جهاندار و دنیا و پروردگار
تو ستان من رو دست من
بایران نماند یک جنگ جو
که از گریز گران چه میدی گزند
کزین گریز برین نیامد گزند
فرماند پولاد پر خاشخس
دگر باره بار رستم را گفت
دگر پوشتم و پشت ایامان
تو نیز اینکه داری همی آن باز
بران بر و خفتان پولاد بر
بگشتی به بندیم بر دو میان
که برگردد آرزو از کارزار
چه سود است هم به بند آورد
دل یوازیم او گشتش
بجنگ لیلان پر خاشخس
دو کرد و از فرزند و کینه جو
ستاره نظاره بران جنگند
گرفته دو جنگی دو ال کس

کرا ز دشمنت بدر یاز دست
بدو گفت کای بود جنگ از ما
عمو و بز و برشش سلیمان
بیر چید از آن در دست راست
چه پولاد و نند از برین بماند
گر این گردش جنگ تیغ کاود
روایت کرد دست پولاد و نند
نه مرد کشا و زونه پیشه ور
دو دست نیاید عنان سپاه
بیر آورد پولاد تیغ بنفش
چو تیغش بر رستم نیامد بکار
که این مرد می بر و خفتان جنگ
چنین گفت رستم که این تیغ
بگشتند بار دگر هر دو ان
بدو گفت پولاد جنگی نبرد
بگشتی بگردیم بایکدیگر
بدو گفت کای یوناسار گار
بگشته همی بنوا فسون کنی
بدین بر نهادند هر دو سخن
از آن پیش سپان فرود آمدند
بهمان که از هر دو رویه چنا
که پولاد و نند تسختن بس
چو شیده بر رویال رستم بند

بر و نیک او داد و آن نکوست
چو بشیم بر خیره چند پان
که بشنید از شش آن سخن
چنین گفت کاین ز روز بگلا
تسختن جهان آن فرین را بخواند
روانم بدان گیتی آبادست
روان مرا بر کشانی ز بند
به خاک نه کشور نه بوم و نه بر
بپایه نشوای یوز نه نا خوار
بزد بر سر رستم تاج بخش
بگشتت و فرخیم باروزگار
بمید از این مغز تیره رنگ
به آب گردان بدین می جوست
گر نایه پولاد با پسوان
بگشتی بدید آید از مرد مرد
بگیریم هر دو دال کس
بفرخیم دلیران نه پایدار
که تا چیز اریان بیرون کنی
یکی سخت میان نکلند بن
زمانی بر آسوی دم زدند
بماری نیاید کس کینه خوار
بفرود خند آن و شیر دزم
یکی با دهر از جگر کشید

نقدت

<p>پدر چندی گفت کاین روز نه بینی ز گردان با جز گریز بروتا بی بینی که پولاد وند بگویش که چون بزیر آور چو میان شکن با نخی تیز مغز بدشنام بکشاد خسر زبان نماند برین ز گبه زنده کس نگه کرد و پیکار و میل مست په خنجر جگر گاد و بر شکاف بر سخت اسپ میادمان نگه کن کرد از فراسیاب بدو گفت رستم که چنگه منم هم کنون بر بال پولاد وند گراید و نک این جاد و پنجر وزان پس بیاید با شیر جنگ بگردن آورد و ز در زمین بار اندازد دم کرنا گمان برد رستم که پولاد وند چو پیش صفت مدیل شیر گیر همه خورد درین شد سخوان تسهن چو پولاد از زنده یه بغزود تا تیر باران کنند نوگفتی که استن او رفتند</p>	<p>که خواند و راستم دیو بند مکن خیر و با خر گردون تیز به کشتی همی چون کند وند به شمشیر کن آن سپس در سینا یز پیکار تو کار نرسد بر شفت و شد با پیش گمان تراز نهر باز بانست و بس خروشان چو عدوان هنر باید از کار کرده لاف چو لشکست و تا یکه بگمان بدان خیره گفتار چندین شت بکشتی گرفتن درنگی منم بجاکل اندازم ز پنجر خ بلند ز سپان زردان همی بگذرد گرفت آن برویان جنگه پنگ همی خواند بر کردگار آفرین خروشیدن سنج و هندی ندارد بتن بر در ایچ بند نگه کرد پولاد برسان تیر چنان بسته ازیم رستم درون همه شفت شکر را کند وید هو اراجو ابر بهاران کنند جهان لب خنجر همی سوختند</p>	<p>هم کنون با برین و در این دست چنین گفت باشیده افراسیاب تبری بیامه زور آهش چنین گفت شنید که پیمان شاه نوا این آید بشن بگردان سپاه بدو گفت گردیو پولاد وند عنان برگر آید و آمد چو شیر چو پولاد گفت ای ز فرزند شیر نگه کرد گویو انداز فراسیاب برستم چنین گفت کانی بگیو میاد همی تادال فرزندش شمار اجرا بیم باشد سلمه وگر نیست این جنگ از زور شمار از سپان شکتی هم باک یکه زور نبود پولاد وند خروشی بر آمد ز ایران سپاه همی استخوان متشن گسلید بر خشن و لیر اندر آورد پای گر زبان بشد پیش فرستای قتاده در آن خاک تیره دراز دولش تهاگ گشت لشکر برنا ز یک دست نیز تیغ یکد گسلید بلشک چنین گفت پولاد وند</p>	<p>بجاکل اندازد و سر دیو گرد که شد مغز من زین سخن شکیب مگر سلیقن را و آرد و پز پای نه این بود با او به پیش سپاه که عیب آید بر تو بر عیب ازین مرد بدخواه باید بگذرد با آورد گاه دو مرد و سپهر بکشتی گرازی مر او را بزیر بدان خیره گفتار و چندین شت چو فرماد همی که تیر از بگیو بکشتی همه پنجر آموزدش چنین دل بدو نیم باشد همی دل من خنجره چه باید شکت که اور سخت تبارک خورش خاک بسان چناری نهاد بکند تیره زمان بر گرفتند راه سخ او شده چون گل خنجره بماند آن تن از با لاله همی دشمن ز خون و خورش زمانی شده هوش از این دست جهان یه گو در زار خنجره جهان دیده هم گم گم که بی سخت بی گنج و نام بلند</p>
---	---	---	---

چرا سهرمی داد باید بیاد	چرا کرد باید سهرمی نامیاد	سپه پایش انداز کند وقت	از ستم همی بند جان تن گفت
-------------------------	---------------------------	------------------------	---------------------------

شندیدم ز گوینده و لاف و چهارم چنان ز حکم آله یکی پنهان مرد بد باشکوه چو آمد زره نره آن چاه سار انفرمود نشان تا شب آید مهین بنده بشری بجاد و در بلاخیزد و دلو شو با شتاب	که یوسف بجای اندرون سوره که آمد کش کاروانی بر راه ورا مالک غنواندی گروه بنزیک آن چاه بنهاد بار وزان چاه یک تخت آید مر آن لورا اندین چه کند بمالک تو او ای تری خورد آب	عدایش بجای اندرون جبرئیل خداوند آن کاروان عظیم شتر داشت بسیار با تمام دو ملوک در آن بنظر سبک نشین زده هر دو تن بیوسف اگر چه بر یک گفت شندیدم ز نام خدا عزیز	ز جنت پسندیده کشت خلیل یکه مرد پنهان کار کریم شب روز کرد می هوشترام یکی زان و بشری دیگر تشیر و دیدند باد و مشک و سن که بر شاخ امید گل شکفت بدان لوبشری زبان دیز
---	---	---	---

رکن ثلاث و قطعات مر باعیات که از کلام متفرقات فر دوسی گرفته شد

قطعات

بسیا گوئی که پروین از زمانه چه خورد گر او گرفت ممالک بیکران بگذاشت	برو پرس که کسر از روزگار چه برد ور این نهاد خندان بد بیکران سپرد
---	---

بسیا سخن بیدم بستی گفتنم از گفتار تاز و از پهلوانی	بجز خست جز وبال کنایان در بیخ از جوانی در بیخ از جوانی
---	---

رباعیات

تا چند نغمه بر دل خود غصه و درد زبان پیش که گردد نفس گرم تو سرد	تا جمع کنی سیم سفید و زرد زرد با دوست بخور که دشمنانت خواهد خورد
--	---

دوشش از لطف بنده پروردن خویش چرا همه فغو کرد و دستم بگرفت	بنمود طریق مردی کردن خویش خندان خندان فگفت در گردن خویش
--	--

بسم الله الرحمن الرحيم
 هست کلید در گنج حکیم

باب دوم
 فصل نظام

نخستین آن بستان سخنوری و سخن سرایان بزم هنر پروردی آورده اند که صاحب مخزن سرکار کرامی نبینی مولانا شیخنا نظامی در سن پانصد و سیزده از هجرت در بلده گنجه از مضافات صوبه خوش سلوک آذربایجان متعلقه مملکت ایران ولادت یافت نام نامیش ابو محمد الیاس یوسف اسم والد ماجدش مؤید بود اصل آن معدن کرامت و مخزن لیاقت از زمین نقرش می باشد که از اعمال پاک تم است و آن معروف است بآب هوای لطیف زیرا که ازی از بلاد ایران در خوشی آب هوا بسیار در عالم مشهور می بود از آب این نوح نوشته اند که شیخ نظامی در علوم باطن بهره کامل داشت و در علم عرض استادیکانه و شاعر زمانه خوشش بود پینانچه ویرالمقبب به نوح اشعار کرده اند چرا که بعد از او در سخن شاعری بدین فصاحت و جودت هیچ سخن نیامد مخصوصاً در مخزن سرار این قدر بلاغت در حقیقت و فصاحت و در طریقت صرف فرموده است که حقا آن کتاب مخزن معرفت آبی و منبع واقفیت مراتب سالت پناهی در جهان میباشد و چشم سطور در اوصاف کلامش چه نویسد زخیال این حقیر جناب شیخ کی از ارکان اربعه سخنوری بوده نوح اشعار مخزن زینام فخرالدین بهرام شاه سلطان روم نوشت و کتاب لیلی مجنون را با اسم خاقان کبیر منوچهر شاه شران تحریر کرد و مثنویات شیرین و موهبت پیکار برای اتابک قزل ارسلان رقم فرمود و خاتم خمسه که مسمی به اسکند نامه است حسب خواهش کفرل شاه سلجوقی زیر قلم سپرد نوشته اند که نوح اشعار مرجع سلاطین و نامکین و خوانین پر شوکت و وزین بود و خلاص قاعده زمینی شعرای عالم در مناقب و ملاحج اکابرو عاظم عصرش سخنان گفت و اگر گفت حسب مایش حضرت هم تحریر فرمود چنانکه روزی از روزها سلطان چشمت نشان اتابک قزل ارسلان بنظر امتحان بخدمت آن عالی و در مان آمد شیخ مطلبش دریافت و او باطن شکوه خسروانی خود بر سلطان ظاهر ساخت شاه ازان بسیار متعجب شد بعد ملاحظه فرمود که پیری بر بوریالی نشسته است و قلمی و دواتی مع کاغذی در پیش گذاشته است در حیرت افتاد و ازان قبت موهبت شیخ عالی مقام گشت و مابین اتحاد کامل بهم پیوست بهمین طرز

نوح اشعرا با سلاطین عصرش ارتباط میداشت و گاهی از نفس خود توجیه بسواریاب سلطنت اسیا
 امارت نیابوردوی بزعم اهل سنت از اولیای کرام شمرده می شود و اهل امامیه او را عارف کامل و محترم و پاک
 مکرم و معظم می پندارند و سال فوتش در کعبه بسال پنج صد و نود و هفت هجری واقع شد و فرزندش نفیس
 تا ایندم زیارتگاه خواص و عوام است و عمر هیالوتش قریب هشتاد و چهار سال بود که رحلت فرمود
 و در طریق صوفیه منسلک بود خالق عالم بروج پر فتوحش رحمت فرماید

تاریخ رحلت نظامی از مصنف

شاعر تیسین کلام ناظم عالمی هم	عارف با احترام ملک سخن را نظامی	سخن شکر و مین جمع اهل سخن
روح سخن در زمر آن بحیات کلام	خضره مقبله شیخ نظامی شله	بود روشن دلی معتقدش خالص عام
مخزن اسرار او بهتر گفتار او	گشته ز داوار او پیش همه در کلام	پانصد و نود و هفت بود پیش گرفت
ز و این سخنش حجت و کبر اسلام	چون شدت از جهانش بلاغت نشان	ملک سخن ز نشان گشته ز فتوحش ام

در گفتار نظامی که آنرا بر سه رکن قرار داده ام رکن اول از مشنویات و رکن ثانی

از قصاید و رکن ثالث از متفرقات
 رکن اول از مشنویات
 از مخزن اسرار در مدح باری تعالی

بسم الله الرحمن الرحیم
 هست کلید در گنج حکیم

فاخره فکرت و ختم سخن	نام خدا سیت برو ختم کن	پیش وجود همه آیندگان
پیش بقالی همه پائندگان	سابقه سالار جهان شدم	مرسله پیوند گلوک و تنگم
پرده کشائے فلک پرده دار	پروگی پرده سخناسان کار	مبدا هر چشمه که جو دیش است
مخترع هر چه وجودش است	لعل طراز کمر آفتاب	حکله گر خاک و علی بند آب
پرویشش آموز درون پروان	روز بر آرنده روزی خندان	اول آخسر بوجود و حیات
هست کونی نیست کن کائنات	اول و اول بے ابتدا است	آخر او آخسر بی انتهاست

مهره کش شسته یکتای عقل
 تاج ده تخت نشینان خاک
 با جبر و لقتش که دو عالم کم است
 باشد و این نیز نباشد که مهت
 پرورشش آموختن گمانزل
 تا بادش ملک پرست آید این
 روضه ترکیب ترا حور از دست
 بر کس بر کوه و کلاه زمین
 چون کنگره بود کشش که آباد شد
 کار فلک بود گره بر گره
 چون گره عقد فلک اند کرد
 بهخت قدم بر گره خاک زد
 همه مرغ منیع از دل دریا کشاد
 جرعه آن در دهن سنگ نخوت
 خون دل خاک ز جسدان باد
 مرغ سخوی ملک آواززه کرد
 پرده نشین کرد ب خواب را
 حال عصا بر رخ آدم نگند
 زنگ هوا را به کواکب ترو
 بنفش خسرو در مجلس دل گرفت
 ناف شب ز شک و شان گشت
 سنگ بر پرده او سر گشت
 ماه بسوی نوت ضمیرش نیافت

روشنی دیده بینای عقل
 خام کن بخت تدبیر با
 اول یا آخر یا یکدم است
 شعله غوغای هر اسندگان
 مشکل این حرف نکرده نسل
 کن مکن هر چه در روزند گیسنت
 ز لاس بیناسه ترا نور از دست
 تا که کشش در تنق نور بود
 بت و بود از مدام آزاد شد
 آنگاه این گره و هم سوز
 به شب ز گره عدم شاد کرد
 کرد با حیثه خورشید و ماه
 چشمه زلف از لب نظر آتشاد
 ز آتش و آبی که بهم در شکست
 در جای اصل جگر کون نهاد
 نخل زبان از طلب نوش داد
 کسوت جان داد تن آب را
 لوح زراز صورت خواری نشست
 جان با بار بریا صین سپرد
 خنده و غمخواری لب نشانند
 با ناله از حلقه گیسوشان اوست
 و هم تنی پای بسته ره نوشت
 دیده کسبی حبت ز نظیرش نیافت

واغ نه ناصیه و اران پاک
 عذر پذیرنده تقصیر با
 بود نبود آنچه بلند است اوست
 چشمه تدبیر شناسندگان
 کز از اش علم چه دریاست این
 پیش خداوندی و بندگیت
 منت اوست نهار آفرین
 خار ز گل است ز شکر دور بود
 و هوس این و در ویرانده
 زلف شب این شد کاز روز
 زمین و سپهر که بر افلاک زد
 زمین و کلاه در سپهر سیاه
 جام سحر در کل شب زنگشت
 پیله در کرد و یا قوت است
 باغ ستی را چه فلک تازه کرد
 در غمخ را سعدت گوشت او
 زلف زمین در بریا و فلک
 حیض کل ز بار بهاری است
 خون جهان و بگل گرفت
 زهره خنیا گشت شب نشانند
 پای سخن را که در نهر است
 هم در زدن است نهی باز
 عقل در آمد که طلب کرد پیش

نرگ کاد و پل و ادب کردش
گر سر چرخ است پراز شوق اوست
بر در او دعوی خاک که کند

سدره لشینان سجاو پر زند
در دل خاک است پراز ذوق اوست
رشته خاک زرد او دانه است

عرش روان نیز سیمین در زوند
دل که بجان نسبت با کی گنت
وز گل باغش ارم افسانه است

خاک لطف که بتائید اوست / فرزند دانه توحید اوست

مناجات اول

ای همه هستی از تو پدید آمده
مانتو قائم چو تو قائم بد است
انچه تغییر نپذیرد تو سئ
ملک تعالی و تقدس ترا
چون قدمت بنگ بر افق زند
طاعت عشق از کشتش نام تو
گرچه پشت کرمت زاده بود
نجات جلال تو مسند بزمین
نجات ترا هست بقائے ابد
قیه خضری تو کنی بے ستون
هر که نگویا بتو خاموشی به
مرغ سحر دست خوش نام توست
عجز فلک از به فلک و اناس
منسوخ کن این صورت اجرام را
طلعتیاریا بنه پر نور کن
سبزه پایه بسم در گلن
دانه کن این عقد شب فر فر را
قالب یک خسته فلک کوب باش

خاک ضعیف از تو توانا شده
هستی تو صورت و پند سسته
وانکه نبرد دست نمب از تو لی
بجز تو فلک را خم چو گلان که داد
بجز تو که یارد که انالحق زند
تا کرمت راه جسان در گرفت
ناف زمین از شکم افتاده بود
نام تو بر حاشیه دل رستم
لطف نور وزی ده بر نیکی به
عقد پرستش تو گوید نظام
هر چه ندیاد تو فراموشی به
پرده بر اندازد بروی ای فرد
عقد جهان بلاز جهان کشای
حرف زبان را بعتلم بازده
جو هر بیان از غرض کن
عقد مد بر گل این مهر نزن
پر شکن این مرغ شب و روز را
گردن شب از جهنم گردون بریز

زیرتین علمت کائنات
تو بکن کس تو بماند ن
ماه خانی و بقا بس ترا
دایک حیدر انک جان که داد
بر نمی اگر ناسد آرام تو
پشت زمین بارگران برگزمت
تام تو بر خاتم جانوسا بکین
حکم تو فرمان ده نون و استلم
خاک بفرمان تو دار و سکون
جز تو اگر هست پرستش حرام
ساقی مشب دست کش جانم
گر منم آن پرده بجم نور دور
منسوخ کن این آیت بیا مدها
دام زمین را بعبدم بازده
کرسی شش گوشه بهم در شکن
سنگ حل بر شمع زهر نزن
از زمی این پشت گل بر تراش
جبهه هفت اختر گو بر مخسین

<p>طرح در انداز و برهن کشتن برهن زیر تر از خاک نشان باد را صنفر کن این هیچ جز جرم هلال بر عدم خویش گواهی دهست بی بدل است آنکه تو آوینیش چاشتنی دل بزبان داده چرخ روشن قطب شب از تو یافت آن اثر لطفت نوشد تو تویا بنده نفاعی که یک گوی تست گردنش از بند غم آزاد کن</p>	<p>پرده آن براه مستدیمی تیار آب بریز آتش بیدار دیدم خورشید پرستان بسوز تابتو افتد از خدای دهند روی شکایت نه کسے راز ما روشنی عقل بهمان دلاوه روز فرورفته تو باز آورے غمزه نسرين در باد صبا گل همه تن جان که نبوزند کم خاطرش از معرفت آباد کن</p>	<p>تا کی ازین راه نوروز گاز گردن چرخ از حرکات و سکون دقترا فلک شناسان بسوز باز کن این پرده زشته خیال گر چه کنی مهر بیسه راز ما بیدیت است آنکه تو خونریزش منزل شب را تو در آواز ورے باغ وجود آب حیات از تو یافت عنچه کمر بسته که ما بنده ایم در دو جهان خاک سر گوی تست</p>
---	--	---

در لغت

<p>حلقه حارا کالفت اقتلیم داد دائره دولت و خط کمال رسم ترنخه است که در رودگار نظم نبوت به محمد سپهر گوش جهان حلقه کشتن میم و انت لبیرانت مبشر بهام چون لغت اور است بچند وفا لغت پر کارترین سخن از سخن او ادب آواز ده عصمت از ویافت پیرو دگر خاموشی او سخن دانست حقه شدن نیز برود سپهر</p>	<p>بر در محبوب احمد نشست لاجرم او یافت زان میم و تازه تر بنخه ز سر بهشت گفت نبیا که علم پیشین خاتم او محمد شد است خواجده ساج و سچش غلام از لغت آدم و میم سچ نقطه روشن تر پر کار کن سر ز جهان هم جهان بر کرد صفتیان در جرمش بر دگ غرضش از که جنابت نشان حقنه فر و گشتن از و ناگزیر</p>	<p>تخته اول که تم لغت نشست طوق ز دال و کمر میم داد بود درین گنبد فیروزه خشت بیش هر میوه پس آرد بهار سه که نگین آن بر جسد است خود و جهان حلقه به تسلیم است امی گویا بزبان فصیح ادل آنز شده بر انبیا که جهان گر چه بسهم در کرد وز کمر او فلک اندازه تریش از دیده جنایت نشان دوستی او هنر همیب سوز</p>
---	---	---

بر همه سر خسیل و خریس بود
 در س از تان ابد آموخته
 داد فراتے نفس سنگ را
 موکبیاں بحر ابلق بدست
 نیم شبان کان ملک شکر
 زهره و مره مشعله دار میش کرد
 روز شده از قدش در وداع
 کوسبک از خواب عنان تاب گشت
 پرده بر انداخته یعنی ملک
 قباله بش از قلب سبکتر شده
 چون دو جوان دیده برود اشتند
 هر چه صدمه بر پیشین آشت
 نامت زمین کان شده او گوهرش
 گاو فلک برد ز گاو زمین
 تهرشته کرد سنبل تر ساخته
 زهره شب سنج تر از بدست
 چون کمان تیر شکر زخم رخت
 یونس حتی شده چون لوآب
 از گل آن روضه باغ رمنج
 گل شده سرو نیست بهار شکر
 عطر و ب خوانده ر سجع سما
 سفت ملک علمش میکشید

قطب گران سایه سبک بود
 چشمه خورشید که محتاج آوست
 نعل زده خنگ شب آهنگ را
 چون نگار ابلق تاسه رسید
 در صفت سراج
 کرد روانی تنوع یعنی نور
 کرد باه مردم کائنات
 ز آمدنش آمده شب رطلع
 با نفس قالیبازین دامگاه
 خرقه را انداخته یعنی فلک
 کام بکام ارچه تحرک نمود
 سر زین سینه فرود اشتند
 ز خوش بلند آخترش افکند بست
 برده سپهر از پله تاج شرس
 او سته پیشکش آن سعندر
 سنبله را به سدا انداخته
 ریخته نوش از دم سپند سدا
 زهره ز بزغاله خوانش گرخت
 تا به محل تخت شریا زده
 ربع زمین یافته رنگ ربيع
 زان گل و زان نرگس کان باغ
 عذر قدم خواسته از انبیا
 نایف شب گنده ز مشک لبش

شمع اگلے ز دل افروخت
 نیم هلال او غیب معراج آوست
 داز پله باز آمد نشنای بیست
 غاشیبه داری به نظامی رسید
 حم و فلک از دید و عمار میش کرد
 هفت خط و پاره و شش هفت
 دیده اغیار گران خواب گشت
 مرغ دش رفتن آرا مگاه
 مرغ الهیش قفس پر شده
 میل سپایش تیرک بود
 با پیش زان پاییکه سر پیش داشت
 غاشیبه را بر کتف هر چه هست
 گوهر شب با پیش عم شیرین
 از سلطان تاج و ز جوا کسر
 تا شب و راجه قدر قدر است
 بروم این عفت بر نیلوفری
 یوسف دلوی شده چون کباب
 لشکر گل خمیه بصحر از دوف
 شب شده روز نیست بهار شکر
 نرگس او سر نه با زاغ داشت
 شکر کوکب قدش میدرید
 نعل بر افکند مسم مرکش

در شب تاریک بان اتفاق
 فاخته روگفته ز فرسها که
 چون گل ازین پایه فیروزه فرش
 بال شکستند و پرانداختند
 پرده نشینان که شهنشاندند
 این قدمش زان قدم آگه نبود
 هر هر مستی متدش تاج بود
 ز استر عرش علم پر کشید
 چون بنه عرش بپایان رسید
 دیده چنان شد که خباثش نایب
 راه قدم پیش قدم در گزیت
 سزگر بیان طبیعت بدون
 غایت از ان پرده میانش گرفت
 حبت و لے رخصت جان داشت
 پرده برانداخته دست سال
 جان تماشاناظر انداخته
 مطلق از انجا که پسندیدیت
 کور بی آنکس که بدین گفت
 دیدن آن پرده مکان نبود
 که عرض جوهر از ان سوتر است
 کفر بود نفی صفاتش کن
 هر که چنین نیست نباشد صدک
 خورده شراب که حق آیمخت

برق شده پویا پاسبان
 صدره سدره شده پیرانش
 دست بر ستارگان افاق
 نو متحیر ز غوی بیان
 هر که جز او بردوان را نداند
 عرش بان ما که کس باج
 مانتق هستی دم علاج شید
 کار دل جان به دل جان
 دیده که نور از سبب باقی
 پرده خلقت ز میان گرفت
 همتش از غایت روشن شد
 حیرت از ان گوشه عنایت گرفت
 چون نمون از خود بدر آمد تمام
 از در تعظیم لیسے جلال
 آیت نوری که ز ولایت
 دید خدا که حسد او نیست
 دیدن معبود پسندیدیت
 رفتن آن راه زمان نبود
 هر که در ان پرده نظر گاه داشت
 جمل بود و وقف جهاش کن
 دید محمد زه بخشم و گر
 جرعه آن در دل مار نخت

کعبه شکر آن باز کبوتر نما
 عرش گریبان دود و منش
 صدقه زمان بر در آن بارگاه
 رفت زان راه که هم سمر نبود
 نو تم از آن کشتن خود باز ماند
 چون در جنت نشید
 نواخ جان زه بدتن می بود
 در آن کس که در آن کس
 کرد چه در آن کس که در آن کس
 آید در زمان سبب است
 راستی که مستی پند داشت
 مع خود شرح نعت رسول و سلام
 بی شکر و سپاس داشت
 دید چشم که بیاسی داشت
 بیانش از آن کس که بیانش
 دیدن آن کس که بود نیست
 دیدن آن کس که بود نیست
 از حبت سبب آبی راه داشت
 هست و لیکن نه تعید بهماست
 بلکه بدین چشم سزای چشم سر
 لطف از ان تا بدش هشتین

رحمت حق نازکش او نازمین
همتش از گنج تو نگر شده
روی در آورد بدین کارگاه

لب بشکر خنده بیار است
جمله مقصود میسر شده
از آن سفر عشق بسناز آمده

امت خود را بد ما خواسته
پشت قوی گشته از آن بارگاه
در نفسی رفت و باز آمده

ای سخت مهر دانا ما
بوی تو جان در و جان ما
دور نخواهی ای تمامی سان
لحم سخن را به نظامی سان

در فضیلت سخن

جیش اولی قدم بر گرفت
جلوه اول سخن ساختند
چون متلم آمد شدن آغاز کرد
در پر مغز سخن بسته شد
سخن آوازه عالم نمود
ما سخنیم این نخل ایوان ماست
تا جوران تا جور سخن خوانده اند
که به حکارین قلمت سخن کردند
گرچه سخن خود نه نماید جمال
مده او ایم بدوزنده ایم
اوست درین زده آباد تر
راست نیاید بزبان که هست
گر نه سخن رشته جان یافته
مهر شریعت بسنن کرده اند
که سخن تازه و زرت کمن
کس نبرد آنچه سخن پیش بود
صد رشین تر از سخن نیست کس
شهر سخن پیشتر است از سخن

درف نخستین سخن در گرفت
ما سخن آوازه دل در نهاد
چشم جهان را بسنن باز کرد
سیت درین کسنت نوز تر
این همه گفتند و سخن کم نبود
اول اندیشه پسین شمار
وان دگران آن گرش خوانده اند
اوز علم مستخ نماینده تر
پیش پرستنده مشتقی خیال
سردمان تاب رویا نقتند
تازه وز چرخ کمن زار تر
ما سخن آنچه که بر آرد علم
جان هر این رشته کجایانست
کان سخن ما و ز خویش دشت
گفت چه بافت سخن برین
سیم سخن سخن کردم خاک بوستان
دولت این ملک هم او است
ما سخن است از سخن اولان با

پرده اول چو بر انداختند
جان تن آزاد بگل در نهاد
خط بر اندیشه که پیوسته شد
همی شکلان ز سخن تیز تر
دلفت عشق سخن جان بست
این سخنست این سخن اینجا بدار
که به نوا این طمش بر کشند
وز قلم تسلیم کشایت تر
ما که نظر بر سخن افکنده ایم
گرم روان آب ازویا نقتند
رنگ ندارد ز نشانی که هست
حرف زیادت زبان تیز هم
ملک طبیعت بسنن خورد جانند
هر دو بطراف خرد پیش دشت
یک سخن را به خویش برود
زر چه سگست آهو فتر اک اوست
هر چه نه دل ز بخر است از سخن
نام نظامی بسنن تازه باو

خلوت اول در پروردن دل و صفت آن

رایض من چو ادب آغاز کرد
 برنگرفت از سر این رشته پاک
 خواج مع الفقه که در بنداست
 ورنه چو در غم جان منست
 گشت چو من بے ادب از غلام
 صحبت خاک که به غنیمت نشود
 چشم شب از خواب چو بر وقتند
 کجای شب و تفری رو شد
 و انهم از خار غم آسوده گشتند
 جامه بعد بجای چو گل کوه چاک
 که چو می آلوده خون آمد م
 میشم ایدون که شوم سو آب
 نکته تازی زبان فصیح
 بگم بصبا داد سواریم را
 منکه بران آب چو کشتی شدم
 نشسته لبان بر سر رود آدم
 خواب گم بود سخن اراد
 غالیه نبوی بهشتش غلام
 آهو و روباه دران مرغزار
 بر سر بزیشیچ آگنده بود
 جلوگ از محله گلها شمال
 مرده عنبر اشوب شده

از کز کز نه قسم باز کرد
 تا سر این رشته بجای رسیده
 گرچه خدا نیست خداوند است
 گرچه نیست سازند آرزون
 آن ادب آموزم که در م
 روزی ازین سده زینا پناه
 چشمه و چایغ همرا فرود شد
 خواجده میارید این غم گرفت
 تا کبره جان کز در گشت
 لاله دل جو سینه با نام پیر
 که چو گل از پو مستی در دم
 تا علم عشق بجای رسیده
 زنده دلم که در چو ارد مسیح
 گفت فرود آبی ز خود دم فرزند
 ساکن آن باغ بهشتی شدم
 چشمه افروخته نرانا قتاب
 خواب کنان نرگس بیمار او
 گل کبره بیان گیا کرده جان
 نافه گل داده و نغمه بخار
 تازه گیا شیر چو شکر دست
 گل شکن از شاخ گیا باغزال
 سره مینده چو نرگس نانش

گرچه کرده در لرزه است برود جای
 کمان کرده از رشته بشد ناچیدید
 شمع راه دو جهان منست
 شفقت خود باز نذار در من
 که چو شسته سر بهر نیت نبود
 زبوسه کرد و بردن شد ز پناه
 صبح چو نای فلک افروز شد
 دست منی دامن باغی گرفت
 من چو لب لاله شدم خنده ناک
 گل که خود بسبب ما نم سپرد
 گل گل شانی بشاخ از شتاب
 کز طرب نه لوسه و فاسی رسید
 ز دبرین تخت عماریم را
 ورنه فرود آرم از خوشستن
 آب وان بود نشود آدم
 خضر چو خضرش ندیده خواب
 دائره خط سپهرش مقام
 خاکشان دامن گل زیر پای
 طوطی ازان گل که شکر خنده بود
 آهو کان از شکرش خمیر مست
 خیری سورش مرکب شده
 سوزان انمی چو نرگس نانش

قافلہ زن یا سمن و گلن ہسم
 ولو بصبح از کف و سلی نشان
 با و نویسنده بہست امید
 کہ بہ سپاس نہ گل نرود خار
 لاله بہ تشش کہ راز آمدہ
 سہل عجب بود و سہیل سخن
 روزن باغ از علم سرخ وز
 ہر قدم سایہ درم ریخت
 فتنن از بوسہ سنبیل زخم
 گاہ سپرخواست کہ ز بہار
 خواست پریدن چمن از چاکے
 زردہ گل غسل بخون آمدہ
 بنر ترا بگ ترخ آسمان
 بنرہ مہد دشت بیبر استہ
 اختر سر بنر نگرا مسدا
 بنرہ بسوی ادرہ گر و کردہ بود
 بنرہ بدار و بنرہ سانسہ
 نالہ داود سے از این کشید
 محضر منشور نویسان باش
 سردار شکر شتہ قضای کشش
 لالہ بہ عجیل کہ بشناقتہ
 سوکے دل لالہ فرورده دست
 صبح کرد شدیوسن زین رسن

غاصبہ گو قمری و میل ہسم
 غاصبہ کس را دیو لمان جمع گاہ
 قصبہ گل بر ورق شکستہ
 ترک سمن خود سحر از دہ
 چون رخ بر بندہ و نماز آمدہ
 آہنہ از من شدہ قامتہ نما
 پیڑہ با سناستہ از نا بود
 سایہ سخن گو بہ لب قناب
 از فزہ غنچہ آب گل بزخم
 زخردہ بیدہ لرزہ تشش
 خواست یککین سمن از تانگے
 آن گل نبود باسہ خود کردہ
 امدہ نارنج بہت آن زمان
 ہر گروہ از رشتہ آن بہر خوانا
 کہ است زمین را کہ سر بنر یاد
 بنشمدہ رشتہ شدہ از چشم
 شمار زخردہ دیر دست
 ہر گل از این بہان ترو
 ہر گل بہل شاد و بخون تراغ
 بہیانی بہ سہیل نسیم
 از پیش دل خفتہ از فریبندہ
 ناخن یہین سمن صبح خام
 چاہ کنان در ترخ یا سمن

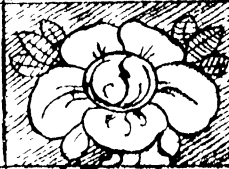
سونسن یک روزہ عیسن بان
 فاختہ گون کردہ فلک راز آہ
 کہ بہ سلام سمن آمد بہار
 ماہ سراز برج نریا زودہ
 ہندوک لالہ و ترک سمن
 طرفہ بود قامتہ سنجاب سا
 شاخ ز نور فلک آ میخت
 زنا شدہ در یکتہ صبح آب
 ترکش نیری تھی از تر خار
 عیبر لالہ شدہ دو دا فگکش
 فی بشکر خندہ بیرون آمدہ
 از زلفش باد سخن گوکے بود
 چمن فلک آنجا علم اگر استہ
 جان زمین بود دل آسمان
 بالکک سجا گذر آوزدہ بود
 سنا بزد از چشم خورشید نور
 مرغ ز گل بوی سبدان شنید
 سانسہ ز نختہ بر پائے سرو
 بوم کران بوم شدہ پیکر کش
 سانسہ کتخت زمین را ادیم
 سایہ شمشاد شمالی پست
 برودہ ز بیفاختہ گل متساہ
 زرد قصبہ فلک بر سمن چہ

کاب چو موسی بید بقیست نمود
 نور سحر بافته میدان فروخ
 شانه زده باد سر بید را
 عود شد آن خار که مقصود بود
 زلف بگفته کمر گل شده

خاک بان آب دوا
 سایه رو را البیاد ادا
 سایه و نور از عمل شاخسار
 آتش گل محم آن عود بود
 مرغ زدا و خوش آواز نتر

هر چه منسوبه بر انداخته
 سایه گزیده لب خورشید را
 قص کنان بر طرف جویبار
 گردن گل منسب بلبل شده
 گل زلف طامه شکر انداز نتر

از خسر و تنبیرین گرفته شد
 در نبرم خسر و پیر و نیز با شیرین و صفت بها گوید



چو پیر سبز پوش آسان
 لب سبزی در آرد سحر گلزار
 بسام خان که عشق آوازه گردد
 جهان میگرد عهد خرمی نو
 گل از شادتی علم در باغ میزند
 بنفشه در خا و سحر گل است
 شمال گنجینه هر سو خورشید
 شقائق محمد زین گوش گشته
 بنفشه ناب لعن افکنده بر دوش
 شکر خان شکوفه شانه در موسی
 هوای سبزه گوهر است
 بگرد سبزه با مادر به از
 زهر شانه شکفته لوبهاره
 ز گل از فروخته هر دم چسراغی
 درم بریزان شده هر شاخساری
 بهر جوسه شده آب روان

ز سبزه بر کشد صبح جوات
 گل از گل تخت کاوسه بر آرد
 با عشق کس کجا نازه گردد
 توش و خرم نهاد و نتر می بهوت
 سپاه ناخته بی باغ سین
 بسیار شمع کشته ساد خان را
 زده بر گاه پیشه پیل گوشه
 سهی مرد از چین قامت کشیده
 کشاده باد نسیم ز بنا گوش
 نموده ناف خاک آب تنیها
 زمر در امبر وارید بسته
 تدروان بر ریاحین پر نشانده
 گرفته هر گل بر کف نثار
 گل او بر منظر نظر کرده
 هر یک جدا کرده نثار
 نواسته لبها آرد

جوانا ز او پیران را در بار
 بنفشه پطاوست بر آرد
 چو خرم شد تنبیرین جان خسر
 ز گلما بر دید از خر می پوست
 سمن ساقی و زگر سجام در دست
 صلاد داده کار افتادگان را
 زمین نطع شقائق پوش گشته
 ز عشقش لاله پیر من در دیده
 عروسان ریاحین دست بر رو
 ز نواف آورده بیرون رستنیها
 نزال شیر مست از دلنوازی
 ریاحین بر تدروان سر نشانده
 صبا از سبزه در هر باغ و راغ
 قباک سرخ را صد پاره کرده
 بطرف هر چین هر کس همان
 شکیب ماطلان از او و تلمیح

صنوبر در پر سنبل نشسته
 ز عشقش ناله برگردون رسیده
 خزان خسرو شیرین شب رنو
 گم چیدن گل بر کو ہسائے
 جنیت بر لب شہر و دستند
 ہی خوردند صاف بادہ تاب
 ہمان و نوق ز خویش آن طرف را
 شکر قربان ز لعل شہد خیزش
 مفرح با سیمش گشتہ دمساز
 بطویے دادہ تشریف گیاهی

چوستان در میان گل نشسته
 چنین فصلے بین عاشق نوازی
 بہزہت گمے شاد و دل افروز
 ریاضین ہر یاضین بادہ در دست
 بیانگ دور مشگر نشسته
 سلاوتہ اسے شیرین شکرند
 کاز باران نیسانے صدف را
 ز بس خندہ کہ شہدین شکرند
 درو اللہک با بویش پیرواز
 چو گل ز گیسوش کردہ نظارہ

مقالہ لکھنؤ کبر بر کشیدہ
 خطا باغہ خطابے عشق باز
 گمے خوردندے در مرغزارے
 بشہر و آکندہ از رود و مہیست
 زمانے بکتا چشمہ آب
 سنے شہر و در اگر دہ لے قند
 عیبارزان جن مشک تیرش
 بخوزستان شہد افغان بلبرد
 تدر چون سر و شہر از دیوان شہد
 بدن ان کردہ خود را پارہ پارہ



آمن کو خوابی گل زنی در شاہ
 علام آن ز گوش از شاہ

چو کوہ آہسین از جا جنبید
 گزین کرد از بیان کارزارے
 چو اگر گشت بہرام جہان گیر
 و شاہی و جہان داری چہ بود
 چو شد نزدیک بہرام آن جہانجو
 جناح و قلب صفت ما بردیدند
 سپاہ روم چون دریا جوشان
 کف آوردہ بلبلتے با شترست
 ترنگ تیرہ چاکا چاک شہیر
 زمین از نختہ سیاب در گوش
 غول کو کوس دادہ مردہ را گوش

زمین گفتی کہ تریا پاس جنبید
 شہینون کردہ آند سب بہرام
 جنگ مد چو شیر آید بچہ
 ناک میلند و لشکر گاہ بیگاہ
 سپاہ آوردہ حالے زد دروے
 سواران اسپ میدان گنڈند
 چو ابر نشہ چہ ان شیر خروشان
 دورویان سپہ در ہم فتادند
 دریدہ مغز پیل و زہرہ شیر
 جنیتہ مای ازین نعل نشسته
 و مانع زندگان را بردہ از ہوش

چو از نیچہ از زرد کارے
 زردہ را بماند کرد و نمود را جام
 بولے چون بخت روباہ نمودش
 گرفتہ کین بہرام ان شہنشاہ
 دولت شکر و بر و خنجر کشیدند
 ویران خشن بر شیران گلندند
 چو برق تیز تیر یک تیغ در دست
 در کینہ سبک گیر کشادند
 صہیل تلایان آتش چرخش
 خون از گرت تو ازنا سگ گشتہ
 سواران تیغ برق افشان کشیدند

نهر بران سر بسردندان کشیده
 نشان بر سینه سرتین کرده
 نهر میت راه بر اندیش بسته
 چنان میشد بزیر در عجاتی
 برات گرگان بر پوزو شسته
 ز موج خون که بر میشد سیوق
 با گیسو پر چوپاک شاده
 حایلهما هگتد و برکت زیر
 ز باگ نامی نرگ کس نرگان
 نه چندان تیغ شد بر خون تنابان
 که نیرد برکت قنق بر زبان
 نرگ امید پیشین نیل سر سنه
 که تارای مخالفت کی شود دست
 بنطع کینه چون نرگین فشرده
 سو بهرام شد جو شند چون نیل
 بر وز دیلیای خویشتن را
 چون شیران سو گوران کشیدند
 ز بس کشته که بود از خیل بهرام
 چون موی رنگیان گشته گره گیر
 بروی تیغ هر کس که دیدند
 چنان کز روشنی بر سایمانا
 جهان خرمن چنین اندیست
 جهان ننگند چون بهرام گز شس

اجل بر جان کمین سازی نموده
 جهان را روز رستاخیز کرده
 در آن پیشه نه گور از شیر میرست
 که زیر برگ گلها باد شگسیر
 سنان نیز مانده بر آسب داده
 پر از خون گشت سنا گمانی بخوشت
 بر کس در آن سیم بریده
 یک شمشیر و دیگر زخم شمشیر
 حریر سیم بر تو پاک شاده
 که باشد گویو سنگ ندر میان
 اندازد محبت شمشیر پست پیله
 بساخت شمشیر اسطرلاب دست
 چو وقت آمد ملک گفت شمشیر
 در انگن میل شمشیر نرگ بر دس
 دشمن آن کینه بهرام جو شید
 پیاکس پیل بر آن پیل تن
 شکست قتا و بر خصم جهان سوز
 ز خون آلوده شمشیر بهرام
 ز خون چندان و آن جوی رجو
 سرش چون طره کعبه بریدند
 ز چند کس خلافت کس نرسته
 مشجد را باید بازی آمخت
 ندیدم کس که خود را دیدوست

قیامت در کی بازمی نموده
 ز بس نیز که بر سر شمشیر بسته
 شمشیر از خوردن شمشیر میرست
 عقابان مذنگ خون شمشیر
 زره پوشان کمین از خواب داده
 بخوک نیز هاسی سرفت داده
 زمین جیب سمان دامن بریده
 فرو بسته در آن غوغای نرگان
 نیستای با شمشیر در فناده
 نه چندان تیر شد بر ترک ریزان
 کشیده تیغ گرا کرد میله
 نظر میکرد زو فرصت همی جست
 مبارک طالع است این لحظه یا
 ننگ و جنبش آمد بر سر پیل
 چو شیر تند چون پیل خروشید
 دلیران تیغ کینه بر کشیدند
 بفرخ فال خسرو گشت فیروز
 کند و میان بر شکل ز شمشیر
 که خون میرفت بر سر میوه چون گوی
 دماغ اشفته شد بهرام میازا
 مگر بهرام آنهم نیز خسته
 ز لعبت کردن بهرام وز و شس
 در ست او ماند کوا از چشم خود دست

<p>چو از خسر و عنان بر تافت بهرام که بارشش خم نذاو از درد دست همقد شکر نتوان سس و برود بجائے سر بجائے پاسے کو بند ہر آوازے کہ ہست از ساز و ساز تو خواہی پر گاش کن خواہ چار فلک سبز خنک تند و تیز است کہ نموده است با کس ساز گاری</p>	<p>ز چشم نیک دیدن چشم بدیافت کدالین سرور ادا و بلندے نذاشش عاقبت نگ گل زرد چو شادیر او غم کیجاسے رو بند بجائے نمویگر بردار آواز تنورے سخت گریست اعلا لکد خوردن از وہم دشمار است نشاید بر فلک کرد استوارے</p>	<p>ہر انصورت کہ خود را چشم زودیت بکلم دشمنان شد کام و ناکام کدالین سرخ گل کو بہر پرورد گھے سانی توان خوردن گھے درد بجائے بانگ مطرب بر کشد ساز درین گنبد کہ می بینے بیک روز جہان بر ابلقے تو سن سوار است ورا ہش عقل اروی گزیر است</p>
---	---	---

ستم تمنا ز چون او کسی رفت درین وہ چین باز بست

از ہفت پیکر گرفتہ شد
 جنگ بہرام با شیران و تخت نشستن او

<p>کار داران و کار سہر مایان سوے شیران کارار شدند شیر با شیر در سہم افکندند تاج بہادہ در میان دو شیر آن ز آواز بستہ دشمنہ ز میخ بر زمین دم چو از دہا دنبال یعنی این تاج زر زما کہ برد شیر گیرے واژد ہا شکرے قوی ہاں شد کہ شیر دل بہرام جام زرین تخت عاج اور است شاہ بہرام ازین قسرا نگشت کہ بران پشتہ شیر کشتہ نبود</p>	<p>گر سے زرنہا و تخت از عاج از عرب تا غم سوار شدند لیکہ کردند بر نشانی کار شیر داری چنانکہ بود لیسر چون بکام دواژد ہا در ماہ میزدند آن دو شیر کینہ سگال و لطشت تھی بلشت و نہ تیغ آگھے شان نہ ز آہنیں گجری کس در آماجگہ نگشت از بیم گرستاند شیر تاج اور است اینکہ ہر جاے جاے خود دار در وادشت ہسچ پشتہ بنو</p>	<p>با مدادان کہ سچ زرین تاج ہم قوی دست ہم قوی رایان شیر داران دو شیر مردم خوار گور بہرام گور می کنند تاج زرد مردم دو شیر سیاہ وین بدست تھی نہ بلک تیغ ماہ ما اولطشت رشتہ ز میخ غارت از شیر واژد ہا کہ برد گرد بر گردن دو شیر عظیم سوے شیران کند تخت خام باری از تخت وراے بردارد سوے شیر آماز کمین تخت</p>
--	--	--

<p>از برون شیر چون باشد وز میان و شیر تاج ر بود استه در دست و تیغ در دندان سر بر دوزیر پائے افکنند نخست یاری چندین نایخت فرخ آمد ز نیک خواهی او طالع میاید ار ثنابت و نخت خانه از هر دو گشته چون فرود سخنه از خاک تا کیویان گنج کنشے تخت شد چو ریایر بعیت شهری و سپاهی داشت شاه آفاق و شهر یار جهان آفرینے بقدر خود میگفت سر بلند شیش از آسمان گشت کافرین با بر خدا شناس از خدا انم این نه از شیر که ز من سیکس نیازارد راست خانه نشوند چون من ای بسا گوش چو کیع است نظم را طم داد و داد است باو بر خفتگان خاک رود بر خدا اعتماد کردم و بس بهر گزین و نیست شاد مباد</p>	<p>آنکه صد شیر از وز بون باشد بانگ زد و بنند شیران زود حمله کردند چون تنومندان شده بتا و پیشان جور افکنند تاج بر سر نهاد و شد بر تخت طالع نخت باد شاهای او آمدی کرده بود طالع نخت زهره در ثور و شتر سری در قوس دست کیوان شده تر از تیغ از بسے لعل رخسین باور آنکه اول سر شای داشت اول از گفتن که مان جهان همچین کس آتش کار نخت شاه چون سر بلند عالم گشت بر خدا انم آفرین سپاس تاج بر دشتن کام دو شیر آن کنم که خدای بگذار د با من این خاصگان که در گهر گر نگیرد گوش است بدست انچه بر من فریفته افتاده است از من افزون از آنکه خرج کبوتر اعتمادی نمیگشتم کس کار من جز رود و او مباد</p>	<p>بود عمرش هنوز لبست و وسال در دم شیر شد چو باد صبا شیر گیری و سپهر پیش دیدند بر جهانگیه کار ننگ آرند سر قیام از میان شیران برد رو بهانرا ز تخت کرد بر زیر از پی نخت بود و دست پاس در قران با عطار و شتر سونم مجلس آراسته به تیغ و بجام رفت بر تخت شاه خوبصل گنج گنج ساختند نشان کافر و نخت شد بدو تاج سر دشتن خدایان خواندند لولو و در و لعل تازه فشانند ای خداوند شاه و با دامن شکر ایت کنم چرا کنم کار بائی کنم خدای پسند درد خوانی و راه دار بود راستگاری ز سستی یاسند در انصاف عدل گشایم سجده از طاعتی که طاعت او بجز از مردم خدا شناس زندگان از من مان امید</p>	<p>سر صد شیر کنده بود ز بایل در کمر حست کرد و خطف تبا چونکه شیران دلیرش دیدند تا سر تاج را بچنگ آرند پنجوشان پاره کرد و نایخت برون تاجش از میان و شیر پیش از آن را صد ستار شتاس آفتابی در اوج خویش بلند در دهم ماه در ششم بهرام چون بدین طالع مبارک فال گنج داران افزون حد شمار چونکه دید آن شکوه بهر موبدان خمر جهان خواندند حطبه عدل خویش را بر خوانند گفت افسر خدا داد من ایشت بر نعمت خدا کنم چون رسیدم تاج و تخت بلند مگر آن کو گناه کار بود اکثری بکر و بر تابند روز کی چند چون آسایم طاعت سیکس اندام دو نیست از سیم و نیم و هر اس پیش از انداز سیاه و سپید</p>
--	--	--	---

چون الفصا وجود کرد پدید
عمل میکرد و داد معینه نمود

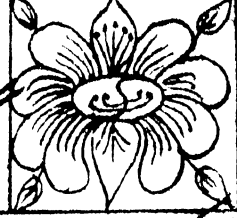
سجد اشکر کرد هر که شنید
خلق از و راضی جدا شدند

یکد ساعت نشست بر تخت
انجمن برست با بزرگان کرد

پس بخلوت کشید از انجا خست
استواری بر استواران کرد



از لبلی و مجنون گرفته شد
گرستن مجنون نوحه کردن در فقایلیله



لطفاً کشر این مثال مشهور
گر بیان شد و تلخ تلخ با کسیت
آمد سوان خیره جویشان
از دیده و چون سرشک بندان
در روضه آن چراغ تابان
گر بیان گریان نشست پیشتر
مجنون که نشان نمک دید
رخسار چو ایتناه کردی
از سبب از زمین بر آمد
ماه از فلک در افتاد
مجنون که نخورد تیغ بر دوش
یک لحظه آن فداگی ماند
این معاهده بر گیاه ریزند
خونابه بقدر جام دادن
شمنشیکر کشید چو را بود
تن خسته و جامه پاره کرد
چون کوه بکوه درشت برود
از زید نشان چشم حسبت

بر صفحه چنین نوشت مشهور
بی گریه تلخ در جهان کسیت
چون ابر بهار که زروشان
مردم ز نفیر او گریزان
بگرفت سبک و بیابان
شورید ه باب چشم خویش
وان شورش حال انگ دید
در اعجاز سیاه کردی
مرگ از در سینه بر آمد
سرو سینه از چمن بر افتاد
کان زلزله دید ماند غموش
بر حسبت بچرخ سر افشانند
بامور چه چنین ستیزند
ساخت بقیاس کام دادن
این پشته نه آخر از دها بود
بر روی دامن نظاره کرده
گر این جزع کتان گشت
وانگه چو گیاه ز تریش برست

که حادثه وفات آن ماه
پوشید بسوگلو سیاست
بر مشهد او که روح خون بود
چندان غم در دیا کردش
آمد بر آن زراد برده
سکوفت بگریه زبان در
گفتا چه ستیاز بر او
گفت از پیا آنگیزت بر
بارید بیاض مانگر سنگی
لیله شد درخت از جهان
چون معاهده راه خود بر افرو
کای بی تکلیف شو بختی
مور می هزار دوزخ از پس
من سوخته آن چراغ گیم
این عده با نمود عذرا
زان گونه که لوسر شک مانده
زان خاک بود طبع برقا
آمد چنانکه هم نشستان

چون پیشکشته دل شد آگاه
چون تلم رسیده او خواست
آن سوخته دل پیر تران بود
کافاق سیاه شد ز روش
تاریک شبی چراغ مرده
سینوز در ریغ زینین
کز دود نفس سنج آری آذر
اندازه کار باد که گشت
در گلبن مانگ اندنگی
بادل غم تو ز دست هم دران
چون برق هم او فتاد هم خست
پاست کاب اینچه منعی هست
یک مور چو را خنجره کس
کز باد طپا پنجه لبیم
چون وحش روان گزین صحر
چشم همه بر سر شک مانده
کردار ز زیارت سخا
شوریده هر خفا نگهستان

سوی از تن خوشی تن بریده	سرم کوفته و جگر دریده	دشوار از ان که باز جویند	تخلین تراز آنکه باز گویند
افتاد چنانکه سایبان نور	چون دید جمال تربت از دور	انگینت از جهان قیامت	قامت ده و شکست قیامت
بچسبید چو بار گنج بر گنج	بر شو نشسته بر تیش بصد رنج	یا کرم زیر بار غلطد	غلطید چنانکه بار غلطد
بکشاد زبان آتش الود	خوناب جگر چو شمع بالود	لااله الا الله کور استن بگنجت	از آنکه سرنگ لا کون زینت
در جگه گویا نیم همان بود	دیدم که گیاه درستان بود	کز سوز چو شمع میسگدازم	کافرخ چه کنم چه چاره یازم
پا داد و بر گهاش شکست	دیدم گل آبدار در دست	از من سندنختم پوسین	این پیر گیاهی پایم آیین
درد که نگه نداشت نغمتم	بشگفت سهار از دستم	بست جلشن به باد براد	سرو و زمین گزیدم آزاد
من کاشته بودم او در دوش	بیدار گریه زمین را کوش	یا کبزه چنانکه از دم دست	کیدسته منفته دستم دست
در میان شکست بخت بر راه	دزدی بد آن از کمین گاه	الا برشتن جهان ندیدم	در میان شاه جهان گزیدم
سیگفت همیگر سیت از دور	وانگاه بجز سر فرود کرد	در باستان من برین در سبت	و با تو من با برین سبت
بر داده و لیک بر نخورده	ای باغ دل خرب کرده	برنده ز جهان جهان ندیده	کاسی تازه بگل خزان رسیده
آن چشمک همانچو است	ان خالچ چو شکست نه چو است	در طلت این دنیا که پسته	چو بی رنگی پاک چو پسته
تسمعت بچه داغ میگدازه	تشنه تپه رنگ می طازد	و آن عالمی با من تا بدارت	چه نست عشتو آه ابارت
بزمست کیلام لاله از است	سروت بکلام جو ببارت	میفر که نامه میکشائے	بر چشم که جلوه بینائے
ای ماه ترا چه جاس غارت	در غار همیشه جاس غارت	چون بگیا رانے مارین	چوسے ز کزنده های بن غارت
گر گنج ند چرا چینی	هم گنج شدی که در زمین	چون نم نخورم که بر خار	بر غارت نم نخورم که بر خار
بر گود تو پاسبان گنجم	من مار کز آخیان کج	بیر اسرا و نشسته مار سین	هر گنج که اندرون غارت سین
آیم تبو بعد روز که چند	من میر چو میکشایم ابن بند	در زیم که در دست سستی	رفتی تو ازین خرابه سستی
خالی نیم از وفای عهده	باطوق زدن بگرد عهده	ز است که هست پارسین	گر خوش تو پیش در دره سنگ
جان در حرم خدا بادت	جاوید بهشت جابادت	بادا گفت ز خون من پاک	مایا تو در آیم اندرین خاک
چرخ زرد بند دست	این گفت نهاد دست برد	افروخته ماد جاودائے	قندیل و انت از روانے
برجست ذوق سبت غمنا	در قصص حیل نافر میر اند	نشسته دو گانش از پیش	برداشتند و لایق پیش
میزوز در بیخ دست بر سنگ	میدادد گریه خاک از رنگ	حرف زو قانماند با تے	در گفتن حالت فلواتے

بر زگر می نماذ خاکے چون سخت سگ زگر گیکاش سر بر سر خاک و نهادے او بر سر شغل محنت خوش پشتم از دوا و جدا نکر دند تا اولتدی از مرغ تامور روزی دوسه باسگان آن در دیده مور بود جایش	کز ناله در دوزخ شتر اے بر خاستے آرزوی یارش بر خاک ہزار لبوسہ دادے وان دام و دد الیتادہ در پیش کس را بر اور ہا نکر دند کسی نے نہتاہ اندران گور میز لیسیت چنانکہ مرگ از آن گر گور گبور بود یایش	در سبج ریش نماذ سنگے از کوہ در آندی چو سیلے بر تربت آن بابت فادار دو زمزم گشت ز آب یدہ از سیم دوان دران گذر گاہ زینسان رقی سیاہ میکد کہ قبلہ ز گور یار میسخت آخر جو بکار خوشش در ماند	کز خون خود شش نداد رنگے رقعی سور و ضہ گاہ لیلے گفتے غم دل بزاری زار و ایشان حرمی برو کشیدہ بر جملہ خلق بستہ شد راہ عمرے ہو سس تباہ میکد گاہ از پے گور چشم میسخت او نیز رحیل نام را خواند
--	--	--	---

از سکنہ نامہ بری گرفتہ شد

داستان جشن نوشاہ

بجشن مسرین نوروز جم نوادندگان می ورود و جام بران فخلے سکنہ فیایتوس یکایک ہم لشکر از شرم او برون منتد چاہ دلواقتا دماوم فرور گویہ چون مشیم کرگ کباب تر از ان آہوے نہ نبفشہ نکر وہ سر غجب تیز دہن ناکشاد لب آب بگیر شدہ بلبیلہ بلبیل نخسن بند سبب دوش فرمود شاہ دو آگشتے چون گل فروختہ	کر شادی ستر داز جهان نام عم بزار استہ دست مجلس تمام نکر و التقا بچندین عروس نگاشتند یک ذرہ ز از زم بر ماہی گرفتن سو خون آب شدہ کار گر گینہ دوزان رگ لشک نجیہ آب در جبگہ چو ابر بہار آسمان بر تیز کہ آید لب سبز ہا کو شیر چو کبک در قوقہ دہن کہ آتش فرزند ہر بز مگاہ گل از رشک آن گلستان	جہاندار نشست تحت خورشید می نوش و لو شند چون شکر یکے آنکہ خود بود پر سبز گار ہو اسر و خو گاہ خورشید گم درم بردم کہ سیکوہ و شمع سرسین گوزن کفل گاہ گوہ ز باریدن بار کا فور بار درخت گل از بار آب بستے جہان بلبیلان دیدہ ہل در خسار سنجو ارگان نگے بر آہست از زمین شذر و ذرہ شدہ حازر آتش حج گل بستے	شستند ان سر افکنڈہ پیش عروسان بگردش کمر بکر دگر در حرم کردنتوان شکار زین خشک و بالین شیدم کرہ لبست چون لپت تان بہیلوے شیران بر آورده نو سمن بستہ از دستہا چنار شکر کردہ بر بچہ استغنی ز نامحرمان وی پوشید گل بہر گوشہ گل بر آورده نوے چو باغ ارم مجلس لغرب نہ چون جبار ز رشک آتش
---	--	--	---

<p>بشکین کمال تشنگی زیر حتمی داد و برنجوس منع از غوا گشت بر جاجو ز هند و برنجوش شده بلای بر آورده آواز خوش دبیری قلم سته از پیش او ز بهر پلاس رسن یافت شراره که کبیر ساخت سفل بر میان بر کار گشته فروزنده گوهر نیک و بد ترنم سرگشته مایگان بدین ندگی آتش ز نسوز ز بسد چنار بر افراخته تن بطوبه در خور آب گیس صراحی بر آورد بانگ سود شکر ناپه بانوک ندان بر از زاچارها آنچه باشد عزیز بگلگون گلابی دلایز تر همه نیخته بودند یاران تمام می و مرغ و ریحان و کواز چنگ بیارشته آن شتری سیکر بفرموده تار قیسان گنج ز حبش و حبش ظلمان نیز چند</p>	<p>در افتا چون عکس بر سبک سواد حبش با تبارج روس بنفشه در ده بوتقت درو به آینه سوش بلبل خون شده حلا داده در روم خود در حبش قلمها مشکین سنگ گشت او بجای پلاس طلسم یافته ز هر سو بدامن زانداخته بریحانی از بیشما خاسته ز سبقت مغ و مونس بر پیام آورد یک همسایگان بر افراخته شاه گیتی فرو برو کبک نالنده چون فاخته چو بر آتش آری بر نظیر سر و دلوا مین تر از بانگ و شکر خواره را کرد ندان در ترنج و به نار و نیلخ نیز فشانده جهان از جهان در بجز باوه کوه در میان بودم تبی تنگ چشم اندر خوش تنگ چون بهر کشیدند طبل گرد گشتند ز پی میهمان گنج بیدار نیکو بیابا بلند</p>	<p>با تش من شوشه مشکین ز هندوستان آمد جوزی سیاهی بازندان برده شک بچین کرد سقلاب ترک تاز بر آوازان رنگه قیرگون لشت تنه جواند طلسمش چو در کوره مردا کیه گر بوخان از بر شعله آرز تا آتش گل باغ جبهتیند شگفته گل خور و اوارن ترنگات رنگه که ز سازا و چو بر گل سرخ بر شاخ خسرو اگر یاسه بط بر سر کرد چنار در ان باغ غم زان بجز تر آید بگرا باخون در رنگ یافته کباب نروب و اولاد خشک منه چو زهره بر به شگره همه سازا هنگام نرم خیز سکندر ز شتی شد نوحاب کسی که مین دش میسر شود چو یکت از روز روشن گد ز روز نور آرد خروار با پس نافته مشکین با نغم</p>	<p>چو بار سید بر سر کان گنج هر جو که ز سوخته خرمن بل کرده باشوشه بر خشک سمور کس بر طاس کرد باز کشاده ز دل بر واز بد چون ز خاکستری سیرین گنج پوش فرورد آهمن بر آورده زهر چو بر سرخ گل بر گل نیلوفر کلجه بزخون سرشید بود بیدار تازه بگوهر گهن به از نذر زشت آواز او بر و گاه در اج گاهی تدو بر و سینه بط ز نذر زار ز هر یک گر کون خروش آمده نمک ز حسرت جگر نافته اما به پرورده با شک صراحی درخند چون شتری بجز ساز کاسنگ انبوه تیز روان چنگ چنگ چنگی چو گرش جم نباشد سکندر فلک نیم راه زمین در لوت در سید فاطمه شتر باها کز ایشان زود شود هوش</p>
--	--	---	--

<p>زمو و گینه نایه با آب ننگ چو زنده بکل با قوت دور همه تازی اسپان دریا گذار پووشید نوشتابه تشرف شاه باندا زهر کیه چیز داد زمین بود از در بشکر شاه مراد دل از پادشاه یافت بیاساقی آن شیر شکر گون</p>	<p>فر و لعل و پروزه بیون سنگ همه در زشت از شکر کا فو بهر آن همه تیز وزیر بار چو تشرفین خورشید خشنده پووشیدان بر دین داد خیم دلی بر رفتند راه عنان سوگنا و گون یافت که عکسش در آرد بیاساقی</p>	<p>یکتای ز زمین بود نگار ستاری و اختر سبزی زر چنین بیور نام گوهر قشاک جدا گانه از هر چه پیکر بر پیچیده با آن سپهر کمان رخ از خرمی چون گل افروخته از آن کایه گوهر گرا آمدند من که سینما گون شد تمام</p>	<p>بر آموه از لوله شاهوار عمارت کشتان جمله زمین کمر با زشتا با دند زیور کشتان بفرمود در دوا صحن زیور ایشا از نیسه گنج گوهر گران به دست ماسی نعمت انداخته چو گنجی روان باز جا آمدند بسیمای کشتان نامی ز شکر تمام</p>
---	--	---	--

از سکن ز نامه بگری گرفته شد
 ذکر مقاتل سکن ز بهفت حکما و کیفیت آفرینش

<p>چنین آمد از فیلسوف این سخن و بس سخن شنودان ز دووم بفرختگی شاه فیروز بخت چو لختی سخن گفت آن که بود از سوط که بد ملکیت را وزیر همان بهفتی هر سبک را طرازنده بنیسه چو تاننده نور بدانند گمان او بکشاد و گفت یکله روز بنیم در ماه و مهر چنین بود تا بود بالا وزیر چو از این پیش و کاهش نو بنیو بدین بیگی جمع آموزگار</p>	<p>که چون شد بشنازه هر کس من بر افتاد در روشنی از اهل موم یک روز بر شد بفریوز بخت بخلو تو که خویش رغبت نمود بیله ناس بر ناو سراط پیر که بر رفتی آسمان کرد جا هم از باد خالی هم از باد دور که تا کی بود در از ما در بهفت کشا تم سر سبتهای سپهر بدان سان بگفت بیدو بنا بود پیشینه شد پیشرو بیار دهم بعد ازین روزگار</p>	<p>بفریوزی بخت فرزند خال نهادند در خردن بر درش سخن باندا از الفضا و از دین از آن فیلسوفان گزین گرفت فلاطون و والیس فروریوس چنین بهفت پر کار بر کرد دل شد در آن مجلس تنگبار بسینه شب بستنی شد میجو بدانیم کاین خرگاه و شیت چنان دلجویی بر او دست نخستین سبب را درین تا بود بدانیم که یاد درین راه رخ</p>	<p>در آمد بختیدن ملک اول بفرمان بی گشته فرمان برش گهی در جمعی است که میکشاد که بر خاطر کس خطای زلفت که روح القدس در شان بخت در آن اثره شده نقطه گاه با بر و فرسخی درآمد بکار گذاریم کروز در مجرب چگونه بر آمد بجا ک شیت که ترکیب عالم نبود در بخت بجویم ز ابرام و چرخ کبود که ایای دانش فرود شد بلخ</p>
--	--	--	--

بگویم هر یک بفرسنگ خورشید پیا تا بر وی دریم بر زلفت چو شاه این سخن را آغاز کرد	که این کار از آغاز چون پیش که اول بهار جهان چون گشت چنان گنج مرسته را باز کرد ولیکن نپوشنده را در جواب	تقدیر حکم جهانی فرین چگونه نهاده بنا بر بنا ز تاریخ این کارگاه کهن سخن واجب است بد نظر صواب	نخست آسمان کرده شد یازمین چو بانگ مداری ساز اول غنا فروست بر فلیسوقان سخن
--	---	--	---

مقاله در سطور

چنان فتن خست بر او دست که در غم به نشن گزیده باش چو فرمان چندین از شهر یار چو آن هر دو جنبش یکجا افتاد سه خط از آن جنبش بر میار چو آن جبهه آید بر او نوزد از آن جسم خندانکه آید بود از آن جسم گزیده تا بناک چو پرگار اول چنان است ز گشت سپهر آتش آید پدید بادی که آید شده هوش چو آسود گشت آید بوشی مزان چه در هم میخندند	کار سطور کند پیشه وانی نخست در بستگی آکشایند باش که از آغاز هستی نماید شمار در هر جنبشی جنبش نوزاد سه دور در آن خط گرفتار شد خرد نام او جسم جنبش کرد بالاتی مرکز شنا بنده بود روان شد سپهر نشان پاک کز وساز و ریزند سپهر بلند که آتش بی روی گزشتن که گردنگی دور بود از برش از آن در پیدایش جان گشت وز و رستنیها را بختند ز اندازه عقل نسبت نیش	ارسطوی و شن ان شومند به بی روی داد آفرین شادری نخستین یک جنبش بود جز اول که او جنبش فرد بود چو گشت آن دور مرکز عیان در آن جسم جنبش نامتلاسر چو گردنده گشت آنکه بالا بود بسیله که بر مرکز خویش دید بآن میل اول گزیده بود ز بی روی آتش عوالی کشاد چکیدار هوا تری در خاک چو هر چار جوهر با هم خداس از آن رستنیهای پر خسته ازین پیش توان نمودن قیام	شنا گفت تا جبار بلند ز بندی که کشاید آذادری بجنبید چند آنکه جنبش و کرد سه جنبش یکجایی خورد بود تو نمند شد جوهری در میان همی بود جنبان بسته در گاه سکونت گرفت آنکه زیر آس سود اثره میل خود پیش و هم همه سال جنبش نمایند بود که مانند او گرم دارد نهاد پدید آمد آب به چنین نهر پاک گرفتند بر مرکز خویش جا ز هر گونه شد جانور ساخته
--	---	--	--

مقاله در ایس

چنین اند و ایس سخن چو فرمود سالار کردن کشان ز جنبش نمودن بجا رسید	که نو باد شده در جهان کهن که هر کس در آنچه در آستان کز آتشی در تکل و میب	ببعلیم دانش نمودند باد چنین گشت من آتش در چو آتش بر او در برق از جا	بد آتش ز هر چه در مند باد که جز آتش هر نمود آتخت هوای نو و مان از ذو آبدار
---	--	---	--

چو از نف گزوت آب است که دلطفی که سر خوش آن جلد بود	زمین ساز و گشت از آن سنگ گره بسته گردون جنبش نمود نمود از لطف هر استان	چو هر چه خاصان کی گرفت یونشا گزین را بنجا آمد شنید دلیست قاطع برین استان	جهان از طبیعت نواهی گرفت کز آبی چنین سکه آمد پدید
---	--	--	--

مقاله بدیناس

بدیناس از انباز نوشتست ز دانش سواد اول شاه دور نخستین طلسمی که پرده خفتند از و هر چه نوشتند عویک بود یکه بخش از آنش روشن است سوم بخش از آن برف نیر	زمین با طلسم انباز نوشتست که بانور پدیده باویده نور زمین بود که لایق ساخته شد منز او از جرم و افلاک بود که ملازمین طاق این بخش است که هستش ز روق گری ناگزیر	که چندا نکه هست آفرینش چو فرسنگ خضر چنان چو بار چو نیروی جنبش و کرد کار در گزینشها کان بلندی است دوم بخش از آن جنبنده جو بهان نسبت چو این است	شمار بر کوه با دفرین خدا که پیدا کنم از نای نخست با فشرگی زو بر آید بخیار هرگز نمی مایه میگذاشت کتا او نخبند مانند کوه است و سر کوبه و نش نشند تا پاک
---	--	--	--

مقاله سفر اطراف

چو سفر اطراف او د نوبت سخن همه آرزو و هاش کار تو باد ولیکن با نازه راهی خویش رسیدت بخت آبر بلندی ز باسیتی کز بخارا و فتاد	رطب پز شد خوشه و تخم نهفت جهان شکر تو باد کنده کست هر موی کالی خویش همه برق و باران و سودند زمین گشت بر جا خوش استاد	جهان جو کما گفت پانیده با ز پیر سیده شهر بار جهان نخستین برق کا و پیشش نمود در باران و گشت پیدای سپهر ازین بیشتر ز نمون پی برد	بدین بر نش کرانیده با که اند که هست آن تو پیش بزرگ خداوند بنش نبود پدید آمد از برق آن ه و هر گراف سخن نشاید شمرد
---	--	--	--

مقاله فرور کوس

پس از آنکه خاک بین د بوس سزاد و تو بر دست با دهر کران بیشتر کاین شد پند دو نیمه شد آن آب هر کشت ز زمی که نیمه جنبش بی	چسبیدن با سواد و فرور کوس که داد تو سید او را کرد فر جهان آن فرین جوهر آفرید یکی زیر و دیگری ز به یافت جا ز خشکی که نیمه آرام گیر خرق ما بدین جهان گشتش	که تا دور باشد خورش پذیر ز پیر سید شاه از دشت ز پروردن فیض پروردگار بطلع آن و نیمه چو کافور و مشک شد آن آب جنبش بی آرم پروان برین خطا ندیش نیست	تو باشی جهان او در دور گیر چنان در آل دیدم از قیاس آب شد آن جوهر آب دار یکه نیمه تیر شد یکی نیمه خشک شد این کوه سیده برین
---	--	--	---

مقاله سیرس

چو مفضل آرزای سیرس رسید که بر هر چه شایک نشان بند بهر فله اچین گل دست افتاد از آن که بر دم باند پیش راه بسیار آرد و کچنان بیوگ بهر رخند کرد و درو یافتست	بزرنج خانی در آمد کلید دل لری شه باو غیر فرزند که نقلی در دستخ هر سه ده درین طاق فرزندم که بود نگاه فرزنده نورسیت سها پاک باندازه نورنی خون تا ز خود آفریش ندانم دست	از آن پیشتر کان گره باز کرد فلک و گونده بر کام تو هر دم ز زمان نشاید گذشت بیا هم گویای طاق دریا شکوه نقا بسیت این بود پیش نور همانلی خیم از ماه تا آفتاب ندانم که چون آفریدار دست	سخن بر دو کاشته آفاز کرد مگر داد ازین خسری نام تو کنون سپوش کشم با ز گشت معلق چو در ویس بر او ج کوا در بچه در بچه هم گشته دور فرز بسیت کاد بر او زلفا
---	--	---	--

مقاله فلاطون

فلاطون بر جمله بود استاد ز دولت بهر کار یار شمشاد ز حرف خطا چون ندر ایرتس گر از چیز چیز آفرید که خدا کسی که خواند خرد کار سباز چو گوهر گوهر شد آگاسته	ز دریا دل گنج گوهر گشتاد گذر بر ره رتدگارش باد که از لوح نایده خونیم در ازل تا ابد مایه بودی بجای بچندین تو اهل دنیا شد نیاز خلاف از میان گشت برقا اگر گری از پر سوز قیاس	که روشن خرد باد شاه جهان صدیته که پرسد دل پاک و در اندیشه بر چنان شد دست تو اهل بود هر چیز از مایه خاست جدگان هر گوهر هر انوخت از آن که نشان مخالف کرد توان خند بدان سخن زشتا	مسابه از دلش هیچ کاره نمان بگویم و تو سوسم زاده کسا و کنا چیر بود آفریش نخست خدایی جدا کنده انی جد است که هیچ گوهر میان بی گشت بدین کوشی که ز غنچه سجا
--	---	---	---

مقاله اسکندر علی السلام

چو خیم سخن سیر شاه زود از آن و نسی بود کان شاد چو شگفتان بر کان گشت پس نگاه لغضای هر سوز شکار زنده که هست زنده همان بسوز کایا هم طیر	سخن سبکه که قدر به راه زد بهر سخن ساختند آچنان جدگان هر جامه پوش کرد پس که دم اندیشه از خرد شکار پیش را ندانم که چون توان کردش در سخن گزیر	اسکندر که خورشید آفاق بود چو زیر که بود شاه آموزگار بدان ملسون فاش مشکلاکشا بدانم که هیچ علی ز غم و دست نکرد و اراد چون بد است چو مار از خلقت ندانم خماند	بروشن و در جهان طاق بود بهر زیر کان آردان در کار پس آفرین کرد از خدا شکار زنده بود شان ز نخست همان که کند منج است تجسس و چون توانم
---	---	--	---

شما که ساکنان درق خوانده اید سخن برین چون مختلف اند این بیش گفتن نباشد پس که نقش جهان است بی نقشند

ارکین نامی از قصائد مطامی گرفته شد

<p>نفس بلند صومخ بر سر بلند صیغه بر شستم گذشته ز پرند گور خانه غزلم بسجما و چون موع از غنونه طبقات آسمان را منم آب او سینه هم و چونم بگیرم کلف سیاه رو چون شگوفه بر یامین بهوای مهر گانه چو صدف حلال خوارم چو گهر حلال زاده ولد الزنا کش آمد چو ستاره یلانه شبی نه در خزینه حکیمم کفر فستانه سرو پای برهنه وانگه سخنم نمر زبانه حرم تو آمدین دل ز حسد لکها درش بر بدان نهاد طبعم و در ده زبانه بر مکان الوجودی رقم هلاک دارد چون با شد این سعادت من نر زنگار نور ساندیش باول سعادت وجودش</p>	<p>زمی و زمان گرفته بنیال آسمانی سر همتم رسید به بکلاه اقیقادی هنر از من آشکارا چون طراوت ز جوی حرکات انتران را منم سهل و لطیفه کانم بختیه سستی چونم بودا غانی با جایت لب من دل خالق باز خند که زنده در سستی که خورده می معانی ولد الزنا ست حاسد منم آنکه اخترین که بر ند بقره بقعه فضلا به ارمانه در دین شکسته آنکه هوتم نامجو که بدان رهش گم درم زبده بکمانه او هم مکن که خردم حاکم مبین که خاکم به خجالتی که پیشه بهر در که دانه بطفیل طاعت تو تن خویش زنده ام که کس نیست زار در زخما آسمانه چون غمسم با جز آید شهواتش سانه</p>	<p>ملک الملوک ضلم بفضیلت معانی قلم جهان نور دم علم جهان بتانی سخن از من آفرید چو قوت از موت کلمم بذوقهار چو شراب از غوبه ترنم بخیره طبله چو زخم بود و دوشه دم و چو درم بر صوفی سفید رسته اگر این نشناط گوهر نضجات من باشد ز حرام زاده و درم شنب و روز زیاده سر آن جریده بر نه در این قصیده بکشتا گهری نه در خریطه حکیم صدف استا ملک و پادشاهاروشی که اتم کن که فرشته باشیا طین کند هم آشتالی ز گناه و عذر بگذر بنواز و رحمتی کن گو که واجب الوجودی ابر الابد استا اگر از نظامی آید گنهش غفور کرد</p>
--	---	--

ارکین نامی از متفرقات و غزلیات و قطعات گرفته شد

<p>یانه بر هیچکس انباده نروان بیدان بر روی از غوغا بیرون کرد سرو رخ بنمود گفتش در بکشا گفت بر و هرزه گوی که تو دیر آئی و اندر صفت پیش تنی بود</p>	<p>بیزم نمره ز غریبا کس از پیشند پاسی از شنب لبش به پیشه لیا کس به محل آمدت بر در ما هر چه بود این نهمی که بهر خطه در شش بکشتا</p>	<p>دوش قتم بجزایات مراره نبود یانه بر هیچکس انباده نروان بیدان گفت خیر است در عیونت که این خواجه کاندین وقت کس بهر کس و کشتو</p>
--	---	---

این خرابات مغالست در روزانند مومن در منی و گبر و دسار می بود	شاید شمع و شربت شکر و قاشق بر تو گر تو خواهی که در از صحبت بیایان	هر چه از جمله آفاق در اینجا حاضر خاک پای همه نشو تا که بیای منقصر
---	--	--

از زبان عیادت گرفته شد
 آنرا که غمی بود که نتواند گفت
 غم از دل منو و گفتش نتواند
 این طبعی است که در باغ
 نیز نیک آن بود و نه بوی هفت

دیگر ایضا
 آن را دور صنم چه نرزد
 که در صبح تو بر بود نامه کنی داد
 تا ما که بر پیش دریا بنهاد
 بنمود با و کردینین باید ز

بسم الله الرحمن الرحیم
 باب سوم
 تمثیل سنائی

سخن که بر سر دین کوی چای عسل چه سر ایست
 کمان که بر حق جوی چه با بلقت چه جا بسا
 جوهر بیان با نذر فضل و بر اعت روایت کرده اند که ولادت با سعادت حکیم شیخ الین سنائی و مصنفات
 دیار غزنین بسال چهار صد و چهل و پنجمی بحیرتی تحقیق مورخان تصدیق زاده امام و والد بزرگوارش آدم بود
 وی در علم بل بوقت خود مشهور با فاق شد حکیم سنائی غزنوی اولاد پدر خود در علوم و فنون بهره مند
 گردیده و بسیاحت بلاد خت سفر بر بسته مدتی در صحبت عرفای عالی مقام و سنای دین اسلام ماند تا خود
 بمرتبه کمال رساند نزد یک اهل سنت یکی از اولیای بزرگ اتقیای سترگ مقصود میگردد و پیش حکمای که
 از ناموران عصره حکمت معروف میباشد و با عقاید حکیم النوری و حکیم خاقانی استاد کامل در علوم حکمی و عقلیه
 می بود و نجیال شاعران شیرین مقال در سخن بازش کمال است و افتخار وصال از قصائدش رموز الانبیا
 و کنوز الاولیاء در عالم شهرت تمام میدارد و از ثنویاتش حدیقه الحقائق است که منبع معرفت و طریقت
 می باشد و ظهور و بلور شدن در از منته سلاطین با تمکین آل سبکتگین در غزنین گردید و پیش سلطان ابراهیم
 غزنوی توفیرش بسپاه بهم رسید سلطان خواسته بود که خواهرش را حکیم در عقد نکاح بدهد مگر او قبول
 نکرد و از ترس سلطان غزنین را وداع نموده بسفر حجاز رفت و مشرف از حج گشت مسعود ثانی و در بهم
 غزنوی نیز نگریش میکرد و در جمیع اکار شهر و نظیمش در قیقه نور و نگذاشتند خلاصه عارف عالی مقام بود
 و شاعر خوش کلام بزم عم حقیر کلاش بسیار خوب است و خیل مرغوب در زمره شاعر کبار زبان فارسی

از زمان سلطت فسموه میشود در ملتش لسان انصاف و سستی پدید از هجرت ایمان حضرت سید علیه الصلوٰه
والسلام در غزنین واقع شد که میزد جناب بدالی نذیب صوفیه پشت خالق عالم و عالمیان رو نشرحمت کناد

تاریخ رحلت سنائی از مصنف

ان افعت کلمه های ارین	فخر الادبا حکیم غزین	آن زیده کاملان عالم	و آن موده و صلحان عین
دانای موز علم حکمت	ملاح علی مدیح حسنین	در علم مثال خواجه طوس	با علم بزرگ در تقیین
فرمود صدقیقه الحقائق	مفتاح علوم بزر و بحرین	در پانصد و سست پنج هجره	رحلت چو نمود او بنزین
	زان گشت سخن شکسته و نظم	شد فقر فقیر و عشق بی	

در کلام سنائی
از حدیقه گرفته شد
و رعیتت خواهی کائنات

از خدا آمد به بر جانت	برسالت بشهر ویرت	بخودی تخت بیکلامی	لشکرش عشق و کیش ملاح
سیرت و خلق او مویده علم	خرد و جان و مویده علم	شده جبریل در تقیاش	بدوی صورت از مر تقیاش
پشتت تا محمد چو گشت محر	پیش و می آمدی چو آرا	که نمود چو شرفی از غریبه	راه او روک دینه کلبی
از گریبان بعثت سر بر کرد	دامن شرح پزیر گوهر کرد	کرده پیشش نشان در محشر	هشت حجاج رخ و هفت اختر
ز صلحش کرد هزیر پانخار	همت ز بهن حفظ و فکر و قار	شست می جانش را سپرد عطا	صدق عدل صلح و دین
داد و هر بخشش از برای خطر	مجد و اقدام و غم و زور و ظفر	شمسش کشید بهر جمال	رفعیت قدرت و بهاد و جلال
ز هر در که فشانده از پی لور	زینت خلق و ذوق و نظر	برده پیشش عطار از معلوم	فطنت حکم و در او نطق و علوم
کرده بر وی شارح بر مسم	سرعت نشو و طیف زینت فر	آمده بانبار عت و مراد	بر سر جای سو کون نفاذ

از حدیقه ایضاً در مناقب حضرت خاتم رسالت

برده بر بام آسمان حشر	سایه نخت پای تختش	صورتی که بود اصل فصول	کردش از صورت طلب مقبول
نسبت از عقل آن جهاد است	هم معالی هم معالی داشت	و جلیت جلالت او را بود	در رسالت لبتا او را بود
در رسالت تمام بود تمام	در کرامت نام بود امام	العباده ای عدم او بود	غرض حکمت قدم او بود
چو چمنی در کمال بی شرک	شجر پر بزرگ بی سرک	روان و نور و کبر او تاب	از اشخوانه حاشه و تاب

صیت هوشش ز فتنه عالم ضاد و دال ایله صادق	نیریشن لوده در روشن قدم عین شین عشق و داده عاشق	وصف حال مصطفی دارد گشته فراده اندر کاشش	بوی خوشیابی بر کجا دارد پدر عقل و مادر جانش
---	--	--	--

از حدیقه ایضا در مدح جناب سالتنا

انبیاء آسمان سیاه شدند نوح در حصن عصمت بسته سوی سوغت به از تو بر گرفته ز عرشین ده نور	موز و ساد و بسو ساد شدند روح در چاکری میان بسته ارنه گوی گشته بر در تو بر دهان نای مانده اجیه صحو	از پی خجالت ادم از دل جان تاج بر سر نهاده میکائیل باشناے تو عقد بسته هم منظر مانده بر بسیار و بین	بردنت زینا فلکنا خوان ماشینه کتف بمانده خلیل در عرقخانه عیسه مریم باطیق روح قدوس روح امین
--	--	--	--

حکایت از حدیقه گرفته شد

ایلمه دید اختر سے بچرا در کثر من کن نقش نگاه تا کسان با طهف و کس کرد	گفت نقشت بیه کج است چرا نور من هست فتن جو خاکلا قبله مقدس کرد	گفت اشتر که اندرین بیکه لطفت او بینوا نوازنده گر نبود ی از و عنایت پاک	عیب نقاش مسی کتی شیشه تو و نازنین گدازنده کی شدی تاجدار شسته خاک
--	---	--	--

از قصاید حکیم سنائی گرفته شد

مکن در جسم و جان منزل که این آن است و آن والا بهر چه از راه باز استی چه کفران حرف چه ایمان گواه رهروان یعنی که مردش نیمنی از دوزخ سخن کنزله دین گوئی چه جلانی چه سر یانی مگو مغرور غافل را بر لاس امن او گنت نه حرف از بهر آن آمد که سوز زهره زهرا تو عالم موختی از حسرتش انکه ترس کا ندر شب چو علت هست خدمت کن چو یعلمان که زشت آید چو تن جاننا فرین کن بعلم دین که زشت آید ترا نبردان همی گوید که در دنیا مخور باد	قدم از هر دو بیرون نه ناینجا باش و نه آنجا بهر چه از دست و امانی چه شت آن نقش و چه بیبا نشان عاشق آن باشد که خشک شین از دریا مکان کنزیر حق جوئی چه جا بلغت ایچه جا لبسا مه محسور جا بل را ز بهر طبع او حسرتنا نه حرف از بهر آن باشد که دزدی چادر زهرا چو دزد با چسراغ آید گزیده تر برد کالا گرفته حبیبیان احرام و کله خفت در بطحا ازین سوشاه عریان و از ان سو که بشکان دیبا ترا ترسا همی گوید که در صفت ا مخور حلا
---	---

زهر دین نه بگذار می حرام از حسرت یزدان
مرا بارے بجد اللہ زراہ حکمت و مہمت
نخواہم لاجرم نعمت نہ دروینا نہ در جنت
کیا رب سر سنائی را سنائی ده تو در حکمت
مگر فان عمر من چون گل کہ در طعنے شوم کشتہ
بخرص از شربتے خوردم بگیار من کہ بد کردم
بہر چه از اولیا گفتند از زقنہ و وفقنہ

ولیک زہر سرتن مانے حلال از گفتم تر سا
لسوے خط و حدت بردعتل از خط اشیا
ہمی گویم ہر ساعت چو دستاچہ در ضرا
چنان کزوے بر شک آید روان بو علی سینا
مگردان حرص من چون نمل کہ در پیرنی شوم بر ما
بیابان بود تا بستان آب سرد و استسقا
بہر چه از انبیا گفتند آمتا و صدقنا

ایضا قصیدہ ثانی

بمگ بے برگی ندارد دلاف درویشے فرن
ہر چه پیلے جز ہوا آن دین بود در جان بکار
سر بر آراز گلشن تحقیق تا در کوے دین
وریکے صف کشنگان بینے بہ تیغے چون حسین
در دین خود بود لعجب در وی است کاندرو چومع
ہر کسے از رنگ و گفتارے باین رہ کے رسد
قرن ہا باید کہ تا یک کود کے از لطف طبع
سالہا باید کہ تا یک سنگ صلے ز آفتاب
ماہ ہا باید کہ تا یک مشت پشم از پشت میش
ہفتہ ہا باید کہ تا یک پنہ از آب و گل
روز ہا باید کشیدن انتظارے شمار
صدق و اخلاق دستے باید و عمر دواز
یا کو و قبلہ در رہ توحید نتوان رفت رہست

رخ چو عیاران میاراجان چو نامردان مکن
ہر چه بینے جز خدا آن بت بود در ہم شکن
کشنگان زندہ بینے انجمن در انجمن
در درگرفت خستنگان بینے بزہری چون حسین
چون شوے بیمار بہتر گردے از گردن زدن
درد باید صبر و سوز و مرد باید گامزن
عاقلے کامل شود یا فاضلے صاحب سخن
لعل گرد و در بدخشان یا عقیق اندر مین
صوفے را خرقہ گرد دیا حمارے را رکن
شاہدے را حلقہ گرد دیا شہیدے ای کفن
تا کہ در جوت صدق باران شود در حدن
تا قرین حق شود صاحب قرانے در قران
یا رضائے دوست باید یا ہوائے خوشستن

ایضا قصیدہ ثالث

کار عاقل نیست در دل مہر و لب سرداشتن

ایمان نکلین مہر و مہر شاخ بے برداشتن

ہر کہ چون گرس برد آری نسر و آورد
 مرایت بہت ز ساق عرش بر باید فراشت
 تا دل عیسے مریم باشد اندر بند تو
 یوسف مصرے نشسته با تو اندر انجمن
 تا ترا جاہل شمارد عمتل سعوت کے گند
 اے میری اے ضلالت در گرفتار آمدہ
 احمد مرسل نشسته کے روادار و خرد
 من سلامت خانہ نوح بنے بنا کمیت
 نشویدینہ علم را در جوے و پس روی خرام
 چون مہمانے کہ شہر علم را حید در دست
 از گذشتن مصطفیٰ محبتی جز مر تفضی
 مر مر باورنے آید ز روے اعتقاد
 آنکہ اورا بے سرحید رہے خوانے امیر
 ہما سلیمان وار باشد حید را ندر صد ملک
 جز کتاب امد و عزت را احمد مرسل نامد
 از پس سلطان ملک شہ چون نمیداری روا
 از پس سلطان دین پس چون وادار می ہے
 بہشت بستان را کجا ہرگز تولے یافتن
 با نی سنائی وار ہان خود را کہ نازیبا بود
 بندگے کن آل یسین را بجان تاروز حشر
 زیور دیوان خود سارا بن مناقب را ازان

قصیدہ رابع از حکیم سنائی

ملک کا ذکر تو گویم کہ تو پاک کے مصلحا
 ز روم من بجز آن کہ تو آن نہ گنا
 ہمد در گاہ تو جویم ہر در کار تو گویم

همه توحید تو گویم که توحید بر سر آید
 تو زنی حفت نه چو تو خور زلفت ای
 نو جلیل البحر تو امیر الامیر آید
 همه را عیب پوشی همه را عیب آید
 نه تو نیز می نشینی تو کا بنی فرالی
 بری از چون چرای بید از عجز دنیا
 بری از سیم دامید بری از رخ و دلا
 نتوانی صفت تو گفتن تو در وصف
 لمن الملک تو گوئی که سزاوار خدا

تو خدایند یعنی تو خداوند بسیار
 احد این زن جفتی ملکا کام رو آید
 تو کریمی تو رحیمی تو سمیع تو بصیر
 همه را رزق رسانے که تو موجود عطا
 نه سپهر نه کوکب بر تو نه دقا لئق
 بری از صورت زنی بر عیب خطائی
 تو علم می حکیم تو ذریع و ایشیر
 نتوان شرح تو کرد کن تو در شرح دنیا
 کب دندان سنائی همه توحید گویند

تو خداوند زنی تو خداوند سما آید
 نه نیارت بلوات نه بفرزند تو جت
 تو مغری تو مزرے ملک الله شجائی
 نه بدی خلق تو بود نبود خلق تو بای
 نه مقامی نه منازل نشین نه بیای
 بری از خوردن خفتن بر از تهمت مران
 تو نمایند ه فضل تو سزاوار ثنای
 احد الیس کنائی احد الیس نفید
 مگر از آتش دوزخ بودش زور با آید

از قطعات سنائی گرفته شد

گویند چو پشمی بارفت ز دنیا
 رود فر شایان جهان جمله تو جنان

میراث خلافت بفرمان دزدیگان
 با دختر و این عم و داماد و فرزندان

ای بی ملکات بیگانه نداد است
 میراث به بیگانه دهد هیچ مسلمان

از رباعیات سنائی گرفته شد

در باغ خلافت نبی چار به است
 آن که در آخر است زان چار به است

آن چار به لطیف در بار به است
 آن که در آخر است زان چار به است

آن که ز اول است زان چار به است
 آن که ز اول است زان چار به است

ایضاً رباعی حکیم سنائی

نخستنه که باد دست در آئیم من
 پای نه که از میان گیرم من

عقل نه که از عشق به پریم من
 پای نه که از میان گیرم من

دست نه که با قضا در آئیم من
 دست نه که با قضا در آئیم من

ایضاً رباعی

چون گوشتم در شکم پر این تو
 و از شک گریبان تو هم در من تو

و از شکم تو در من تو
 و از شکم تو در من تو

کاین سسه همی هر قدمه ما که ترا
 کاین سسه همی هر قدمه ما که ترا

واضح باد که انتخاب کلام معجز نظام حکیم سنائی غزلی بسیار مشکل است آنچه که یا قلم انتخاب کرده حکام
 علاوه برین بسیاری از اشعارش باعث برهمی سلطنت اسلام و ادب ارباب کلام ناپدید گردیده و باب

سوم را بر سه رکن نهادم رکن اول در مثنوی سنائی و رکن دوم در قصاید او و رکن ثالث در مثنویات
و اندران قطعات و رباعیات است چنانچه همسر البسطور یا لا تحریر کردم

باب چهارم
فصل مثنوی

بشنواری چون حکایت میکند / و از جداینها شکایت میکند

عارفان مراتب سخن و عالمان مدارج ذکا و فطن ارقام فرموده اند که اصل مولانا جلال الدین محمد بری الانا
بهار الدین محمد از شهر بلخ است و آن یک از بلاد مغتربه دیار ترکستان می باشد ولادت همایونش
در سن شصت و چهار از هجرت واقع شد جناب مولوی از صغرس در صحبت درویشان کامل
و عارفان اصل افاده نیکو برداشت تا مشرف بخدمت بابرکت شیخ الشیخ فرید الدین عطار شد سالین
نامدار و خواتین کامکار اعزازش می نمودند و علمای طریقت علمای شریعت اگر امش می فرمودند حقا
مراتب بلند و منازل ارجمند پیش فریقین پیدا کرده بود و در شعر و سخن طبیعت مناسب داشت مثنوی او
بسیار پایه بلند نزدیک شعر و کلام می دارد جناب شیخ بهاء الدین عاملی تعریفش می فرماید
من چه گویم حال آن عالی جناب نیست پیغمبر له دارد کتاب اگر کسی غور نماید به تامل بر بیند
مطالب کتاب لاجراش مانند شاه نامه خداوند سخن و مسمه روح سخن و حدیقه حکیم سخن نظیر در تحریر اشعار
بروز کار ندارد عارفان را از معرفت حاصل می شود و شاعران را لطف نظم کامل بر صوفیه کتابی است
صافی و برای شیعیه دلیل است کافی زیرا که آن مجمع عرفان در احوال جناب شاه مومنان فی الالطین
آخر الزمان نکات بسیار در مثنوی بر اترتنگ کار خلافت ظاهری و باطنی تحریر فرموده نزدیک حضرت
سینان جناب مولوی مانند حکیم سنائی از اولیای کرام است و با اعتقاد راقم سطور عارف خوب شاعر
بخزیه و مطلوب بل محبوب خاص عالم و صفات نیکو داشت مرقه ش تا ایندم محل آیرت اربابین اسلام
می باشد جناب مولانا بعبه شخصت نه سالگی در شهر تومینا متعلقه ملک موم بسن شش همد و هفتاد
و در حلت فرموده به همان مقام مدفون است این در تقابله و حرمت کامل کناد بحق محمد و آل محمد

این شرح رحلت معنوی از مصنف

حیدرآباد شهریار ملک علم و فضل و شان / اکاشف سطر طریقت واقف رازنمان

۱۱۱۱
۱۱۱۱
۱۱۱۱

مولدش در پنج گشته از بلاد ترکمان
 نزد ارباب ولا بود است او از مقبلان
 در حقیقت خادم در گاه شنا و مریلان
 شیعیان را در سخن باشد کی از نکته دان
 می بود اندر حقیقت چون کتاب آسمان
 گشته بدگو گشت سوے آخرت آخر روان
 روح فردوسی بخت بود با آه و نفعان

بد جلال الدین نامش مثنوی تصنیف او
 مطلع صبح به ایت مطرح جود و کرم
 در شریعت پیرو آل سمیر می بود
 به صوفیه بود سالار اقلیم طریقت
 من چو گویم در بیان مثنوی معنوی
 شش صد هفتاد و از هجرت ختم رسل
 از وفاتش جمله ارکان سخن در غم فتاد

از مثنوی گرفته شد

کز نیستان نام ابریده اند
 تا گویم شرح حور و شقیات
 من به جمعیت نالان شدم
 وز درون من بخت با زمین
 تن جان جان من سوز نیست
 هر کز این آتش نذر نیست با
 فی حرفت هر که از یارے برید
 همچو بی دمساز و ششانی کردی
 دو دبان دارم گویا همچو
 های و هوئے در کندة در شما
 و در ملین نامی ز دهبان است
 مرزبان امشتر می جان کوش نیست
 در غم مار و زبا بیگانه شد
 تو بمان ای تاکه چون تو بمان نیست

وز جداشها شکایت میکند
 سینه خواهم شمره شرح از سراق
 باز جوید روزگار وصل خویش
 هر کس از طمن خود شد یار من
 لیک چشم و گوش له آن لور نیست
 آتش ست این بانگ نالی نیست باد
 جوشش عشق است کاندز می فتاد
 همچو زهرے و تریا قه گز
 قصه های عشق مجنون میکند
 یکد بان نالان شده سوے شما
 کاین فغان این سر هم زان است
 محرم این هوش جز بهوش نیست
 فی جهان ایر نکر دے از شکر
 روزگار گرفت گور و باک نیست

بشنو از نے چون حکایت میکند
 از نعیم مره وزن نالیده اند
 هر کس که دور ماند از صل خویش
 جفت خوشحالان بد حالان شدم
 سر من از ناله من دور نیست
 لیک کس اید جان دوست نیست
 آتش عشق است کاندز می فتاد
 پرده بایش پروهای مادریه
 نه حدیث راه پر خون میکند
 یکد بان پنهانست در لبهای و
 لیک اند که اورا منظر مست
 های و هوئے روح از بهیا است
 گریه بودی ناله نے را شکر
 روزها با سوز با همراه شد

هر که جز مایه ز آتش سیر شد
 پس سخن کوتاه باید و السلام
 یاده از ماست شده ماز و
 طعمه هم رنگه انجیر نیست
 گر بریزه بجز را در کوزه
 تا صدف قانع نشد پرورش
 شاد باش ای عشق خوش سوای ما
 ای تو فلاطون و جالینوس ما
 عشق جان طور آمد عانتقا
 فاش اگر گویم جهان بر هم زخم
 هر که او از همزبانان نشد جدا
 شنوی زین پس ز بیل مگر گشت
 جمله معشوقست عاشق پرده
 او چو مرغ ماند بے پروای او
 من چه گویم هوش دارم پیش پس
 بر سر و بر گردنم مانند طوق
 آینه ات دانه چرخ غماز نیست
 پر شعاع نور خورشید خدایت
 این حقیقت استوار گوش دل

هر که بی زور بست روزش در شد
 با ده در جوشش گدالی جوش ماست
 قالب ما هست شده ناز و
 بند یکس باش آزادے پس
 چند گنجد قسمت یک روزه
 هر که با ما ز عشق چاک شد
 اے طیب جمله عتسای ما
 جسم خاک از عشق بر افلاک شد
 طور مست و خر موسی صفتا
 بال لب مساز خود گر جعنتی
 بنیوان شد گر چه دارد صد نوا
 چونکه گل فست گلستان شد خراب
 زنده معشوقست عاشق مرده
 پروبال ما کند عشق اوست
 چون بنام شد نور یارم پیش و پس
 عشق خواهد کاین سخن بیرون بود
 زانکه زنگار از رخسار نیست
 رو تو زنگار از رخ او پاک کن
 نایرون آئی بکله ز آب و گل
 بعد از آن از شوق یاد ره نهد

دریناد حال نخته هیچ قام
 چرخ در گردش سیر نموش است
 بر سماعت است هر تن چیز نیست
 چند باشی بند سیم و بند زار
 کوزه چشم حریصان پر نشد
 او در حرم و عیب کله پاک شد
 ای دوای نخوت و ناموس ما
 کوه در ترقص آمده چالاک شد
 سر به پانست اندر ز پر و دم
 همچو من گفتنیها گفته
 چونکه گل فست گلستان گشت
 بوی گل از که جویم از گلاب
 چون بنام شد عشق ز پروا او
 موکشان نشسته کشد تا کوی دوست
 نور او درین معی و تحت فوق
 آینه ات غماز نبود چون بود
 آینه از رنگ و آرایش صفت
 بعد از آن نور او گوشت
 فهم اگر آید جان از همدید

ایضا از مثنوی شانی گرفته شد

از علی اموز را خلاص عمل زود شیره بر آوردن شست	شیر حق را دان مستزه از دل او خور و انداخت بر رویه	در غراب بر پهلوانه دستیا افتخار برین و بر و...
--	--	---

او خدواندخت بر روی که ماه
 کرد او اندر غوایش کاه
 گفت بر من تیغ تیز افراشته
 تا شدی کوه مست در انکار من
 آن چه دیدی که مرا زان عکس دید
 که باز جان بود و خوش دیدم جان
 در مروت ابر موسای به تیه
 پنخته و شیرین کند مرم چو شهید
 از براسک پنخته خواران کرم
 کم نشد کیت و ز زان اهل رجا
 حمله گفتند باموسه ز آرز
 منقطع شد من سلوی تا سما
 چون ابیت عند ربی فاش شد
 تا دآید در گلو چون شهید و شیر
 آن خطا دیدن مضمت عقل است
 مغز را بد گوئی نه گلزار را
 تیغ حمت جان را چاک کرد
 ترا که بی شمشیر کشتن کار است
 صد هزاران می چشاند روح را
 که خیر نبود و چشم گوش را
 چشم تو ادراک غیبک موخته
 و آن یکے تاریک می بیند جهان
 چشم هر سه باز و چشم هر سه تیز

سجده آرد پیش او در سجده گاه
 گشت حیران آن مبارز در عمل
 از چه افکندی مرا بگذاشته
 آن چه دیدی تا چنین چشمت
 در دل و جان شعله آمد پدید
 در شجاعت شیر را با نیستی
 کاه از وی خون و نان شبیه
 ابر موسی پر رحمت بر کشاد
 رحمتش افراخت در عالم علم
 تا هم ایشان از خسته شدند
 بقل و قشا و عدس سیر و پیاز
 امت احمد که مهنت از کرام
 بطعم و لیسقی کنایت نداشت
 زانکه تا اولیست داد او عطا
 عقل کل مغربست عقل و جزو پو
 ای علی که جمله عقل و دید
 آب علمت خاک مارا پاک کرد
 صانع بے آلت و بے چاره
 که خیر نبود دل محب روح را
 باز گوی ای باز عرش خوش شکار
 چشمها سے حاضران دروخته
 و آن یکے سه ماه می بیند بهم
 هر تو آمیزان از من در گریز

در زمان انداخت شمشیر آن علی
 از نمودن عفو و رحمت بے محل
 آن چه دیدی بهتر از پیکار من
 تا چنین برتے نمود و باز جست
 آن چه دیدی بهتر از کون و مکان
 در مروت خود که داند کیستے
 ابراهیم کند مده کار با جسد
 پنخته و شیرین بے زحمت به باد
 تا چیل سال آن و طیفه وان عطا
 گذرنا و تره و خسته خوانند
 زان گذار و لے او حرم و آرز نشان
 هست باقی تا قیامت آن بلعام
 پیچ بے تاویل این را در پندیر
 چونکه بیند آن حقیقت خطا
 خوشی را تاویل کن ز اخبار را
 شمه و گو از انچه دید
 باز گودانم که این امر را بودست
 و اسب این بدیهای را یک
 صد هزاران روح بخشند هوش را
 تا چه دیدی این زمان از کار
 آن یکے ماهی می بیند عیان
 این که کن شمشیر یک موضع بهم
 سر غیبت این طیف حقیقت

بر تو نقش گرگی در من پیوست
 راز بکش ای علی مر تقضا
 یا بگو یا آنچه بر من تافتست
 لیکل که در گفت آید قرص ماه
 با گندم غالب شو در با گندم نعل
 چون تو یابی آن در بیند علم را
 تا رسد از تو قشور آید لب آب
 هر هوا و زرد نمود منست
 و درون هر گزیند چینی آن کمانی
 فایده ناکم خیر بر آن گنج یافت
 گلی که جوید کند در سبب زگر
 تا نه یعنی نایدت از غیب بود
 از سر مستی و لذت با و سگ
 سفت تا خرم چنین را بد کنی
 آفتابش آن جان کرد و همین
 این چنین و چنینش آید از قناب
 این چنین تا آفتابش من تافتست
 آن به پنهان که در دل حسن است
 آن چه که سنگ شمایا قوت از او
 آن چه که بچینه سلازمیوه را
 یافته و با ساعدش آموخته
 امت صد می یک و صد هزار
 خود بار دست دادن کار کسیت

عالم از سجد و هزار است قزون
 ای پس سوراقتضا الحسن
 از تو بر من تافت چون از می
 شبر وان راز و ترا کرد بر راه
 ماه بے گفتن جو با ستند هما
 چون شعاع آفتاب علم
 با باشد ای ای چه ستند
 تا نشاد کی بود کا بخا در است
 چون کشاده شد در حیران شود
 همو هر ویرانه آن پیش نشانی
 سالها که در حق در بایک نوش
 غیرت میحسے مینے کلمو
 که اندر یا امیر المؤمنین
 سیکت دای جان نبوت محمد
 چون چنین را لوبیت تدبیر و
 کا فتالیش عان سبی محمد نشانی
 از کلامی ره تعلق یافت او
 آفتاب چرخ را بسبب است
 آن چه که سرخ سازد نعل را
 وان چه که دل بد کالیوه را
 باز گوا می باز عنقا گیر شاه
 باز گوا می بنده بازت اشکار
 گفت من تیغ از پے حق میزنم

هر نظر نیست این همه قزون
 یا تو و گوا آنچه عقلت یافتست
 می فشانای نور چون مهر زمان
 از غلط این شوند و از دهل
 بید و بگو بیست ضیا اندھیا
 باز باش ای بابت جو یای با
 بار کجا و ناکه کفوا احد
 تا کتوبت زید و کرا و دیه بان
 مرغ من و صبح بر این شود
 تا بد و صبح مناسبه کوه صحر
 کنگر و زانند که در آفتاب خوش
 ای پس و قضا و کوه مسلمان و
 تا بنده جان من و پیران زمین
 چون که وقت آید که جان گیر زمین
 از من و سزا خورستی یا ایوه
 آن ذکر کرم بر تقضا یا موت
 در جسم با آفتاب خوب و
 آن ای که بر لبه قوت از او
 من چه که برق محمد نعل را
 باز گوا می باز پرافر خسته
 ای سپاه اشکن بخودنی با پیا
 در محل فہرین حمت چیست
 بنده حقمنہ مامور تنم

کثیر حشم نیستم شیر هوا
 مار میت اذ میت در جراب
 من چون نیم پر گریه وصال
 حاجیم من نیستم اورا حجاب
 نه نیم گویم ز صبر و حلم و داد
 زانکه بادنا سوافق خود نیست
 باد کبر و باد عجب و باد علم
 و رشوم چون گاه بادم باد او
 خشم بر شاهان نشد و مار غلام
 خشم حق بر من چو رحمت است
 چون درآمد علقه اندر غزا
 تا که الغض شد آید کام من
 بنخل من سد عطار سدوس
 نیست تخمیل و گمان جز دید نیست
 گریه پر مرییم مطا
 ماهم و خورشید بنیم پیشوا
 پست میگویم بانداز عقول
 که گواهی بت دگان نرزد بجو
 گریه زان بنده باشند گوا
 از غلام و بندگان مسترق
 بنده شهوت ندارد و خلاص
 وان گناه اوست چو جور نیست
 چون گناه اوست ای جان چون کنم

فعل من بروین من باشد گوا
 خست خود را من سره برداشتم
 زنده گردانم گشته در قتال
 خون پیوشند گوهر تیغ مرا
 کوه رگی درر باید تند باد
 باد خشم و باد شهوت باد آرز
 برد او را که نبود از اهل علم
 جز بیاد او بخند بدیل من
 خشم را من بستام زیر لگام
 ترق نورم گرچه مستقیم شد خراب
 تیغ برادیدم نهان کردن ترا
 تا که اعطار شد آید وجود من
 جمله سد ام نیم من آن کس
 ز اجتهاد از نخسیر ستام
 در همه گرد مری بنیم مدار
 بیش ازین با خلق گفتن رو نیست
 عیب نبود این بود کار رسول
 در شریعت مگر گواهی بنده را
 شرع پذیرد گواهی شان بجای
 کاین بیک لفظی شود آزاد و حر
 بز فضل ازید و انعام خاص
 در چه انداخت او خود را که من
 که ورا از قهر چه بیرون کنم

من چون نیم و آن زنده آفتاب
 غیر حق را من عدم انکاستم
 سایه ام من که خدایم آفتاب
 باد از جا که برد میخ مرا
 آنکه از باغی رود از چا خست
 برد او را که نه بود اسهل نیاز
 گویم هستی من بنیاد اوست
 نیست جز عشق احد سحر من
 تیغ علم گردن خشم زد دست
 روضه گشتم گرچه هستم بوز آب
 تا احب شد آید نام من
 تا که امسک شد آید بود من
 و آنچه شد میکنم تقلید نیست
 آستین بردار من حق بستام
 در کشم باره بدانم تا کجا
 بحر را گنجای اندر جوی نیست
 از عرض حرم گواهی حرسنو
 نیست قدری وقت معوی تصنا
 بنده شهوت تبر نزدیک حق
 وین زید شیرین میرد سخت مژ
 در چپی افتلاگان را غور نیست
 در خور قهرش نمی پایم رسن
 پس کنم گر این سخن از من شود

خود جگر چو بود که خار ان خون شود
 خون شود روز یکه خونش سودست
 عدل او باشد که بنده غول نیست
 چونکه حرم چشم کے بندد مرا
 زانکه رحمت دشت پر شمشین
 رشتہ از کفر و خارستان او
 تو علی بودی علی چون کشم
 پس نجسہ معصیت کان مرد کرد
 یکشیدش تا بدر گاہ قبول
 گر نبود می سحر شان آن را بخود
 معصیت طاعت شای تو ہم عشاق
 چون میل میکنند اوسنیات
 و از حسد او بطر قد گرد و نیم
 چون ببیند کان گنہ شد طاعت
 وقت زومی و تحفه دادم مر ترا
 پس فاگر اچہ بخشم تو بدان
 انچہ اندر ہم ناید بد ہمیش

این جگر با خون نشد از نغمی است
 خون شو این وقتی که نغمی دوست
 گفت از سلناک شاید در نذر
 نیست آنجا جز صفات خود مرا
 اندر اکنون که رستی از خطر
 چون گلے بشکفته دستبان او
 معصیت کردی از هر طاعتی
 نے ز عمارت برود او راق و در
 نے بسحر ساحران فرعون نشان
 کے کشیدی شان بفرعون عنود
 نا امید می را خدا گردن ز دوست
 عین طاعت میکنند ر غم و شات
 او بکوشند تا گناہ ہے آورد
 گرد او را نامبارک ساعتی
 مرجھا گریا چنیسا مید ہم
 گنجا و مکھا نے جاودان
 من چنان مردم کبر خویش

عقلت و مشغولی و بد نغمی است
 چون گواہی بندگان مقبول است
 زانکه شد از کون او حیرین حرم
 اندر ا کا زاد کردن لطف حق
 سنگ بود کیمیا گردت گهر
 تو منی و من تو با تو من خوشم
 آسمان پیو دہ در ساعتی
 نے عمر ا قصد آزار رسول
 میکشید گشت دولت عون شان
 کی بدیدی عصا و معجزات
 چون گنہ ماتہ طاعت آمدت
 زین شود مرحوم شیطان رحیم
 زان گنہ مارا بچا ہے آورد
 اندر آ من در کشاد م مر ترا
 پیش پای سپاس مر می ہم
 جاودانہ پاوشا ہے ہمیش
 نوش لطف من بشد در ہمیش

از متفرقات معنوی گرفته شد

غزلیات

بمائی رخ که باغ و گلستانم از زوت
 در قص چنین میان میدارم از دست
 بوی شمع با چراغ همگشت کرد شهر
 خدا و رستم دستا نم از زوت

یکشای ملک کند فرادانم از زوت
 گفتی ز نامزیش مر جان مرا برو
 کند دیو و دملولم و انسا نم از زوت
 گفتم که یافت نشود جسته ایم ما

کیدت عالم با دیکه دست لطف
 آن گفتنت که پیش مر بنجام از زوت
 زین هم زمان است غناط مر ترا
 گفتت آنکه یافت نشود از زوت

از قطعات

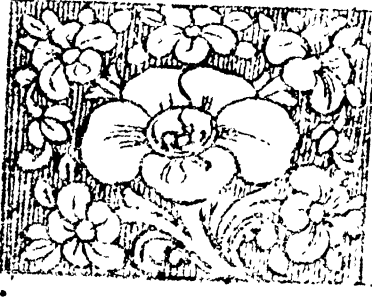
<p>رضی خوش سبت گزینش بیان نهم ازیر این نتیجہ توران تن نهاد تاریزه در بار افرا سیاب نفس بچاره باز گشتن نیست بود شاد نمیراست باطل از دست است نماند که بشکستیم خوشه نماند گیه طلب پیوسته و میر گرفت داو من تامل حکم بودار ستاد</p>	<p>گویند که ز گشتن افرا سیاب نژاد ز این جان ای سیابش عقل سعادت آمد سیم حاجت و پیشتر استیفا کای چند گاه در سخن کام و آرزو نماند بیان آن در نغمه سحر فدا بر سر طالع مغفله خسته و کوشش در دو گشتن بیان بی سگی گشتی نماند سیم بود او در ایستادن</p>	<p>نخچه فرسیادش کاوس کیستباد احوال خلق قدرت و شایع عنوان بیان کرد بشی که عقل معاش بود لبس معی کرد و در نظر شتر سوز گشتن سوز معنی که در دست کرد تا ملک سیابوشان نخچه و وجود شتر سوز از کورتی برده با او بیرون</p>
--	--	---

ای سیم عاقبت نماند سیم ال تلم است ایضا سیم جان و تن گشتان

<p>هر غم که در درسه حاصل کردیم</p>	<p>از با عیادت وین باد فغان اخراج گشت قاری دیگر گشت عشق کار می کرد</p>	<p>در زیندگان شوقان فرزند</p>
------------------------------------	--	-------------------------------

<p>بیزارم از آن دیده که در وقت اصل</p>	<p>ایضا شک نیست که در وقت بزدان بود ز بار فرو ماند در جان نگر و</p>	<p>بر دیده که در جمال جانان کرد</p>
--	---	-------------------------------------

<p>گر آنچه مراد دل تو جاست بگو</p>	<p>ایضا در میل نیت بی نیت است گر سبب بگو نیست بگو است</p>	<p>جز اگر گشت عاشق نشید است بگو</p>
------------------------------------	---	-------------------------------------



بهره ثانی در غزلیات
باب پنجم
فصل حافظ



بسم الله الرحمن الرحيم

شب تاریک بزم موج کز ابله خنیر با بل آبجاوانند حال بسکساران ساحلها
 ز فریه پرداز گلزار سربا پاهار معانی دسر و سران خوشتر از فضل منخدانی عندلیب قلم زبانه بر صفحه رنگین
 قرطاس چنان فریب ساخته اند که طبل سخن در بوستان بلاغت طراز شیراز بسال سفت صد و آرزو
 از هجرت حضرت خاتم رسالت متولد گردید و در زمان شهادت اسحاق و شهادت شیخ سلاطین شیراز از بسا سرور
 گشت و اسم همایونش شمس الدین محمد است و تخلص مبارک وی حافظ و ارباب سخن او را لقب به لسان
 الغیب ترجمان الامیر می کنند زیرا که درین سخن فداق مافانه و طرز عاشقانه میدارد و در گفتارش عادت است
 که در کلام جمیع شعر که اسلام خود سوزنا بگفته با سوزنه این کتاب ظاهر نمی شود و کلامی نغزبان ایران
 از وقت خداوند سخن تا زمان حسان عجم اشتهاری در حال آنکه تحقیق و کیفیات غیبیه نظیر بکیه آن مخزن
 معرفت فرموده و بیان کرده اند بر چند طبع سخنواران کمالان یعنی پنجمین سخن شیخ سعدی در غزلیات
 مکرر فرموده است مگر وی نیز در حالت حافظ از مرتبه اول بر تبه دوم سیر رسد زیرا که شیخ تعلق بسلوک
 میدارد و خود این مستعد بجا بیاید و پیش از فاشیته یا فاشیته که سعدی سالک مجذوب بود و حافظ
 مجذوب سالک اول حضرت شاد قاسم نواز که یکی از بزرگان آن یار در مراتب طریقت بود این است
 که دیوان خواججه حافظا ظاهر بطریقت باطن بصیریان است بحسب سیدیه با در سید خالصه کلامش
 در عشق حقیقی حقیقت است و در عشق مجازی مجازاتش همه می باشد گویند فیصل سخن بسیار سخن است
 بود و با کفر خان شیرازی بیله داشت و بر کرب کنا باد و رباع معصی زمانه در بصیرت شاهان
 سیم تو ماه رویان گویان وقت فرود آمدن از شیراز زمان تا ایندم حکایاتش مردم میگویند مگر در مدارج
 معرفتش هم نمی مدار که ممت می از مد قائل اند و او را سب از اکابر عارفین اجاب و صلین می شمرند
 بزرگان سیان کاتبیه شمرند و است مگر پیش از این مایه شعیبه خاص مولی می باشد در دست
 خیر سیم شمشیر خواججه زاده و شوق می آید زیرا که از کلامش پیدا شده و در تاریخ هم نوشته و در حلقش در
 عهد صاحب قران اعظم اسلامیان یعنی فرمان دوران امیر تیمور گورگان به شیراز رسیده و نقد نمود
 و یکی از هجرت نبوی بوقوع پیوست خالق زمان و زمین بر روح مقدس وی رحمت خاص کنا و در گره
 عارفان بر حق داخل سازد و مزار پر العارث در رباع مسئله کنا چینی کنا باد و میباید آن حد زید و تقی این است

تاریخ رحلت حافظ از مصنف

سیر برج سخن محرابان حافظ
گشته زان خاطر شاه اسان
بر اصحاب محبت استاد تلیل
مهر جامی بود نازش خاقان
من چگویم به کلامش که مور عشق
همسره بیت معایت ایران

بود در مملکت نظم جو سلطان حافظ
مرشد علم طایقت که درج ولا
بدر باب سخن صادق یوان حافظ
نکته پرداز نشیور از راه بهر
پیش حسان عجم هست سخندان حافظ
در سن غنچه نو بود یک ز بهرت

حید امعفتش در ده عافان خدا
پیر و حکم جناب شمر دان حافظ
همچو سعدی بغزلیات بعالم مشهور
گشت در برج سخن نیر خشان حافظ
خاور و یخ فصاحت دریا کمال
همه بگذشت رستن چون بجان حافظ

از قصاید گرفته شد

قصیده اول حافظ شیراز

مقدر یک ز آثار صنع کرد اظهار
فرار داد برین طاق گنبد دوار
تا سماج ملک بام حق مشغول
ما را آتش و آب عمار و خاک مجاز
جو شتی نبی و الی ساس نه ساد
جهان بکتبم عدم رفته همچو اوان
امام حنی و انسی علی بود که علی
ذوات اوست مطبق زمین بدین
علی علیم و علی عالم و علی علم
علی منظر و غایب علی سر سردار
علی ست فتح و فتوح و علیست روح
علی قسیم تصور و علیست قاسم ناز
علی نعیم و علی ناعم و علی نعیم
اگر تو مومن باشی برین بکن اقار

سپهر و مهر و ده و سال و با لیلانها
ز بهفت کوکب سیاره دوازده ج
بسجده در کله پیچ و ذکر و استغفار
قرار داد بالای خاک باد آتش
جهان هر چه در و هست خالق حجاب
نوشته بر در فرود کلستان قضا
ز کل خلق فرو گشت صغار و کبار
علی امام و علی آیین و علی ایمان
علی حکیم و علی حاکم و علی گفتار
علی عزیز و علی عزیز و علی فضل
علی فاضل و علی فضل و علی سردار
علی صنف و علی صفا و علی صوفی
علی بود اسد اسد قائل کفتار
بخت نور محمد تا دم و به خلیف

مدار سیر کوکب مرکن میگون
کنند سیر مخالف کوکب سيار
چهار عنقر از و مختلف پدید آورد
گرفته کوه زمین زمین آب قرار
اگر نه ذات نبی اولی بدست مقصود
نبی رسولی عهد حید کبرار
ز نام اوست معلق سما و کز نبی عرش
علی امین و علی سرور و علی سردار
علی نصیر و علی ناصر و علی منصور
علی لطیف و علی نور و علی انوار
علی سلیم و علی سالم و علی مسلم
علی وفی و علی صفدر و علی سردار
علی زبیر و محمد زهر چه بهت است
بمجن خبیث و شیعی بچی بود کم آزار

<p>بحق تدریس و محبت ائمه که در رضای خدا کرد جان نثار بحق مهر سلیمان ز بهر ابرو اشیم بحق قابض ارواح در یکدن بسیار بحق مباله قرآن مجتهد بر مہم بحق زاری رنجور بیکس لے یار بحق زہن چنان اہ دین کعبہ بحق مردم نیک ز مہاجر و انصار بحق اوستاس مستحسین حجت او بحق کتبت استناد سنیہ از زنگار بحق شہرستان نیکو نچنان ہستم بحق نجات شمارم از حیات بر خوردار بحق نمانان منشین حافظاتو لکن بحق شاہ جوان کی کجا کند قرا</p>	<p>بحق نوح نوحی در میان دریابار بحق دانش سوسن و شوق این بحق نغمہ او و دوستش گشتا بحق قوت جبریل و صواریز بحق چار کتاب تنوہ بیار بحق سوز و فیران بگینہ در بند بحق درد اسیران خانمان بیار بحق دین محمد بخون پاک نین امام غیر علی بعد از محمد بحق نائل مستحق بفرمان بحق ز خواب جہالت آفت بیدار سیاس و منت غرت نازک تمام گشت بیک و جمع این حرام زادہ بد فعل شوم بے بنیاد</p>	<p>بحق یوسف و یعقوب و یحیی و یسحاق بحق جمع زبور و بحق روز شمار بحق یوشع و الیاس و لوط و اسکندر بحق عیسی و موسی و یونس غمخوار بحق حامل عرش و بقرب میکائیل بحق جلال مردان واقف اسرار بحق چہرہ زرد فقیر سگرزان بحق زاری پیران خوار و زار و نزار کہ نیست دین ہدی را بقول پاک مجوی جہل برین کا زومن بیدار بجد و سعی منج خستندل چہ موزار کہ کس مباد چنان کا دم و اول بار بگاہ ہفصہ ہفتاد بدکہ در شہار سجائش طلب کن بجان شہت چہا</p>
<p>متابعین منافق چو میکنی بگذرا / زیاد و کفین نام / مستحق ہر استغفار</p>		

قصیدہ ثانی

<p>ساقی بیاک ز مدد بخت کار ساز بیانہ ہوا جو نیست بر سرم شامین بویش رسانم سر بر فضل کہ ہرگز نہ آید بدین بلج خوگرم گر بیکر ان تہوہ ہوازم لہ تو ہر او ز این نجیب نام با عدل مخرم گر و در جوہر و فہم تر یا بیام شاہ</p>	<p>یعنی غلام شاہم و سوگند منعموم جلے یدہ کہ باز بشاد ہی و شاد از جام شاہ جوہر کش عرض کوثرم من جرعد نوش نرم تو بوم بہر حال از گفتمہ کمال صیغے بیاورم منصور بن محمد غازیست خرزن در شاہرہ عمر ازین عہد گذرم</p>	<p>جو زاسی نہاد و حاصل یابرم کا میکہ خواستم ز خدا شد میرم راہم قرن ہوصفت لالہ خضر من مملوک آن جنابم و مسکین بر دم گر باورت نمیشو از بندہ این ہند آن مہر برکہ افکنم آن ل کجا برم عہد الست من ہمہ با مہر شاہ بود</p>
---	--	--

من خود چرا چنین نگنم از که کمتر
 ای شاه فنی که چه کم کرده باشی
 غیر از هوا که منزل سیرت درم
 بوسه تو می شمیدم و بر یاد تو
 من سال خرد و پیر خرابات پر دم
 لشکر خدا که باز درین امج بارگاه
 که جز محبت تو بود شغل دیگر
 ای عاشقان و سی تو از زره بنشین
 تا دیده اشش بکنک غیرت بر آید
 بر من فتاده سایه خورشید سلطنت
 گوی که تیغ نست زبان منخوم

شاهین صفت چو طعمه چشیدم ز دست
 و ز سایه تو ملک فرخنت میسرم
 بر گشته اگر گد شتم چو باد صبح
 دادند ساقیان این طرب یکد و ساغرم
 یا سیاه خرد و فلک دایمی بسی مست
 طماوس خوش شوقی و خویشتن شمسیم
 نبش لاسه لبیدلم حمله کرد و من
 من کی رسم بود دل تو کز زره کمتر
 تقصود ازین معالیه باز بر توست
 اکنون فوج اغتست ز طر شمشید فادرم
 حافظ ز جان محمد صالح قال

کی باشد الفتات نصیب کبوترم
 بال پرندارم و این طرب فترت نیست
 فی عشق بر بود و شوق صنوبر
 مستی با یکدیگر قدح صنع بنده
 ای شاه شاه با داری این قصه را دم
 تا رسم کارخانه عشاق عجب با
 از لایق و نیکان که خجسته فرم
 بنامین که سحر سر من کجاست
 نه جاوه میوه شمع و عشق و شرم
 شمشیر کیمین رخ که صدمه ملک گشاد
 بر این زمین گویند خدایند کبر

از ریایا عیایا زو شده
 ریاست



برگیر شراب بنگیزد جای

پنهان تر قریب سفاک بستی و بریا

بشنود ز من ای نگار بر خیزد جای

در سنبالش او خیم از زو نیاز

رباعی نفاست
 گفتنم من دازد و لچاره سانه

در عیش حشرش او بریند و عمر در

هرگز کنی بای من ای سحر چکل

رباعی نفاست
 از زو من که چه پست کار شکل

دل اند و من از زو من مانم و دل

از یار وفا که دیدت من نیم

رباعی رابع
 راحت ز جفا که دیدت من نیم

از عروفا که دیدت من نیم

من ترک تو ای نگار اسان نیم

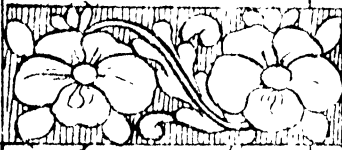
رباعی خامس
 تا پیش زمر و خطت جهان ندیم

یا قوت لبست که قوت جالست

آنرا بد و صده هزار مرغان ندیم

رباعی سادس

تاکلی بودین کرک ربانی از خاک	ما را نکند ارد که در آئیم ز پائے سر پیچیده شمن انگن ای شیر خدا	قسمام بهشت و دوزخ و عقده کشنا
------------------------------	---	-------------------------------

	از قطعات گرفته شد قطعه	
---	---------------------------	--

همه آفاق گرفت همه اطراف کشنا اینکه شد روز منیرم چو شب ظلمانی دوش و غواش چنان چینیلم که بحر آو بره افشاند من گشت مرا میانه	ای کمال تو بانواع هنر از ازل گفته باشد گات ملهم غایب الم همه بر بود بیک دم فلک چو گانه ایستند بر آن خور او انشمن جو بخورد	نسر و ادا گر شیر دلا بحر کفنا صیبت مسعودی آواره نشسته دو دو سال نچه میند و تم از شاه تو گذرافت در بر صطبل غم نهان
--	--	--

ایسج تعبیر نمیدارمش از غیوب صیبت | آتو ایضاً که در نعم نداری شانه

رباعی هفتم

سال خرم فال نیکو فال از حال خوش	بارت نذر درویشی بر تو از درویش اصول ثابت نسبتی تحت سماجیت ام	سال خال مان حال در سال سخت و
---------------------------------	---	------------------------------

رباعی هشتم

خوش لفظ و پاک معنی موزون آفر گفتار ز بهر مجلس شاه غریب جو	رضوان سر بر محورش سلسبیل کو گفتم درین سراج بهر چه آمد	شاه ایستی ز بهشت رسیده است صاحب جمال و نازک و خوب لطیف کو
--	--	--

اکنون صحبت من غلج بجان رسیده | نزدیک خویشش خواش و کام دلش بجوی

	از غزلیات گرفته شد غزل اول	
---	-------------------------------	--

بجو نامد کانر صبا از طبع که سالک نچرخد راه در غم نرسد بشاید یک بیم موج گرد چشمت بناک باندین برادگر و در	که عشق آسان نمود اول کافه مشکلم می سجاده رنگین کن گرت پیر معان گوید جزس فریاد میدارد که بر عهدید مجملها همه کام از خود کامی به بدنامی کشید آخر	الایا ایها الساقی او کاسا تا دلها ز تاب چو شکیبانش خون آفتاد دلها مرا در منزل جانانم من عشق چون کجا داند حال سیکسان صاحبها
--	---	---

حضوری گریه میخواند و غایت مشهور است
متی مانق من تهوی دع الینا و عملها

ایضا غزل دوم

ده روزه مهر کرد و ناله فسانه
باشد که باز بینم آن یار آشنا را
ای صاحب کرامت شکرانه سلامت
باد و ستان تلمط با دشمنان مدارا
آئینه سکنه در جام حسبت بسنگ
دلبر که در کعبه و مومست سنگ خارا
آن تلخوش که صوفی ام ایچنا تیش خوار
کاین کیمیا هسته قارون کن گدا
حافظ بخود پیوسته این خرقه می آلود

در داکه راز مینان خمها شد شکار
کشته مشکستگانیم ای باد نظر خیر
هات الصبوح حیوایا ایها اسکالا
آسایش دو گتیه تفسیر این و خیرت
گر تو نمی پسندی تغییر کن قصارا
کسکش منشو که چون شمع از غیبت بسوزد
در رقص حالت آرد پیران پارسارا
هنگام نغمه سنتی سعیش کوشش و مشت
ساقی بده بشارت پیران پارسارا
ای شیخ پاکدامن معذور دار مارا

دل برید و ز دستم صاحب جان
شیکه بجای یاران فرصت شمارا
در سینه گوی من غمیش خواند و درین
روز که تفقدی کن در روشن بنوارا
کبوی نیکنامی مارا گذر نه اوند
تا بر تو عرضه دار و احوال ملک ارا
هر چه در حریفان این پاری بخوار
اشمی لثاء خلی من تمسبه العذرا
خونان پاری گونخشدگان غمرا

ایضا غزل سوم

بده ساقی می با که در حسبت نخوای یا
چنان در دلبسته دل کنز کان خون اغوارا
من آن حسن و زافزون که سوخت در آتش
که کش ناکشود و ناکشاید حکمت این معمارا
بدم گفستی از سر سدم عفاک اندک گفتم
که بر نظرم تو افشاند فلک عقده شارا

سختال سندی ششمین فتنه بخارا
افغان کبریا یوان خوش شیرین کاکه نشو
باز رنگ غدا غمچه چو عماره زونی سیارا
هریش از سر ستم گوی و راه بر کنز جو
جو امان سعادت مند پیران پارسارا
غزل گفستی و در صفتی بیاد خوش خوش افشارا

آن ترک تیرازی بر سینه دل
دانات کسباد گلگشت مصلی را
عشق تمام ما جان با ز ستمت
در عشق از پرده عجب کج و ناز
لب گویش که چنانک از بار و ستمت
جواب تلخ می زبید لب بر لب کرا

ایضا غزل چهارم

شکر فروش عمرش در انباده چرا
که پرستش نکنه عنده لبشیدارا
چو جیبش بینی باد و پنیاسه

که سر کوه و بیابان تو داده مارا
به و حسن اجازت مگر ندادی گل
به بند و دام بگیرند مرغ دانارا

بسیار بلطف بگو آن غزال عسارا
تقدیری نکست طوطی شکسته را
بحسن خلق تو ناکند و بد اهل نظر

<p>بیاد آحر یغان باوه بیارا جز اینقد نتوان گفت بر حال تو عیب</p>	<p>ندانم از چه سبب تک شنائی نیست که خال مهر و فانیت می بیارا سماع ز بهره بر قصص آورد مسیحا را</p>	<p>سستی قدان سپید چشم ماه سیلدا در آسمان چه عجب گم ز گفته حافظ</p>
--	---	--

ایضا غزل چشم

<p>ما ز لطف تو در دست سیم افتاده است اینقد نیست که این نسخه سفیدم افتاده است سایه سرو تو بر قابلمه ای عیبی دم چو نیست و نسک در اینجیم افتاده است هچو گرد این تن فلکی نتواند بر جاست برو میگویدیم که تقیر افتاده است</p>	<p>دل سود از ده از غصه درونیم افتاده است در خم زلف آن حال سپید است عکس و صیبت بر عظم بریم افتاده است دل هر چه بود بر می تو ای غمناک از سر کوی تو ز این که غیلم افتاده است حافظم گم شده در بخت بی جان غریز</p>	<p>چشم جاود تو در عین سواد سحر است نقطه آوده که در حلقه چشم افتاده است زلفش که تین گلشن فردوس غدار خاک چیست که دریا نسیم افتاده است آنکه جز کعبه مقاشن به باز یاد است انخاد است که از عهد قدیم افتاده است</p>
---	---	---

ایضا غزل چشم

<p>بسیل بر کج خوشتر تک منتظر دشت گفت با راجلوه معشوق در این کار دشت سایه کو سیر کرد اندر مقام دشت حرم آن کرناز نینان دشت چو رود دشت گر مرید راه عشق فکر بد نامی مکن در کسب هیچ ملک در حلقه ز نار دشت</p>	<p>وندان کن او خوشتر تا که از دشت یار اگر شست سبب نیست بجا حوض مستد چون مستی از عالم ابر دشت خیز تا بر کلاک نقاش جان افشان کن شیخ صنفا حرقه برین خانه خلد دشت چشم حافظ ز راهم قطران دشت</p>	<p>گفتش در عین وصل این فریاد دشت با شاه کادان بود از که این عمار دشت در نیکیه و نیاز و عجب بابا من دشت کین نمه نقش عجب در کون کون دشت وقت آن شیرین فلند خوش کرد دشت شیدو که جنات تجوی تحتها الانهار دشت</p>
--	---	---

ایضا غزل چشم

<p>تار میخانه و می نام و نشان خواهد بود ما بهمانیم که بودیم و همان خواهد بود بزرگیه که نشان گفت یا تو بود ما ز این برده نهاد و نهان خواهد بود عیبستان مکن اینجی اجدترین کنند با</p>	<p>سره خاک ره پیر مغان خواهد بود بر تر تربت با چون گذری عبت خواهد سالماسجده صاحب نظران خواهد بود تکر عاشق کفش برین بر وقت او کس نیست که رحلت چنان خواهد بود</p>	<p>حلقه پیر مغانم زان در کون که زیار تگر ندان جهان خواهد بود بروای این خود بین ز چشم من تو تا که خون دل مهر و دلان خواهد بود چشمم آنم که ز شوق تو نموده</p>
---	---	---

<p>تا دم صبح نغمه نگران خواهد بود</p>	<p>بخت حافظ گزنیگونه بد خواهد کرد</p>	<p>از لطف معشوقه بدست گران خواهد بود</p>
<p>ترک مرچ و جوج مشکین کامل بشکند سرور از پاد اندازد دل گل بشکند چون سیم صجگای پره گل سردرد</p>	<p>ایضا غزل هاشم لا دراد رخ نشود باز بسنبل بشکند تا خیال بر وجان چشم و ریشد خار غم اند دل نخرج جیلن بشکند تا خیال بد وقت و می را تو گل بشکند</p>	<p>دختر ایمان و گناش کند میلین اندرین سیلها با که صد بل بشکند حافظ این فرود از دست خودده</p>
<p>چو آفتاب از مشرق پیاله بر آید چو در میان چین بو آن گل آید ز گرد خوان نگون فلک مدار توقع بلا بگرد و کام هزار ساله بر آید</p>	<p>ایضا غزل هاشم شباغ عرض ساقی هزار لاله بر آید حکایت حیران آن نکایت جا که بی مالک صد غصه یک نواله بر آید غصه خود توان بر دین گو بفرست سیم وصل تو که بگذرد تربت حافظ ز خاک کالبدش صد هزار ناله بر آید</p>	<p>سیم سر طر بشکند کلا اسبیل که ششمه ز بیانش بصد ساله بر آید گر ت چونوح نبی صبر دست در غم طوفان خیال باشد کاین کار به حواله بر آید</p>
<p>حسب حاله نغوشتیم و شد ایچند هم مگر پیش بند لطف شما کامی چند قد آ میخسته با گلن علاج دل است چشم انعام نداری انعامی چند عیب کج گشتی از پیش زبیر بگو که گو سالان است و با تو چند</p>	<p>ایضا غزل هاشم قاصد گو که فرستم بنوعی چند چون از خم بسبب نیت گل افکن نقا بوسه چند بسیار میزد شناسی چند ز یاد از گو به بر تان بسلا بگذر نفسی حکمت مکن از پیش سیم چند حافظ از تابش مهر فروغ تو بسو</p>	<p>تا بد این مقصد ما نتوانیم رسید فرست عیش نگوید از بزین جا چند ای گدایان خرابات خدایار شما تا خرابت نکند صحبت بد ما چند بیر میخانه چه خوش گفت بد رو کوشش کامکارانند کمن سونا کامی چند</p>
<p>دا که چنان عود و چو لقمه میمانند عیب جوانی نرسد ز سر بسکند</p>	<p>ایضا غزل یازدهم پنهان خورید باده که تکفیر میکنند جز قلب تیره چه میشد حاصل هنوز</p>	<p>تا موس عشق و درون عشاق می باطل برین خیال که اکسیر میکنند</p>

گویند رمز عشق گمباید و مشغولید این سالکان نگر که چه با پیر میکنند ما از برون رفته و غرور صد فریب خونی در حواله تبعیت پیر میکنند	مشکل حکایتیست که تفریر میکنند سد ملک لیم نظیر متوان خرید تا خود درون پرده چه تفریر میکنند فی الجملة اعتقاد کن ثبات دهر	شوش و وقت پیر میخان میدهند خوبان دین معامله تقصیر میکنند نوحی بجد و جهد گرفته وصلن دست کاین کارخانه است که تغییر میکنند
کمی نو که شیخ و حافظ و مفتی محاسب چون نیک بگری همه ترویر میکنند		

ایضا غزل دوازدهم		
دوشن بدم که ملائک در بیخانه زوند با من این چنین با دوه مستانه زوند جنگ هفتاد و دولت همه اعدا زوند قرعه فال بنام هر چه بیچاره زوند مال صد خرمن پندار زره چون برود آتش نیست که خرمن برودانه زوند	گل آردم بپشتند و پیمایه زوند شکایتی که میان مرغان و صایغ فتا چون ندیدند حقیقت خانه زوند نقطه عشق دل گوشت نشینان خون چون آدم و انکی بیکه دانه زوند کس چون حافظ نکشید از رخ اندیشه نقا	ساکنان حرم سر عفاف ملکوت حوریان قصص کنان ساغر شکرانه زوند آسمان بار امانت نتوانست کشید همچون خال که بر مراض جانانه زوند آتش آن نیست که بر شعله او خندد تا زلفت عروسان سخن شانه زوند

ایضا غزل سیزدهم		
رسیده کرده که ایام غم نخواهد ماند ترتیب نیز چنین میترم نخواهد ماند نه انگار در درویش خود دست آور که این معامله تا بسیدم نخواهد ماند ببین واق زبر جان نوشته اندیزه که جام باوه بساورد که جم نخواهد ماند	چنان نماند و چنین نیز نخواهد ماند چو پرده دار همیشه میزند همه را که نوزن رو گنج زرم نخواهد ماند سروش عالم غنیمت پشاک خوش داد که جز نکونی اهل کرم نخواهد ماند چه جا شکر و شکایت نقش نیک بد	من ارچه نظر یار خاسار شدم کسی مقیم ترم کرم نخواهد ماند غیبتی شمرای فطرح وصلن بر روان که بردگش کس درم نخواهد ماند سرود نجاست شید گفت اندامین بود که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

ز مهر بانه جانان طبع بر حافظ که نقش مهر و نشان ترم نخواهد ماند

ایضا غزل چهاردهم		
ساتی حدیث بر و کل دلاله میرود کاین زبان صنعت دلاله میرود	دین بحث با ملائکه عساله میرود شکر سنگن شومند بر طوطیا این بند	همی که عروس چون حسن بیست زین تمهید یاسی که بنگاله میرود

طی مکان هبین زمان در سلوک شعر
وز نزاله باوه در قح لاله می رود
نحوی کرده می خرازد بر عارض سخن
سکاره می نشیند و محتاله می رود

کاین طفل کیشبه یکساله می رود
آن چشم جادوانه عابد فریب بین
از مژم سکا و عرق از نزاله می رود
چو سگرم میباش که زرد او از نخری

باد بهار می نزد از بوستان شاه
کش کاروان سحر بد بناله می رود
ایمن بشوز عشوه دنیا که این عجب
موسی بهشت از لاله گوساله می رود

حافظ شوق مجلس سلطان عیاشین
خامش مشوک کار تو از ناله می رود

ایضا غزل یازدهم

غلام نزلست تو تا جدا شدند
وگر نه عاشق معشوق رازدارانند
گذر کن چو صبا بر نقشه زار و هبین
که ساکنان در دست خاکسارانند
نه من بران گل عاره غنای سرایم
پیاده میروم و هم زمان سوارانند

خراب باوه لعل تو بهوشیا اند
بزی زلف و قنای چون گذر کنه بنگر
که از تطاول لغت چه سوگواری
نصیب است بهشت ای خدا شنان
که عند لیب تو ای هرگز هزارانند
بیا بیکده چهره از غول کن

ترا صبا و مر آب دیده شدند
که از همین لسیارت چه بقیرانند
رقیب گذر و پیش ازین کون نجات
که ستون کرامت گناه گاران
تو دستگیر شدی خضر پیچیده کن
مرو صبا به غمها نجاسیاه کارانند

خلاص حافظ از این لحن قنای رسا باد
که بتنگان گفته تو مستکارانند

ایضا غزل شانزدهم

گفتم که خطا کردمی تدبیر ندان بود
گفتا که مرادم بوصالش نهان بود
گفتم ز من ای ماه چرا مهر بر یک
گفتا که شفا رقد باز پسین بود
گفتم که بس خط خطا بر تو کشیدند
گفتا که مگر مساحت وقت چنین بود

گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود
گفتم که قهرین بت افکند بدین بود
گفتا که فلک با من بد مهر یکین بود
گفتم که تو ای عمر چرا زود برشته
گفتا همه آن بود که بر لوح چنین بود
گفتم که ز حافظ چه علت شده دور

گفتم که خار او از مرادت بوصال
گفتا که مرا بخت بد خوشی فرین بود
گفتم که بس جام طر خب دی ازین بود
گفتا که فلان چکنم عمر همین بود
گفتم که نه وقت سفرته بود چنین بود
گفتا که هر وقت مراد اعیان این بود

ایضا غزل هفدهم

واعظان کین جلوه بر جان می بینند
تو به فرمایان چرا خود تو به ترسینند

چون نجات میروند آن کار می بینند
گو یی با و رسیدار نمود روز او رسینند

مشک دارم و شمشه مجلس از پرس
کاینه قلب غل در کار او می بینند

یار با نوح دولت از بر خیزد نشان
گنج را از بی نیازی خاک بر مسکنند
حسن پامانی و چند اکره عاشق کشید
کین معنی سنا کمان او جان بجا گیر میکنند
برور میخانه عشق ای ملک تسبیح کو

کاینه ناز از غلام ترک است میکنند
ای گدای خالقه باز که در ویر معانی
زمره دیگر عشق از خیب میکنند
آه آه از دست جرفان گوشت شناس
کماندر اینجا طینت آدم نم میکنند
قدسیان کی که شعر حافظ از بر میکنند

همه در خرابا تم که در ایشان او
میدر بند آبی و لهار تو اگر میکنند
خاوه خالی کن در لاسان جلدان شود
هر زمان حمره را با بر بر میکنند
صبیح از عشق آمد خوشی باز

ایضا غزل
ایدل غلام شاه جهان شوق شاه نشان
گو که در تا کوه زانوق پناه باش
آنرا که دوستی علی نسبت کاوست
او در روح یک اما ان گواه باش
دوستت نمیرد که بدینی کار نشان
خواهی منصفید جانم جوای سیاه باش

ایضا غزل
پیوسته در حمایت لطف اله باش
چو ان احمد شمع بود روز نشین
نوزاد از آنکه شمع را در باش
تیر ما دم ششم سلطان زمین فنا
بار سه بیای گلین نشان آینه
مانند طریق بنی شاه شمشیر

ایضا غزل
ارواحی شاد و بیگ بودی حسنه
گو این تن با ایشان پر گناه
امروز زنده ام بولای تو ایست
از جان بسوس بر در آن بارگاه
مردند از راه تقوی طلب بود
در آنگاه مطلق بود در آن راه

ایضا غزل
ساز شام خرمیان چو که گوی نام
که از جهان دوریم مفرماند از
خدا می را روی ای ویل راه کن
که باز با صنی طفل عشق می باز
هوای منزل یار آینه نگارنی است
شکایت از که خفا گلی است غلام

ایضا غزل
بویاس غریبانه قصه پر دازم
بوی از حسینم از بلاد حسیب
لبوی میگیره دیگر علم بر از دم
بجز باهوشالم نمی شناسد کس
بسیار با نسیمی خاک شیر از دم
زینک بهره شنیدم که صبحم گفت

ایضا غزل
بیا و یار و یار آچنان بکر کم زار
بیمنا بر فقیان خود رسان بازم
خرد ز پیری من کی حساب گیرد
غریز من که بخواه با دوست هم از دم
سر شکم آمد و بیمم گفت رو بر رو
مرد حافظ خوش همه خوش از دم

هر چند پیر و جوان توان شدیم
بر منتهای منقلب و کامرانی شدیم

هر که بیاورد تو کردم جوان شدیم
در شاه راه دولت بر دست تخت شدیم

عکس خدا که هر چه طلب آدم از خدا
باجام می بگام در دستار شدیم

<p>از آن مان که فتنه چشمت ببارسید در سایه توبه بل باغ جنان بشدم قسمت جوالتم بخرابات می گشت بر من جوهر میگذرد پیر از آن بشدم</p>	<p>امین شتر فتنه آخر زمان بشدم اول حرف لوح جوهر خبر نبود هر چند اینچنین بشدم و اینچنان بشدم آرزو بر دلم در معنی کشاده شده</p>	<p>ای گلبن جوان بدلت بخور که من در کتب غم تو چنین نکته دان بشدم من پیر ساله نیم بار به فاست کز ساکنان در گهر پیر میخای بشدم</p>
---	---	---

دوشم نوید داد و بشارت که حافظ با آن که من بگو گناهت نمان بشدم

ایضا غزل سبت یکم		
<p>این چه شور سبت که در دور قمری مشکل نیست که هر روز تری می بینم است بازی شده مجروح بزیر پاران ایسر زان همه بدخواه پدر می بینم</p>	<p>به آفاق پراز فتنه و شرمی می بینم ایمانرا همه غم زنت گلابت نیست طلوع زرین همه در گردن خرمی می بینم هیچ حسی نه برادر به برادر دارم</p>	<p>هر کس وز بهی می طلبد از ایام توت انا به از خون جگر می بینم و خزان همه جنگ است بدل با مادر تبیح شفقت پذیر را به پسر می بینم</p>

ایضا غزل سبت دوم که مهربان پند به از در گرسه بینم

ایضا غزل سبت دوم		
<p>شاه شاد و قدان شیرین بهنا بگذشت و نظر بر من در پیشان کمتر از روزی سبت بشنو مهر پوز به جهان بیکم که قرح می دارم</p>	<p>که بزرگان شکستهای صف شکنان گفت کامی چند و حال به شیرین تا بخلو نگه خورشید سحر زان شاد می هر جبینان خود زان گفت حافظ من تو محرم این بیا</p>	<p>مرویزان و امین لذت از بهرستان پند ما بشنو و بنور همه سحر ستان گفت پیر من کز صحبت ستان که شهیدان اند این همه سخن گفتان</p>

ایضا غزل سبت سوم		
-------------------------	--	--

<p>بفغان صفت ندان نظری بهتر ازین که چو سبت و لیکن قدری بهتر ازین وان این در گرامی چه کنم گزند بهسم گفتم ای خواجده عاقل سرت بهتر ازین</p>	<p>بزد و میکده می کن گذری بهتر ازین آنکه فکرش گرواز کار جهان کشاید مادر دهر ندارد و پسر بهتر ازین گر بگویم که قرح گیر و لب سناغوبس</p>	<p>در حق من لب جان لطفت که می خردان گو درین نکته بفرمان نظری بهتر ازین تا محم گفت که جز غم چه بندار عشق بشنوای جان که گوید دیگری بهتر ازین</p>
--	--	--

کاک حافظ شکرین شاخ نباتتین که درین باغ نهی می ترس بهتر ازین

ایضا غزل سبت چهارم

دلیر جانان من برد دل جان من
زند و شود جان من از لب جانان من
این دل حیران من الهه دیشک است
سفر ملاحظت ز بهت یون که خان من

ایضا غزل سبت چهارم

برد دل جان من دلیر جانان من
رو صد رضوان من خاک در کوی دوست
واله دستینه است این دل حیران من
سر و گلستان من قامت لاجوی دوست

ایضا غزل سبت چهارم

از لب جانان من مدد شود جانان من
خاک در کوی دوست و قد رضوان من
یوسف کفغان من مصلحت ترا
قامت لاجوی دوست سر و گلستان من

حافظ خوشنویس نفا کمال غیاث القد کمال غیاث حافظ خوشنویس

ایضا غزل سبت پنجم

چو از نشان چشمم کمان بود
مکار گشت نقش و لبت مشکبوس جان بود
همیشه چشم مستش را کمان چو من ز به با
که بر لب من زارش میگرد چو جان بود
و گر حور و پیرا کس ناکو دید چنین حسن
که محرابم بگردانم آن لستان بود

ایضا غزل سبت پنجم

جهان نقشه می بیند از آن چشم و از آن
باید است چشم من غم که با او شکست
که از ایشسته نیز او کند در کمان بود
ز قیدان عاقله از ما کزان چشم من
که این انجمن چشم است و آنرا انجمن بود
اگر چه رخ زریک بود حافظ در وفادار

ایضا غزل سبت پنجم

غلام چشمم آن کم که در خواب غم
که باشد سر که بنیاید طاق آن کمان بود
روان گون نقشه گیران چشمش طاق گلزار است
بهر از آن که بیخام و خا در میان بود
تو کافر دل نمی کنی نقاب لعن میترسم
بیتیر غمز و صیدش کرد چشمم آن کمان بود

ایضا غزل سبت ششم

مطرب نشنوا بگو تاز به تاز لو نو
بوسه بستان بجام از تاز به تاز لو نو
بدر جیت کی خوری گزیدام میخوری
لقش و نگار و رنگ بو تاز به تاز لو نو

ایضا غزل سبت ششم

باد و لکش با جو تاز به تاز لو نو
ساقی سیمق سیمق سیمق سیمق
باد و بخور بیاد و تاز به تاز لو نو
باد و صبا چو بگذری بر کوی آن سر

ایضا غزل سبت ششم

بالصنعه چو لبت من خوش بنشین بخلو
زود که پر کنم سبوتاز به تاز لو نو
شاه و در بای من میکند از برام من
قصه حافظش بگو تاز به تاز لو نو

ایضا غزل سبت هفتم

ای که با سلسله زلف از آینه
چشم بدور که خوش شمع باز آید
ساعتی ناز مفر ما و بگردان
کشته عجزه خود را بهماز آمده

ایضا غزل سبت هفتم

فرصتت باد که دیوانه لوا از آمده
چشم تو که چه بر غمزه دلم بر باید
چون پیر سیدان ارباب نیاز آمده
ز بد من با تو چه سنجی که بیخامی دلم

ایضا غزل سبت هفتم

آب آتش هم میخورد از لب لعل
لیک صد حیف که بیگانه لواز آمده
آخرین بردل من تو که از نه کتاب
سست و آشفته نخله تگر از آمده

گفت حافظ در کت خرقه شراب اول دست	کہ بہر حال بر اندازہ ناز آمدہ مگر از نہ سبیلین ملائفہ باز آمدہ	پیشین بالای تو میرم چہ صیلا و چہ جنگ
----------------------------------	---	--------------------------------------

ایضا غزل بست و ہشتم		
<p>بہ شمشیرم زدو با بس نکتہ ز مر و اید گو شتم در جہان بہ بخلم ز اہد دعوت مفرماے بجان او کہ از ملک جہان بہ ندار از طبیب من پیر سید کر لای پیر از بخت جوان بہ سخن اندر ہان دست گوہر</p>	<p>خدا و ندا مرا آن دہ کہ آن بہ نشے بیگفت چشم کن دیدہ است بحکم آنکہ دولت جاودان باغ بندگی مردن بدین در بود خاکش ز خون ارغوان بہ جو اناسر متاب از پند پیران ولے شیر از ما از اصفہان بہ ولیکن گفتہ حافظ از ان بہ</p>	<p>وصال از عمر حب او دان بہ کہ راز و دست از دشمن نہان بہ ہولاد انم لداے کوس او باش کہ این سید پیش خزان بوستان بہ گلے کان پایمال سرو ما گشت کہ آخر کے شہود این ناتوان بہ اگر چہ زندہ رو آب حیات بست</p>

ایضا غزل بست و نهم		
<p>وین دفتر بے معنی عرق مے ناب اولے در کنج خرابی تے افتادہ شراب اولے کاین قصہ اگر گویم با چنگ و رباب اولے در سر ہو بس سائے در دست شراب اولے گر تاب کشم بارے زان لفت بتاب اولے رندے و ہوسندے کے در عہد شباب اولے</p>	<p>ایں حسرتہ کہ من دارم در رہن شراب اولے چون عمر تب کہ دم چند انکہ نگہ کر دم من حال دل ز اہد با خلق نخواہم گفت تا بے سرو پا باشد او ضاع فلک زینسان از ہچو تو دلدارے دل بر کنتم آرسے چون پر شدے حافظ از میکدہ بیرون نشو</p>	<p>وین دفتر بے معنی عرق مے ناب اولے در کنج خرابی تے افتادہ شراب اولے کاین قصہ اگر گویم با چنگ و رباب اولے در سر ہو بس سائے در دست شراب اولے گر تاب کشم بارے زان لفت بتاب اولے رندے و ہوسندے کے در عہد شباب اولے</p>

ایضا غزل سے ام		
<p>برند از فاقہ پیش ہر سببے نمی بیند ز غم کیدم رہائے اگر شبا عہد بخواند شعر چون آب اگر خود فی المشل باشد سنلے</p>	<p>نماند از کس نشان شنائی کسی کو فاضل ست ابو زردہ متاع او بود ہر دم بہائے بنجشدن جوی از بخل و امساک</p>	<p>بہ یاد رسوم بے وفائی کنون اہل ہنر دست گدائی کسے کو جاہل ست اندر تنعم کہ فلہ بر او محمد اید رہ شنائے</p>

خرد در گوش ہوشم دوش میگفت	برو صبرے کن در بے نوائے کہ گراز پاب معنتی بر مرے	سیا حافظ کمان دین پند بر پیش
---------------------------	---	------------------------------

ایضا غزل سے ویکم		
پیشم کردہ ام ابروی ماہ سیامی کہ نیستش کلبس از تاج و تخت پرانی زہے کمال کہ فاشور عشق بارتق ن کجا بود بفروغ ستارہ پرولے بروز واقعہ تابوت ناز سر و کسید عجب مکن زمرے کو فنا دہریا	خیال سرو قد نقش استہام جا سرم ز دست شد و چشم انتظار بہ از ان کما نچہ ابرو رسد ایلوے مکدر است آتش خرقہ زہام زد کہ مردہ ایم ز داغ بلند بالے فراق و وصل جہاں جہاں غلب	نہام دل بستہ دلواہ ام من سکین نہ آرزوی سرو چشم محل آسے ہر اکہ از رخ تو ماہ و زہبستا است سیا بیابین تو اگر تکینے تماشائے در ان مقام کہ نوبان بجز تیغ زہ کہ حینت باشد از خون او منسائے

ز شوق سر بردارند ماہیان ز آہ اگر سفینہ حافظ رسد بریالی

ایضا غزل سے دوم		
دویار زیرک از بادہ کون دوشے درین چہیں کہ گلے بودہ است یمنے ہر آنکہ گنج قناعت بگنج دنیا داد ز زہد پچھو توئی باز فسق سمجھنے ببین آئینہ نقش بندہ صورت غیب عجب کہ رنگ گلے ماند و بویا منے بگوشتہ لبشیں سرخوش تماشاکن کہ اعتماد بکنیست دچہن منے	فراغتے و کتائے و کونندہ چہنے من این مقام بدینا و آخرت مذہم فروخت یوسف سے بکیرین منے نگار خویش بہت حسناں بنم گرت ملک تناعت موس مند و منے بصبر کوش تو ایمل کہ حق بکن ز حادثات زمانے رخ بکینے مزان دہ نبر شد دین بلداریے	ز تند باد حوادث نمیتوان دین اگر چہ در سیم افگند خلق آکھنے بیا کہ رونق این کار مانا کہ نشود سینہ تیغ ناخت فلک حق خدمت ازین ہمہ کہ ہر بڑا بوستان گلشن پندین خریز بکنے بہت ہر منے بروز واقعہ غم با نراب بایہ گفت کجا مت فکر ایستہ ورا بر منے

شہیدہ ام کہ سگان اقلادہ ہی ابتدا چرا بگردن حافظ می نویسنے

روشن بادہ انتخاب از کلام ہمایون حضرت حافظ شیرازی بسیار مشکل است انچہ کہ در بیانہ و غلام آمد دین نعم
تحریر نمودم شائقین سخن خوانند پسندید

باب ششم

فصل سعدی

بسم الله الرحمن الرحيم

برک درختان سبز در نظر موشیا ابر درخت ذوق نیست حضرت کردگار

نقاشان سخنة از رنگ عانی و صورتان نقشه شیرین بانی فرموده اند که این مضموران پان فانی صاحب
 کتاب جواب گلستان عالی که در بلاغت درایت آبدار گوید بر سبب شاهوار یعنی فصاحت آید بر است
 انساب شیخ المشایخ پیغمبر سخن جناب مولانا شیخنا مصلح الدین سعدی در سن پانصد و هشتاد و هجده
 هجری در زمان اتابک سعد زنگی تولد یافت و نام والد ماجدش عمید الدیوبودی بدار الخلافت شیراز در عصر
 اتابکان سجدت سلطان جایگاه داشت مورخین طرفین نوشته اند که جناب شیخ سعدی عمر یک صد
 و بیست سال کرده از انجمله سی سال تحصیل علوم و سی سال کردید رسالت بلا و معلوم صرفه فرموده
 بیست سی سال در صحبت عارفان و گاه آن سخن رسیده و سی سال آخر زیاده عبادت حضرت حق سبحانه تعالی
 بسر برد و از معتقدان خاص جناب برکت آید شیخ شهاب الدین سهروردی بود با وی ذریک گشتی
 برای مناسک حج تشریف برده و شاگرد با اختصار عالی جناب شیخ ابوالفتح بن جوزی بود و از اسرار
 حقیقت و استار طریقت بذریکة نبیله آن بزرگواران بسیار واقف گردید و آن در مکتب شام تصدیق
 بشهر بیت المقدس بر دم آب میداد و از دیدار فیض آثار حضرت شرف علیه السلام مشرف گشتند
 و مانند خواجه نظامی از حالات علوم صوری و معنوی بوسیله حمیده خدیجه پدیدار شدند و بیابان بزرگ و
 شاعر متبرک در زبان فارسی گردید جمهور نوشته اند که پیغمبر سخن در شعر سبای فردوسی و نظامی الوری
 گوی سبقت از همه سخنوران و تقدیم و متاخرین را بود و داده غلیات که سببش با خواجه حافظ شیرازی
 نموده شد نیست که در نفس شاعری جناب شیخ سعدی موجود و طلاق غزل است و از خواجه برتر است
 مگر از امجا که حافظ در عالم عشق حقیقت حالتی دیگر و طرز عجیب آورده است لهذا او را ترجیح داده اند لیکن
 اصل غزل از سعدی است و کسی را مجال قیل و قال درین عیست به غلیات خوب و طراحت تازه و فصاحت
 بی اندازه نموده است در ترش گلستان است که تحقیقت کتاب یگانه مثل وی در سخن هنوز نیامده
 و بلغای زمان و فصیحان دوران مانند وی تا ایندم نکته قسم یاد میکنم که مثل گلستان سعدی کتابی
 دیگر برای تعلیم المفال و عبرت دهنی جوانان آشفته حال به تحقیق بیرون خورده سلال بهتر و خوشتر و

مفید تر از آن ندیدم منت مرخدا می راست که در میان ما مسلمانان چنین عارف ها می مانند شیخ سعدی
 خلق فرموده منظمهات سعدی ناسخ سخنان مجبان میباشد و شتر آبدارش تنسی عبارت ظهور و ظهور
 حسان مذاق عوام را با الفاظ متین تمیزین کرده و در این روح خواص را بمعانی بسین تمکین داشته در منازل
 منزهات سلوک با نهار سید و به درج معرفت آهی مانند عنقا بسیار بلند پروازی کرده و وفیان استاد و اول
 و نسیع بیان را نام کامل کمینیت که انا تشد تو اینج خیل رقم کرده در اتم سطور چه گوید و چه تحریر بسیار و انفضاس
 و شاعری از صد کیله و از هزاران که خواهد بود خلاصه می نمیر سخن رسن شش صد و نود و یک از هجرت در شیراز
 بعد ا تا تک محمد شاه زنگی و ولعیت حیات بو کلان قضا و قدر سپرد جناب شیخ زمانه شش تا تکان شیراز یعنی
 محمد شاه بن مظفر شاه بن ابوالعزیز بن سعد و ابوبکر بن سعد زنگی دیده بود و پیش خواص و عوام معزز و محترم
 ماند گویند ندیدم فیه ائمت و در سعدیه قریب شیراز مد فون است و آن هنوز مرجع اقاوسی و ادانی بر ملا و اکت
 برای ایت میباشد خالق زمین بان بروح همایونش حمت خاص فرماید زیرا که فاصول و اوزان تالیف جملتش هم هرگز

تاریخ حلت سعدی از مصنف
 برسی شهر یار دیار لیاقت
 بهر زیر فرمان او بود و اولم
 بد آفتاب و جمع چون عجم
 تو گشتا و فخر اهل معاصی
 چو ششمه و یک هجرت بیامد
 مسمی به سعدی گو سعاد
 بگشت سخن دست و ابر است
 ملاحمت متاسلا لطافت
 بود کتبه از کتوز فصاحت
 طبع سخن از جهان کج حلت
 ز شعرش شد و سخن آب سبک
 بعلوم و ضعیلت امام غزالی
 گلستان او در باب گلستان
 بعد کلاش چه گوید که برده
 ز فوایش سخن این کج گشت نلیکن
 ریود و نظم او این سیقت
 نظامی نظم سنائی حکمت
 بود بوستانش باغ عبت
 مصیبت عالم از زو شکر حمت
 سنائی با تر نظامی برت

از قصائد گرفته شد
 فی صفت الربیع
 علم دولت نور و ز بصیرت
 بیک ما نقش خود شنیدیم با بر خاست
 این چه لولیت که از جانب طبع بید
 چه ز مین است که چرخش لال بر خاست
 بوسی آلودگی از خرقه صفی آمد
 لشکر حمت سر با بر خاست
 برع و سان جمن لبست بسیار گری
 وین چه باو است که از جانب صحرا بر خاست
 طارم اخفزی از عکس جمن گشت
 شور و لوانگی از سینه دانابر خاست
 تا باید گاه قائم برت از بر گوه
 که بغوا صلی بر ز دل در بار بر خاست
 چه بود نیست که غلشن به خیر بر خاست
 بسکه از طرف جمن لولوی لالابر خاست
 موسم نغمه چنگ است که در بر هم بوج

بیلان از چمن نادر و غوغا بر است
بسکه خویان به تفتح سوخته رفتند
که دل اهل از اندیشه فردا بر است
هر کجا سر و قدی چهره چو پوست نمبو
که کاین لوله از بیل تنها بر است
سیرالین عدم باره ای ریس
عاشق آن قدر و دم که چیه مبارک است
ورسته خوبی مستحوق زهم بر کند
که جهان باز حرم راز معابر است

از زمین تا عشاق بگردون بر سید
النیات از چمن و گلین جمل بر است
هر کجا طلعت خورشید رسایه فکند
عاشق سخته خرم چون زلیخا بر است
بار خورش لادن نام برونق بشکند
که ز خواب سحر آن ترش مبارک است
روز روشین چون بر انداخت نقاشی
قلم عافیت از عاشق شید بر است
سعیا نامه سید کردن سودا تا
که

وز شری نانا و مستان شیر بار است
عاشق امروز بدوقی بر شاه نشست
بید خسته که لبسته چو جوزا بر است
هر کس را موس روی گللی در شد
یا قه شس سر و نام پیر بار بر است
بسجن گفتن او عقل ز هر دل بر سید
گویی از روز قیامت شب یلدر است
ترک عشقش بنهر چنان غارت کرد
که مثل ابراز دست تو سوار است

ایضا فی المواعظت

تو از کوی اجل که فر خواهد بود
مباش غره که ناپاید خواهد بود
ترا بخت و تابوت در کشند تخت
من تو طعمه هر مور مار خواهد بود
نیاز مندی یاران ندارد سود
بسا پیاده که آنجا سوار خواهد بود
بسا امام ریائی و پیشوا بزرگ
که طالع بخیران سخت زار خواهد بود
گذر ز باطل و مردان حق پرستی کن
که سعد از تو سخن باید کار خواهد بود

ایضا فی المواعظت

تو از گاه نو در انقار خواهد بود
بمال غره چه با که یک روز چند
گرت خزان و لشکر هزار خواهد بود
اگر تو در چمن و زگار همچو گل
مگر عمل که ترا باز بار خواهد بود
بسا امیر که آنجا امیر خواهد شد
که روز حشر جزا تر مسار خواهد بود
بهشت میطیلی انگه پیر میر
ز حق پرستی بهتر چه کار خواهد بود
بقطره قطره حرامت عذاب دارد

ایضا فی المواعظت

اگر تو ملک جهان زاید است آورد
همه نصیبه میراث خو خواهد بود
ترا بکنج لحد سالها بیاید خفت
دمیده بر سر خاک تو خار خواهد بود
بسا سوار که آنجا پیاده خواهد شد
بسا امیر که فرمان گذار خواهد بود
چراز حال قیامت می نیندیش
بهشت منزل پر پیر کار خواهد بود
بسا ز چاره رفتن چو هر دانی رفتند
بدره ذره حلالیت شمار خواهد بود

ایضا حرف الراء فی صفة الرمیح

خوش بود در امن و محاور نامش با

صوفی از صومعه کوشیده بنون گلزار

وقت آن نیست که در خانه نشینی بیکار
لبیلان وقت گل آمد که بلند از شوق
دل ندارد که ندازد بخواند آوار
خبرت هست که مرغان چمن میگویند
غالب آنست که فرداش منیدیدار
که تواند که دهد میوه رنگین انجوب
بدر آید که درختان همه کردند نثار
باش تا غنچه میسازد من باز کند
صد هزار آنچه ریزند عوسان بهار
ز اول بر لاله و داده هم نکام حسر
در دکان بجز رونق بکشاید عطار
انغوان ریخته بود که خفزی چمن
باش تا خمیر زند دولت نیسان ایام
عقل حیران شود از خوشه زین عنب
نقش بدن اعضا و قدر شیرین کار
سید با هر طرف داد طبیعت کنی
کوزه چند بناست معلق بر بار
آب در پاکت ریخ و بیه و بادام روان
ایک باو دکنی فی الشجر الاخضر نار
پادشاهی نه بدستور کند با گنجور
آبگین از گس نخل دراز دریا بار
تا قیامت سخن اندر کرم و حوت بود
جای آنست که کافر بکشاید ز نام

کوه و دریا و درختان همه در سبزه
نه کم از بلبل مستی تو بنال ای شیار
اینهمه نقش عجب در دیوار وجود
کاخزای خفته بر لبش غفلت بردار
تا کی آخر چو بنفشه غفلت و پیش
یا که داند که بر کرد گل صد برگ زخا
آدمی زاد ماگردی طلبید عجب
با مدادان چو سزافه آهوی آتار
یا که گیسو عوسان چمن شایه کند
راست چون عارض گلگون عق کرده
خیری خطمی میلو فر و بستان افزور
همچنانست که بر تخته دیبا و نیار
شاهزاده خرد و شیرزه باغند هنوز
و هم عاجز شود از خسته یا قوت نا
مانند تار یک شود سایه انبوه درخت
هم بدانگونه که گلگون کند رو و گار
حشوا نجیره چو جلو اگر صانع که هست
همچو در زیر درختان بهشتی انهار
پاک و بی عیب خدای که بتقدیر عزیز
نقش بندگی نه بشکرت کند یار
گر چه بسیار با جفایم درین باب سخن
همه گویند ویک گفته نیامدند ز یاد
محنتت بار خدا یا ز عدل بر دست

نه همه مستمعان فهم کنند این اسرار
آفرینش همه تنبیه خداوند دست
هر که فکر کند نقش بود دیوار
هر که از منور نه بیند اثر قدرت او
حیث با که بود ز خاک و گیسو مدار
وقت آنست که داماد گل از جمله عیب
سر در باغ برقص آمد با بید چنار
شرد گانی که گل از غنچه بیرون می آید
بوی سرین و قنفل برود در اقصا
با بوی سمرقند و دو گل و سنبل و یاس
نقشهای که در درخیزه با نده البصار
این هنوز اول آثار جهان فرود است
باش تا حاصل گردند الموان شمار
بند های طلب ز نخل فرود آویزند
زیر بر برگ چرخ بنماد از گلنار
شکل امرو و تو گوئی که شیرازی و لطف
حب سخاوت کند و غسل شمس بکار
کو نظر باز کن و خدعت نارنج زمین
ماه و خورشید مسخ کند دلیل نهار
چشمه از سنگ دن آرد و باران میخ
اندکی پیش بگذریم هنوز از بسیار
آنکه باشد که نه بندد کمطاعت او
شکر انعام تو بر گز کند شکر گزار

این همه پرده که بر کرده مامی نشسته
تا بفرود تو ندایم خدایا ز تنه
سعدیار استخوان گوی سعاد برون
بار ب زهر چه خطا رفت هزارا

گر بتقصیر گیری نگذاری دیار
فعلما که ز ما دیدنی نه پسندید
راستی کن که بمنزل سید کج رفتار
در پنهان تنو گویم که خداوندی

نا امید از دل طفت تو کجا نشاید رفت
سخداوندی خود پرده پوش ای شایه
حیث از عمر گرانمایه که در راه رفت
یا نگویم که تو خود سطلع بر اسرار



زمرائے گرفته شد



پس زمرگ جوانان دل همانا
نداند کس چنین قیمت. مانا
بتلخی رفت از دنیا می شیرین
خداوندش رحمت در سنانا
وران عالم خدا از عالم غیب
خدایش بر این آتش کشانا
سعادت پر کونیگان دایمش
با وج روح و راحت گستراناد

پس از گل در چین بلیل مخواناد
بجست در زمین نفت آن گل نو
زالال کام و حلقش چکانا
جزا سے کشنه مردن در غیب
تتار حننش بر سر فشاناد
درس گیتنه مظفر شاه عادل
نخوبے سما لیا نشین بر و راناد
بکام دوستان نخت فیروز

کس اندر زندگانه قیمت دوست
صبا بر استخوانش گل د ماناد
سر آمد روزگار سعد بو بکر
شراب از دست پیغمبر چشانا
هر آنکس دل نمی سوزد بدین
محمد نام بردارش مباناد
روان سعد را با حبان بو بکر
بسته دوران دیگر بگذراناد

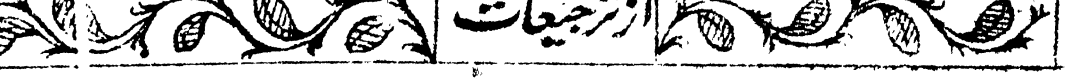
انمیدانم حدیث نام چون است

از لمعات گرفته شد

تو خون خاق بریزی روی برتا
الیک قلبی یا غایه المنه صاب
الی الغذاء وصلتم و تصبرون هم
ترا چه نشد که خود اندر کین اصحاب
نعمت چگونه پیشتم که دیده ترزد
شتم در آتش و از حال من تو درنگ

ندانست چه مکافات این گنایا
چو عنایت فریاد با همیدارم
وفی و داد کم قدیمت احبابه
اجبی امر و نه زکذرا
همین گواهی بر من دید بگذر
من از تو سیر نگردم که صاحب

نصد عنی بالجور والنوی ایکن
تواز غور جوانی منور و خواب
نه هر که صاحب حسرت جو پیشیند
لفظاطعت و لکن حسه ابی
مراتو بر سر آتش نشاند ایچیک
نه حکم نیست که هرگز رسد بسیرا



از ترجیحات

شده موسم سبز و تماشا صاحب نظری که دید و شنید چشم از پله دیدن دارم سعدی غم دل خفته میداد من نیز اگر چنان شکویم	بر خیز و بیا بسوی صحرا دیوانه عشق گشت و شنید من بے تو خم کنار دریا تا می نشوی از غیر سوا روزی دو بر صصلت	کان فتنه که رخو بار دارد دانی نکند قبول هرگز از جور زقیب کونتا لم گفت هست مگر حسود بنشینم و صبر پیش گیرم	هر جا که گشتن خواست غوغا دیوانه حدیث مرد دانا خاست نخست بار خراما ز هزارم و ازین پس آنجا دنباله کار خویش گیرم
---	--	--	---

از طریقات

اول دفتر بنام ایزد دانا صورت خوب فرید و بیت زیبا قسمت خود منجور از منم و درویش دیرین چله بے زیر خفه صفا شرمت نوشتن آفرید از گس نخل لا همه عالم نهان و بر همه پیدا خود ز زبان در دهان عارف بدین حیف خور در نصیب رحمت فردا مانتاویم حق حمد تو گفتن	صانع و پروردگار و توتوانا از در بخشندگی بند و نواز روزی خود می برند لپشه و عنقا چالور از نطفه میکند شکر از ننه نخل تن و کند ز دانه خرما پیر تو لور بر اوقات جمالش حمد و ثنا میکند که سوی بر عفتنا بار خدا یا همیشه و مدبر بے با همه که و بی بیان عالم بالا پورنه کمالات فهم کی رسد آنجا	اکبر و اعظم خدا عالم و آدم مرغ هوار انصیب ما میس دریا حاجت محور بعلوم غیب بداند برگ تراز چوب خشک و چشمه خفا از بهر گان بے نیاز و بر همه مشفق از عظمت یا واری فکر بی دانا بر کند اند سپاس نعمت امروز وز همه صید صفت زده و مبرا سعدی از آنجا که فهم دست سخن
--	--	---

وله ایضا

ماه فر و ما ملاز جمال محمد و عده دیدار هر کس بقصابت عصه دنیا مجال است او نیست همچو خرچ اهدا سماں بفتند چشم تو را بجا بید چشمش	سرو زوید با عندال محمد لیله الاثره شب وصال محمد روز قیامت مگر جمال محمد تا بهد لبوسه بر نعال محمد خواب گیر مگر خیال محمد	قد فلک لمان اختر بیست آدم و نوح و خلیل موسی و و انهم بر این بسته خست درویش خساید اگر کتاب ماه تابند سعدی اگر عاشق کنه جو	در نظر قدز با کمال محمد آمده مجموع در ظلال محمد بو که نبوش کند بلال محمد پیش در آبر و چون هلال محمد عشق محمد است آن محمد
---	--	--	--

وله ایضا

<p>خبر با برسانید بسر خان چمن کار ما همچو محبت بانفسه افتاده است همه کس غم هوس با حقن مانگند که همه عمر بچوگان کس افتاده است</p>	<p>که دران گوی چمن کشتی بکس افتاده است بدلارام گبوی نفس با دست انگبین است که رو کس افتاده است سعدیا حال برکنده گوی آن داند</p>	<p>اتفاقم بسره گوی کس افتاده است که هم آه ارشاد و نفس افتاده است پای بند تو تحمل چه کند گر نکند مگر آنکس که بام هوس افتاده است</p>
--	--	--

وله الاضواء

<p>تا زلف پریشان تو در جمع آمد وندان کس که بصردار و دوجان تو آب حیوان نتوان گفت که در عالم است و آن که ام ایست لطف که دران تو تو کجا نامی ازین خاک که در پامن است عاجز آمد که مرا چاره در مان تو نیست گویی آن چه کند بنده که فرمان بس بکای حیف است هر آنکس که بزندان تو</p>	<p>خشم بر پا که بر زنده سر میدان تو نیست در تو حیرانم و او صامع که ز ترا دان چه سحر است که در غم و فغان تو نیست از خدا آمده آیت حمت بر خلق بویا که مرا طافت پیر آن تو نیست در دوزخ است دیدار تو دارم که طیب که خود از بیخ طرف صد بیابان تو سعدی از بند تو هرگز بدر آید هر آن تو</p>	<p>آن نماندست که گوی خیم چو گان تو میچو جمع ندانم که پریشان تو آن چه عیب است که در صورت زین با تو گر خیالست که در چاه زرخندان تو گر تر است شکست از من و امکان تو بایچه غم داری ازین درد که بر جان تو آخر ای کعبه مقصود کجا افتاد در بخوابی عجب غایت احسان تو</p>
---	---	--

وله الاضواء

<p>آن سر محبت که چون لفظت بکنج تا هیچ کس هم واقعت اسرار نباشد پندم مده ای یار که دیوانه سر است الا بر خویشیتنت کار نباشد ماهت بتوان گفت بدین صورت هرگز بچندن قامت و رفتار نباشد هر پاس که در خانه فرو رفت نکند گر وقت بهارش سر گلزار نباشد</p>	<p>تا مدعی اندر پس دیوار نباشد اید دست بر آور در از خلق بروم کو باشد و من باشم و انعیار نباشد با صاحب شمشیر مبادت هر کار جان دین در پا تو دشوار نباشد و آن سر که گویند بیالای تو ماند صوفی پسندند که خار نباشد عطار که در عین گل است عجب</p>	<p>آن به که لفظ باشد و گفتار نباشد بمشیند و سرگشته چو پر کار نباشد میخواهم و معشوق زین روزمان هرگز بسخن خاف و بشیار نباشد سهلست بخون من اگر دست بر مدرالبت ندان شکر بار نباشد تا تو بشکستیم که در مذمت عشاق دیگر همه عمرش سر بازار نباشد</p>
--	--	--

مردم همه دانند که در این سینه

آن کیست که می رود بجزیر ایست بشت که کشید نقاش که صورتش برین کوته نظران ملامت از عشق گر جان طلبد صیبت عشاق	پایه دل و ستان بنجیر کز دید آن جوان شود پیر از دست بیکنند تصاویر بیفاده میکنند تحذیر نه کبر بود نه ناخسیر	همیشه جادو لن بابل از عشق کمان دو بازویش ای نعمت جفا هست پیمان تا جان مگر از جسد بر آید آنرا که مراد دوست باید	همسایه لبستان کشمیر افتاده خیر مدار از تیر رفتی و چنین فرت تقدیر توئی که فرو شده است بشیر گو ترک مراد لیشتن گیر
---	---	--	---

سعدی چو سیر عشق نامه / بریر تو صیبت ترک مبر

دولت جان و دست صحبت موزگان صبح دوم بایت سوز گریبان بر آرد مشعل بر فردز مشتعل پیش گیر تا که موزون مرغ بو خوش لالزار روز بهار خیره تا بتا شمار ویم شب بگذشت از حسرت زلفت شمار	خوابت بید سفره بے انظار دور نباشد که خلق روز تصور کنند تا بیزدت ز زحمت خواب حمار بر کن خنان سبز پیش خداوندش تکبیر بر امان نیست تا که آید بهار دور چرا که گشت بوسید سپید	آخر عهدت است اول صدم می دیم گر بنمائی اشب طاعت خورشید وار خیز و غنیمت شمار جنبش باد و تیغ هر ورقی دفتر نیست معرفت کردگار و عده که گفتی شب با تو بر ز آدم برق یمانی بحسبت گرد نمود از سودا
--	--	--

درفتر کفایت انبوی گفته سعدی / دامن گوهر جای بر سر مجلس ساهل

طرح اوله الضیاء

حفتن عاشق کیست بر سر میا و فوا من تو انم گرفت بر سر آتش تو گر تو ز ما غمی ما بتوسته شلمه ریم من سگ صاحب کف در بلایان ما پیلند ختم کردن تسلیم پیش رومی ترش گرنی تلخ تو شیرین گو	چون تو خاند نب و دست در آغوش تو آتش هست و دیر روش تا و ز تو دمانی نیاز ما بتو امیدوار اینهمه بار احتمال میکنیم و میروم مگر بکشته حاکم و ربه بنه زینهار سعدی اگر داغ عشق تو موز تر شود	گرد کرد بر اشک نیست دیدار دوست چشمه چشمه است و موج میزند شین کنایه ایکدی یاران غار مشتعل دوست کام انتر مست انشاط گرم و دوزیرا تبع جفا گزنی ضرب آسانیش است نخ بود بند و داغ خداوند کار
---	--	--

طرح اوله الضیاء

گرم باز آمدی محبوبم اندام سنگین دل هر از رخ رشید رخ گاه بی افکن دامن محل	کل از خام بر آوردی بخارا ز پا داد گلو سر پنج بکشاید که عاشق میکشیم شام	ارباب و سحر گاه ای کزین شب روز میخواید بهر ازش صیه پیش آید بخون شین محل
---	---	--

گروسی گنشین من خلا عقل در من
که حال غرقه در دینانده خسته بر ساحل
اگر حافل بود داند که مجنون صبر نتواند
گرت آسودگی باید بر و مجنون ای غافل
عجایب لغزشها مبینی خلا رومی حلّی

گرفته استین کجاست از دامنش سر
نجوم گر بیاید دود است نازنینشاید
شتر جالی بجا ماند که لیلی بود منزل
مرا تاپای پیوید طریق عشق پیوید
اگر یار دوست نشیند ز دنیا قافله
که هر طراز جان بود آید نشیند لاجرم

ملاست کی عاشق چه گوید مردم دانا
که قلم خوش بکس آید در و بچه قاتل
ز عقل اندیشها از آید که فرم را با فرمایید
بهل تا عقل مگوید ز هر کسی بجا
در معنی سخن باید که جز صدک نیاراید

وله ایضا

آن دست کس درم و آن که من دانم
بشبنم و بلشام گن سر شرفشام
در میان کج لغزشه ماند از طبع وجودش
حکم آنچه تو فرمائی من بنده فرم
یک پشت زین شوم گریه بر گری
در ذوق تو مدیونم جز تو حسن جانم
در خضیه سخی لم و بر طبع که در عالم
تو که مگر از آتش من سوخته تر زانم

تیسرین همنی از در زلب دندانم
ای دمی لاریت مجبوره زیبای
چون یار تو حی آرام خود هیچ نمی نام
ای خوبتر از لیلیستم که چون مجنون
از روی بیزارم گریه بر دانم
دستمی رعنمت بردان پی زینت گل
عشاق نمی خسپند از ناله نهانم
گویند مکن سعدی جان مرا شمع و

بخت آن بکند با من کان شاخ صنوبر
مجموع چه غم دارد از من که پریشانم
با وصل نمی بچم در سحر نهی نام
عشق تو بگرداند در کوه و بیابانم
در دام تو محبوسم از دست تو مغلوبم
با این همه صبرم هست از رو تو نتوانم
مینه که چه گرم آتش من سوخته میگردد
گر جان برود شاید من زنده جانانم

وله ایضا

بگذاز تا بگیرم چون ابر بر بهاران
تا بر شتر نه بنهد مصلح بر دز باران
بگذاشتند ما را در دیده آب جسته
دندوه دل نگفتم الا یکی هزاران

کز سنگت که خیزد روز و دایع باران
بر که شراب فیت کرد و چشمه باشد
گریان چو در قیامت چشم گناه گران
ای صبح شب نشینان که بعباد آمد

با ساربان بگویند احوال آب چشم
داند که سخت باشد قطع امید داران
چندین که بر فرمدم از ما چرا عشقت
از بسکه دیر ماندی چون شام روزه داران

سعدی بروز گاران کز نشسته بیرون نمیتوان کرد الا بروز گاران

وله ایضا

کمان سخت که یاد آن لطیف بود

کثیر غمزه تمام است صید هورا

نهر صید لنت پیش در کسند آید

<p>کدو ز معرکه که بر خود زره کفیه مور سغان که خدمت بت میکنند ز فرا سیاهم قصر را فکن کند گیسو را لبت بدیدم و علم باو فتاد از چشم چنانکه معجز موسی طلسم جادو را بشوق وی نگه دل کسئی هر سعه</p>	<p>تو خود بچو شش بر گستوان چو مینا چو چشم ترک تو بیند زلف هفت را حصار قلعه باغی زه نجیق مد چنان اسپر گزستی که باز نهیورا شعاع آرزو تو بازار ماه و خور که نخت راست مسلم نر زور بازو که احتمال کند خوئی شت نیکو را</p>	<p>بهین صفت که تو داری کمان ابرو را دیار بهند و اقبالیم ترک بسیارند نمیده اند کرد لبر ان بت و را هر که عزالت عشقا گزنتی بر جسم سرخن کفیتی و قیمت شکست لوبو را برنج بپیده آید دست گنج نتوان را</p>
--	--	---

و الا ایضا

<p>ای ک قول کو با آتش اگر جمع کند ورنه بیند چه بود فائده بینایی را ببره اند که من بینه خطا علم دوست که مقید شدم آن در بنگاه را گر برانی زود و رود باز آید حد بین دست سخن لایه وزیرانی را</p>	<p>طاقت عظم نباشد سودالی را دیده را فائده آست که لبر بیند یا غم دوست خور و یا غم سوانی را من بهمان وز دل صبر بیغدادم گو بسین آمدن رفتن و رعنائی را بجیبت من و حسن تو بفریزد یکس</p>	<p>لا ابالی چکند ز نتر دانای را نتواند که کند عشق و شکیمیانی را عاشقا ترا چه غم از زلفش شرم و دوست نه چه حیوان و گدای بینه صحرائی را سر و بگذارد که قدس و قیامی دارد تا گزیر است مگر و که حلوائی را</p>
--	---	---

سعیدیا نوبت امشب بل صبح گوئی ای اگر روز نباشد شب تنهای را

و الا ایضا

<p>لوله دینش نیست جز شکن لعل یا مهرم عشاق چیست خم ز باغوی گر متفرق شود خاک من اله جهان دروزی قیامت ز خم خنیه پهلکودوست لا ان من سعیدیا شعر تو خود صحیح</p>	<p>که دو جهان میت ماو کروی دوست داروین مشتاق چیست شرم دوست گوشش من و تا بچشم حلقه گیسو دوست گر شب هجران ما تا ختن آرد جل نامه نوشتن چه بود هجران و دوست سخن خداید خرید غمزه جادو دوست</p>	<p>آب حیات منت خاک کروی دوست نقته در آفاق نیست جز خم بروی دوست گر بکینت زلف او بهند و خوشیم لقب باو نیارد روبرو و گردن از کوی دوست بر غم نامه ایست صورت حال دوست</p>
--	---	--

و الا ایضا

<p>سیلماست گوی در عمار سے بدان ماند که ماه آسمان است خدا و ندان عقل این طرفه بیند پیر بر رخ و رنقاب پرنیان است شتر پیشی گرفت از من برفتار که آن سنگین دل نامهربان است بدارای ساربان محل زمانه برو سعد کے کہ این پادشاه است</p>	<p>گر شمع پست ساربان است جمال ماه پیکر بر لب سے چو بر سے کافقالبش در میان چو نیلوفر آب ماو در میخ بکیار آنکه در برقع نمان است ز ہی ماندن فانی سست پیمان وفائے ماو عسد ماہمان است و وفا کردیم و با ما عذر کردند</p>	<p>چو روی است آنکه پیش کاروان است که بر باد صبا تختش روان است مہشتے صورتے در جوف محل که خورشیدی بزرسیا میان است ز روی کار من رقع بر اندخت که بر من پیش از ان با گر ان است ترا گرو دستت با ما ہمین بود که عہد وصل آخر زمان است</p>
--	--	---

ندالستی که در پایان پیر
انہ وقت پیو کردن جواست

<p>چو بر بوستا جمال مجلس آریات چو خوشی و در آغوش گرم بیکار است جز این عیبت لبید کم که به عہد و سنگین گر لبید بقا بود بهشت جاودا نیست چینس گویند سعد را که در دست پنهان بخلو تخانہ ماند که اندر بوستا نیست</p>	<p>ز عین کمالیت شرف بر سہمی نکارین می غنبر کو پیشین جو ہمین که کام از عمر برگرم و گر خود کینر است دمی با محبت ما را ملک می پری پیر که تاق در عهد با و گر خود تنخواار ہر آن ل کہ پنهانی قرنی ہست و جا</p>	<p>اگر ماند خستار گلے در بوستای اگر در بوستان سرو سخنگوی اورا گو گوی در ہمہ عم میگرد این دوست و لار بدین خوبے در ربع ار مہر با نہ تا جان و جسد با و فاداری کنہ با خبر در مشرق و مغرب نبود گر نہا</p>
---	--	--

<p>گر یہ مینا جا و رر ند خرابا سے ہر کس عملے وار دما گوش بانعاسے سرو بلب جوئی گویند خچہ خوش باشند وین عید ہمیشہ لاہر ایامے باشند کہ تو خود روزے از ما خبرے پر سے تو مید نشاید بود از رو شنے با سے</p>	<p>صوفی نشود صافی تا و کشد جائے فردا کہ خلالت ز دیوان جز باشد تو عشق گلے داری من عشق گلے روزی سر من عیے قربان سر کوش آخورد ما گوی یا دآر بد شناسے گر چه شب شتاقان تا یکسا بودا</p>	<p>سبیا سفر باید تا پنختہ شود جائے ہر یک قلمے رقتے است بر و لب سجا ای بلبل اگر نالی من با تو ہم آواز م انا نکه ندید ستند سرو بلب با سے ای در دل پیش من مہر چو جان در وردہ کہ بر وہہات از ما بتو بیعائے</p>
---	--	--

سعدی بلب ریوردان کجا یابی	در کام ننگان روگر میطلبی گام
---------------------------	------------------------------

وله ایضا

خوب رویان جفا پیشه وفایز کنند	بکسان در دفرستند و دوا نیز کنند	پادشاهان ملاحمت چون خیر روند
صید را پای ببندند و در پایز کنند	انظری کن من خسته که ارباب کرم	بفنیفان نظر از بهر خدا نیز کنند
عاشق تراز در خویش مان تا بر تو	سرو ز بر تو نشانند و دغانیز کنند	گر کند سیل نجران دل من عیب کن
کاین گنا همیشه که در شتر شمایز کنند	بوسه زان من تنگ و یالغوش	کاین ستا عیست که بخشند مهربانیز کنند
تو خطائی بچه از تو خطا نیست ب	کانکرا ز اهل صوابند خطایز کنند	گر بر آید ز زبان نام منت باکی نیست
پادشاهان بغلط یادگد نیز کنند	سعدیا گر کند یاد تو آن ماه مرغ	ما که باشیم که اندیشه مایز کنند

از رباعیات و مقطعات

نگین ختم رسالت محمد رس	شفیع روز قیامت کج نمیشد	اگر نه واسطه او مواد بود	خدای خلق ننگی تهنه من
------------------------	-------------------------	--------------------------	-----------------------

وله ایضا

ان کیست دل نهادن در جنت	بندست که موله و قایز هست	گویی من که نیمه می باید کند	گوزت سکه که بار سیاید بست
-------------------------	--------------------------	-----------------------------	---------------------------

وله ایضا

کرد بر شتر هر یک بر شتر است	در پیکر و دگر درویشتر است	با این همه آ که میزان دارد	اسل اسل کند که آن بشتر است
-----------------------------	---------------------------	----------------------------	----------------------------

وله ایضا

ناگهان بنگد سر افتد	که فلان با محل و عدو سید	دوستان آمدند تالب گور	قدمی چند و باز پس کردید
وانکه او دستر ممدار	مان ملک قباله بر دو کلید	آنکه پیوسته با تو خواهد بود	عمل تست نفس پاک و پلید
	نیک ریاب بد کن ز شمار	که بدو نیک باز خواهی دید	

وله ایضا

کس بجود شتای بر لودان عزیز	از عیب خویش نباید بخرشاید	ز دشمنان شنواست تا بیگانه	که عیب نظر دشمنان زهرنا
----------------------------	---------------------------	---------------------------	-------------------------

چند که جان عزیزش بلب سید چه گفت	وله ایضا	کلیه یون من گوش از جان عزیز
---------------------------------	----------	-----------------------------

بدوست که در غایت لذت بخشای	وله ایضا	که دوست نیز گوید بدستان عزیز
----------------------------	----------	------------------------------

سکه شکایت ایام با سکه شکایت	بسیم که چه پر کشنه سان سکیم	بسیم که چه پر کشنه سان سکیم	بسیم که چه پر کشنه سان سکیم
-----------------------------	-----------------------------	-----------------------------	-----------------------------

گرچه دهنه خورم و روزه میروم آرد
کفایت است همین پستین خیزم
نه در ریاضت و خلوت مقام بسیار
رواست گریزند بعد از آن بنیم
بجای من که نشیند که در مقام ضنا
چه کرده ام که نه از او استگ و نفرتم
سید و خلعت ملعون کفایت ترا

نه همچو آدمیان خشمناک بشتینم
نه از سنگ ایشان بیگانه خورم
که جایگاه کلخست و سنگ بالینم
چو گریه در زبایم زدست مردم خیزم
برابرست گلستان و تل سر گنیم
جو ابد از زمین پیش نعمت خویشم
والله ایضا

نه از بزرگان مستان عیش تا بستان
که افتاده نه بینی بر ابروان چنیم
بلیقمه که تناول کنم زدست کس
و افتاده بود ریزه ریزه بر چنیم
هر که صورت ازین خضب خونین
که خیره گشت و صفت بان تحسینم
غریب گشتم مردار خوار می بینم
مسکینت

یکی او دیدم اندر خانقاه
که میکا وید قبر پادشاه
بدانم پادشاه بایا سبانه
همی اینم که مشتت استخوانه

بدست از بارگاه شاکان
همی اینم که مشتت استخوانه

مسکینت دیده بسیار دیده
مسکینت

خیری که بر آیدت بنوفیق آزد
با هر که در او فتی چنان باش که است
شادمانی کن که دشمن مرد

از مضر دات سعدی
در حق کسی کن که درو خیر می است
گراه نمائی همه عالم راه است
تو هم از مرگ جان نخواهی بزد
گر بر سر کور بیا نشیند شاید

خواهی که لطبت بپیمه در دست
وردست نگیری همه عالم چاه است
سلطان چه بسندزل گدایان

عمرت در از باو که گوته کنی نفس
در دوت نمیکند ز روین چون سر
گر چه شبست مردم او باشد کمین
گر آنگین شود نشیند برونگس
هم خضب خویش منطبله و جهان

از نه لیات سعدی
بینبیرت شفیع همی آورم که بس
خانه حلای کو در برج کبوتران
زندان ازین تبر کلند شمع و س
گر کشنود کس که تو پیاو کعبه
در زیر آسمان نبود چون تو سگایس
تجو شتر ز زندگان باغیر نیم نفس

منزت نمی برود سخن مرد بے اصول
بکشای یا بکش که ببرد کم و نقص
آن سر که کس که با بر و تند شمت
چچ ناگوار و ه شود از کعبه بند بس
سعدی نفس شمر در انا لوقت

بنام جهاندار جان آفرین

حکیم سخن پر زبان آفرین
خداوند بخشنده دستگیر

کریم خطا بخش و انور پیر

غزیکه از گوش سر بقافت نگردن کسانز بگیرد بغور اگر با پدر جنگ جوید کس وگر سبده چاکر نیاید بکام وگر ترک خدمت کند لشکری وگوشنیکه قطره در بحر علم اگر بر جفا پیشه نشانیست پیر ستار امزش همه چیز کس لطیف گرم گستر کار ساز یکه را بسر بر بند تاج نجات گلستان کند آتش بر خلیل پس بچ ده مینه سملکا به وگردد در هیک صلاهی گرم دردماندگان با رحمت تو بر بفدت گمراه بلا و شبیب	بهر در که شد هیچ عوت نیت نهد آرزو را ز بر اند بچود پدر بیگمان خشم گیرد بے غزیزش نمارد خداوندگار شود شاه لشکر کشش وی گنه باند پر و پو شد حکم که از دست قدرش امان یافت نجی آدم و مرغ و مور کوس که در آن خلقت بود نامی باز یکه را بجاکل از آرد ز تحت گر وی با تشن بود از نیل هو پرده پوشد بالا خود غزایل گوید نصیب بهرم تضع کنانرا بد عوت محیب خداوند دیوان و در حسیب	سر پادشاهان گردن فرار وگرفتند گیر و کبر در پشت وگر خویش را ضعیف سازند خوش وگر بر رفیقان نباشند شفیع ولیکن خداوند بلا و است ادیم زمین سفره عالم است برنجی آتش از تهمت خند و سر چنان بر رخسار آن گرم گستر مرا و ما رسد که یا و منی کلاه سعادت یک بر سرش گر آنست نشو احسان او بنمیدگر بر کشد تیغ حکم بر گاه لطف و بزرگیش به بر احوال نبوده عایش بهیر بستغنی از اهل عتق و پشت	جدگاه او بر زمین نیاز چو باز آمدی ماجرا هر لوز چو بگیا بجاننش بر اندز پیش بفرسنگ بگردان او رفیق بعصیان در رزق کبر است بیدوشمن سخن ان اینچا چود نعنی ملکش از طاعت آنس که سیم رخ و رزان قسمت خور که پاکش قدیه و ذوقش غنی بگایم شقاوت یکدیگر بر سر و انیست تو جمع مملکت او بماتند که و بیان صم و کم بزرگان نهاد بزرگی بر سر بامران گفته لطفش طمیر نه بر حرف و جا انگشت کس
--	--	---	--

از گلستان گرفته شد			
هر دو ساز عمر مرد و نفسی عجب آن کس کس نوح کلاهیست هر که آمد عمارت نوح است یلنا پاندر دوست مدار گره بند و چنانکه کشاید چار طبع مخالف کوش لاجرم و ماعت کامل	چون که سگیم نماند بے کوس صلت زوند و بار نشاید رفت منزل بدگیری بود و دوستی نشاید این غدار گودال از عمر بکنند شاید چند روز بود با چشمش نهد بر حیات و نیافل	هیکه نچاه زفت و خوابی خواب نوحین با در جریل دان و گرنیت بچینین هو ما حق عیش آدمی شکم است ورکشاید چنانکه توانیست گر کیس زین چهار شد غلاب نیک بد چون همی بیاید	ملایین بجز وز دریا بے باز دار و پیاده و راز سبیل دین عمارت لب بر در کس تا بتدیج میرود چنم است گویشو از حیات پناوست جان شیرین بر آماز قلاب خساک کس کس گوئی نیکی بڑ

برگ عینت بگوشه دست ای طایفه است رفعت در بازار	کس نیارود پس تو پیش سرست بر نیافدی ستار پند سعدی بگوشه دل نشین	عمر ز غمست آفتاب کند هر که مزروع خود خورد نخوید ره چنین است مرد باشن بر	اندک ماند خواهی غم بنور وقت ز غم نش خوشتر باید
--	--	---	---

حکایت منظوم

این حکایت شنو که بغداد من تو بودم و خواجه تاشانیم تو در هیچ آرزو نه حصا نوبت بر بندگان مرسومه	رایت پرده را خلایق افتاد بند که بارگاه سلطانیم نه بیابان با گرد و غبار با کنیزان یا سمن پوستی	رایت از گرد راه در پنج رخ من خدمت می نیاسوم قدم من بسع پیشتر است من فتاده بدنت شاگردان	گفت با پرده از طریق حتما گاه و بیگاه در سفر بودم چین جاعت تو با پیشتر است بسفر پامی بند و سرگردان خوشترین را بگردن انداز
--	--	---	--

ایضا

پیر مرد لطیف در بغداد با دوا در چنانی پیش نیزاحت گفتیم این گفتار	و خنک را بگفتش دوزی داد پیش و ما در وقت و پریش نه زل بگذار و همد از و برد	مردک سنگدل چنان بگزید کامی فرو بیا به این چند آ خوی بد طبعی که نشسته	لب دختر که خون ازو بچکید چند خالی لیشش این است زود جز بوقت مرگ از دست
--	---	--	---

مستثنوی

دیدم گل تازه چند دسته بگرسیت گیاه و گفت خاشوش من بند حضرت کریم با آنکه بعلقت ندارم رسم سگت مالکان تحریر سعدی ره کعبه رضا گیر	بر گنبدی از گیاه بسته صحبت کند گرم و گرمش پرورده نعمت قدیم سرمایه طاعت ندارم ازاد کنند بند ای مرد هزاره خدا گیر	گفتم چه بود گیاه نا چیز گر نسبت جمال رنگ بودیم گر بیهنرم و گر هنرمند او چاره کار بنده داند ای بار خدای عالم آرای به نجات کسیکه سر تابد	تا در صفت گل تشنید از نیر آخر نه گیاه باغ اویم لطفت امید از خداوند چون هیچ وسیلتش نمابد بر سعدی پر خود بخشاید زین در که در در گریا بد
---	--	---	--

از کرمها گرفته شد

چل سال عمر غریز شکر مزان تو از حال طیفه گفت مکن کینه بر عمر ناپایدار	همه با هم او هموس ساخته بباش امین از بازی وز کار	دومی با مصالح نپندارستی
--	---	-------------------------

بهره ثالث در قصائد
باب هفتم
فصل خاقانی

ز و نفس سر بهر صبح طمع نقاب
خیمه روحانیان گشته بغزبه طناب

شهبسواران عرصه تحریر و تاجداران دیار تفریر بیان کرده اند که حکیم افضل الدین خاقانی در سن پانصد و سیست و سه هجری در شهر شیروان متولد شد پدر عالی مقدارش علی شیروانی بود و استاد فن و خوش فکلی شاعر مشهور مدتی در سفر و سیاحت بسر برده و از حج بیت الحرام مشرف گشته و در عصر خاقان که بهر منوچهر شاه که از پادشاهان شیروان بود امتیازی کامل بهم رسانید و مرجع ارباب سخن گردید گویند که جناب خاقانی طرز نو در علم سخن بر آورده و طبع نیکو در قصائد فارسی و عربی پدید کرده به بلاغت و در احسن عجم ملقب میکنند و در فصاحت خاقان ملک شاعری میدانند در تحفه العزاقین حالتی عجیب و کیفیتی نغز در کلام هر بحث انضمام خود نموده که شاعران زمان او را امام سخن گفتند و مراتب منظوماتش را بعد از بیه ارکان شاعری همپای حکیم ازیری کردند زیرا که خبیه خوب سر را با مرقوب برای طالب و مطلوب نظم گفته نزدیک حقیر کی از سر آمد شعری که تا سوره نورت و استاد معانی نو و کمن بیاید از تواریخ اعتقاد است خاقانی زیاده بطرف اهل سنت می رود و هم از اشعارش در توصیف خلفای ثلاثه ظاهر در سن پانصد و نود و پنج هجرت بعمر هفتاد و سه سالگی در شهر تبریز وفات یافت و بقام سرخاب که در آن ظمیر فاریابی و دیگر شاعران هم دفن اند دفن گردید و هنوز مقبره و می جای زیارت صاحبان سخن میباشد این دو تعابیر در شرح است

تاریخ رحلت خاقانی مصنف

نه بی گوهر آید سخن	خجسته جوهر ذوالفقار سخن	سخن سخن خاقانی نامور	بود سخن آفرینار سخن
فصیح و بلیغ حکیم و ادیب	که بوده گل از بهار سخن	عجم را شود ناز از شعرا و	عرب یا بود ز وفای سخن
نظامی به نظم و سنایی علم	آید او بالیقین و در یاد سخن	ز حمد خدای جهان بدیه	امام سخن را ز دار سخن
چه خوش گفت در نعت هر سل	که گردید زان شهر یار سخن	فصاحت و بلاغت پناه	کلامش بود اعتبار سخن
و در رونق تازه و بلیغ علم	که بالش کشد اقتدار سخن	چو پانصد و پنج آید سال	برفت از جهان آن سخن
	ز فویش شده از زنده و کلام	فتادند در غم کبیر سخن	

از قصائد گرفته شد

زود

قلیده عواد نعت که بر بالین مقدسه آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم انشا

<p>گرچه زان ننه خاتون با نگرند خوش بسوند صبا خوشدم از آنجا بینند صبح را در روز ساده احرام کشند کعبه را بنابر لباس فلک ساینند دم صبح از جگر آرد دم شاد از چشم کز نم گرم و دم سرد مصفا بینند بشکنند آن قمع مه تن گردون ز تار کاتش دل زده در قبه بالا بینند خوش بان آن و منی صبح بشویند کردل از هر چه دور نگیست شکنیند صبح صادق پس کا زوت کند بر تن دوسه کالت شطرنج سودا بینند که کند خاک رین کاسه مینا فلک همه خاکست که در کاسه مینا بینند بگذریم از فلک هر در کعبه ز نیم آه شان مشعله در و قره مقابینند بادیه بحر بران بحر باران چو جبار وز غریبه بلب چاه مواسا بینند قرصه شمس شود قرصه ریوند لطف که ز القاس مریدان دم سر ما بینند باز مرین برایت و ستار چه زیر</p>	<p>کعبه اجیره در آن آئینه بینند اختراع و شب آند و آتش فککنند عمود خاک زدند آتش مطا بینند خرمان چون رو صبح در آید هم ز صبحش علم شنه و پیا بینند دم و دم تیره کنند آئینه این کینه بین ویوراره زدن روح چه یار بینند اختران از پی تسبیح مهر زیر آید اختران که چو تسبیح جبر استند شاکتانی نه از صبح و شام از آند سکه مردان بدین گمان و اینند ز آبنوس شب روز آمد هر قوه گرچه پایا طلبندش نه همانا بینند غلطم خاک چه حاجت که چو زنگرند خاک بر سر همه لایح مگو تا بینند ما و خاک بی ادی سپران کز تعفیم که ز برکش که بر که سینا بینند از خفا چه لب راه معونت یابند تفت با حور چون حکمت جورا بینند چرخ تارخ صفت شنیدند کافور چرخ شاهست کز واه شب آید</p>	<p>شب آن رخ صبح آینه بینند در پس آئینه روی زن عن بینند صبح دندان چو طلا کند از سخته تا فلک اسلب کعبه مهیا بینند خورد فلک شنه دیبا تن کعبه شود تا دل زنگ پذیر آئینه سیما بینند راه صبوح زنان با صبوحی بزین که بدست همه تسبیح شایا بینند لیک لرزند تسبیح موزن بفک کان رد اجابه احرام مسیما بینند صبح و شام آمده گلگونش غار فام چادر سبز و تازان رسوا بینند لب هرست چو تضعیف حساب شطرنج که از و آتش زهر آخور ما بینند خاک خوران فلک خوری بینند کین در اجم بدر کعبه تولا بینند بازه واقعه واقص آن شویم قبه رسیم زده حله و احیا بینند که مگای که چو دوزخ دماز باد سمع بهر تفته جگر آن کافوت گویا بینند علم خاص خلیفه زده لشکر حاج</p>
--	--	--

آفتاب لبش است عهده بیند
 زمی از چینه بر افلاک ز بس فلک ز
 لیکن ایوان بان کعبه علیا بیند
 خوشی عاقبت از غم دارو یابند
 پس صحرای فلک های تماشای بیند
 حفت الخیرت هر راه بهشت آدفا
 باز خاستان ترناسر صحرای بیند
 آبل برست کز و شور و فزات انگارند
 شور و غمور با چشمه صبا بیند
 جزوی در ره نیکی چه کنی کاهل نیاز
 دل ریگش مست چو دریا بیند
 گو سفند فلک کاو زمین را بسا
 راه نمانشده تا کعبه به تنها بیند
 آسمان کوز کعبه که کعبه تر ماند
 طیرانش ز بسا لاکه به پنهان بیند
 روز و شب که با جلال عشق در دم
 که چو تر کانش تنق رو و خفا بیند
 کعبه بیند ز هر حلقه در طلق زلف
 که چو گرد و نشن سر سپید بیند
 کعبه دیرینه عروسیت عجب که برو
 خال در رنگ همان غلیه گونا بیند
 خاکیان شان که بران سنگ نیستند
 چشمه حضرت زلمیات صفا جابیند

سماج زرین در دفتر شمشاد بیند
 بر سر هر فلک کوکب خشا بیند
 همه شبها غم آستین روزگار
 تا لبش معنی و ظلمت اسما بیند
 بگذرند از سر روی کله طش دانند
 پس خاستان گلزار تمنا بیند
 شوره بیند بره پس چشمه رسند
 تاب مهرست کز و غمور متقا بیند
 تخم کاینجا فلک کشت تو بخارند
 نیک ایم نظر نیک مکافا بیند
 دیو کز و آدم محرم شنو و ناک کوس
 حاضر آرزو و قربان همیا بیند
 آسمان حرم کعبه کعبه تو راست
 بر در کعبه معلق زن و دروا بیند
 شقه کوز کعبه فلک عشق خوانند
 پیش خاتون عجب هر والا بیند
 جان و شانند بران او بان حلقه لفت
 نقطه خالشان از ان صحرای بیند
 گفته آن حلقه زلف چه سپید چشمه
 زلف دانه و خال رخ زبا بیند
 عشق بازان کعبه است آردان حلقه
 نور در جوهر آن سنگ مهابا بیند
 که کوه فلک نور محب زادیند

باز پوشید بگیسوس سر پابیند
 ساکان استره با یه دین طر
 یوسف و زینچاه و شب یلدا بیند
 بر شوندا ز بل آتش کشته شرفانند
 پس سواد کعبه جنت ماو ابیند
 حفت النار هر راه سفر گلزار است
 غوره یابند بز پس عمر بیند
 خر کعبه است که در باغ دل و راه
 جوی اموز کنی آبی فردا بیند
 آتشگانی که ز خون سیر شوندا ز می
 چون حریر عیش لرزه آوا بیند
 پی غلط کرده چو خر گوش همه بیند
 که با منش بر کعبه مسما بیند
 این کعبه تر که نیار و ز کعبه برید
 سایه جامه کعبه است که بالا بیند
 جسته زلف و پانخ و زنگی است
 عاشقان کاین رخ زینو زیبا بیند
 مشتقی عاشق آن لعل رخ اول
 که ز خال و اش عمر سارا بیند
 حلقه زلف که بران بگردان لیک
 دست سلسله مسجد آفتاب بیند
 از پس سنگ سپید بوننه ان گاه و داع
 در دینه ملک عرش معلای بیند

خاکیان جگر آتش زده ارباب موم
 گر گسل آن و از شه پر عنقا بینند
 خاصگان بر سر خوان کرشمه در
 کوه سنگ گسست که ز سبکها بینند
 عقل و جانت بیاسین بیسین
 صاع خوابان کوه آدم و حوا بینند
 سر ز دیده ز خاک در احمد سازند
 سلاح و شمشیر است که زدن زنده غرابینند
 بنده خاقان و درگاه رسول الله زانکه
 مرز باز و شوق الکف چو طاهای بینند
 گرچه چسان خیم راهمه با جاوه دهند
 آن کوه نترک در آئینه سفید بینند
 باوش آید که ز بنوان چو بلا برود چو
 مردم از بهر عیال آفت اعدا بینند
 ز فریب فلک آزرده دلش خوش کنند
 کا تنخوان غصه شده در دل خرد بینند

آنچو خاک در حضرت اعلی بینند
 عیسی از چرخ فرود آید و او را برین خلد
 زان ابابا که برین خوانچو دنیا بینند
 عقل و اله شده از فرج محمد یاس
 تن چو لولون که ز قلمش دو کعبه بینند
 نبر مردان بچشم سگ که معاند همه
 تا نقای ملک العرش تعالی بینند
 دادخواهان که ز بیداد فلک ترسانند
 بدگان حرمت ازین در گرد ال بینند
 مصطفی خاطر و حسان عجم مدح سرا
 جا پیش آن به که سخاکی بینند
 لاف از آن روح توان که کجایم
 بکته کان لشبه و پشم زنگبا بینند
 موسی از بهر سفور اکند آتش خو اسی
 تا فلک ساچودلش رنگ مع بینند
 سخنش معجزه دهر این به سخنان

مصطفی پیش فلان و فلک در خوان کرم
 کین در ازل از حوان مایه بینند
 ز عمران رنگ نماید بر سبک باش و لیک
 طور پاره شده از نور تجلا بینند
 او گرفته ز سخن وز زه از عید سخا
 اینت شیران که به در آتش بیجا بینند
 حضرت دست جهار که شرف و در جهان
 داد از آن حضرت دین ج اور در بینند
 خاک شکی که ز درگاه رسول آورده
 پیش سبب غمش طوطی گویا بینند
 گرچه در لفظ سیه چه توان بد لیک
 فی زبانت که در بیتینما بینند
 بسکه دیده آفت اعدا زین الس عیال
 وان شبانیش هم از بهر صدها بینند
 کی توان بدین بار اول با غصه
 بی اگر نشوند اهل عجب بینند

چون تسکت بجل الله اوان میدند | حسبی الله و کفی آخر الشا بینند

ایضا و لغت

ز نفس سر بهر صبح طمع نقاب
 شده گره اندر گره حلقه و روح سخا
 بال فرود کوفت مغ مغ غلط گشت دل
 ماه بر آید بصبح چون م باسی در آ
 نشیب لی دار بود بسته نقاب

خیره رویان گشت مغزینا
 صبح فنک یوش ابر ز زهره در قبا
 بانگ آور و کوس کوس سفر که فغوا
 نیزه کشید آفتاب حلقه در بود
 از چه سبب مع ب نیزه کشید آفتاب

نشد که زنده که صفح تیغ سحر
 برده کلاه زرش تند شیب از تباب
 صبح بر آید ز کوه چون منخشب چاه
 نیزه این ز سرخ حلقه آکن سیم تاب
 بر که سخن آفتاب باز دای ز دست

<p>گرد چو احرامیان مرد کعبه قباب مرد بود کعبه جوی طفل بود کعب باز خود نبود هیچ قطب منقلب اضطراب</p>	<p>حق تو جاقانیا کعبه نو اند شناخت چون آموشدی مرد دین می کعبه بهست به پیر اندیش طوف کنان گفتا</p>	<p>ز آخر سنگین طلب شد یوم احسان کعبه که قطب می هست مختلفت است آری برگرد قطب حرج زند آسیاب</p>
<p>فغانه خدایش خد است از خیزن نام است شاه و مرغ نشین تازم و می نقاب</p>		

ایضا

<p>رخش ستر ایتانت بر سر سفر قباب عوی و خال از زبان گشت نملیل نیاب در دی مطبوع بین بر سر سیر نیل بیل احمد خوان گشت نموده کتاب دا و بهر یک چمن نخلت از زر و دست نگر گن طلشت ز کرد مجلس شتاب هر سر آرزو جوی رفته تشریح بود سوسن سوزن بنما دخته خیر نشنا بیش چنین مجلس مرغان جمع اند سازد ازان برگ نخل بایه شیرین نقاب قری گفت ازل مملکت سرو به لاله از دیده کرد دست به انقلاب بیهو گفتا بهت بنور رسولان که کرسی جم ملک او افسر فراسیاب حمله بدین داری بر در عنقا شدند کین حرم کبریاست بار لاله تنگ یا مرغان بر در بیا اعتقاد آمد و بخواندشان کرد پیر شش خفا</p>	<p>رفت بجز یک خرمی کج دروان بر کاس روز چو شست لیشب رده و سر نواز شنیدند نارنج بین بر سر آبل ز جفا دوشن نو زاد کا دعوت نوست باغ مناقه نور دیش سبازنگ رش ما بین شاله بران جمع نخت و غن طلق از بیدق زرین نمود عنقر زو تراب بجز هر که در آن شمال مر و صر ز شاخ سخت شده و شکل هر کچو کما پنجه باب بیل گفتا که گل بر ز شکو مست از آنکه کاندک باد کند گنبد گل از خراب صدصل گفتا اصل لاله و دگست فاتحه صحمت باغ او ست که فتح باب طوطی گفتا سمن بود از سینه کوه کوست خلیفه طیو ز او مالک قباب فاتحه گفت آامن کوه حفز السبع فاتحه یاریده و ار گرم نشود دعنا بیل گزیش سجد گفت که نعم الصبا</p>	<p>کلی حرج از اسباب شست ساسل سخت چو چرخ بر د کاسه نیم تاب مرغکان چون لعنکان سجد آموخته محاسن شای آب دابر سیم نداب اول مجلس که باغ شمع گل اندر فرو مانر سد جمع را نا آتش لاله عذاب شخ جواهر نشان ساخته غیر الفشار لعبت بلا آسمان بین افکن شهاب فاتحه گفت از نخت مع شکو ز شکل شناخ جنیت کشت گل شده و الا جفا ساری گفتا که هست ز سوزن پای سوسن بگیدت چون خط اهل انوار بهد گفتا از سمن گسین تر گسخت بوی ز عیبر گرفت نک کافور ناب صاحب متران همه با نکت ایشان عاجب این بارگاه دور نه سبوم حیا هاتف حال این خبر چون سوزن خفا شود خودی باز داو صی کله حد حیا</p>
--	---	---

درش اکا شد از عدل تو
 صورت مغرض گشت بر پروردگار
 و انکه دو سپه دیدم یک فصل پنج
 زمین هر شادی که است کسینت تو سوا
 این همه نوستگان بچه خورند پاک
 که عوق مصطفی و این گراز خاک
 لاجستان ملوک کج بوده اسپیا
 تخت سلاطین کال گوه خیزان کباب
 عطسه او آدمست عطسه ام مسج
 نماز می تیغ او قبضه کنند تو بواب
 لاجرم از سهم آن بر بطنانامید را
 راند سپه و سپه سو نشیب و عقاب
 از شغب هر بلنگ شیر قضا بستدم
 آخته شمشیر غیبت باخته چون شیر قبا
 چون الف سوزنی نیزه بنیاد کرد
 ای ملکان الغزات ای ثقلین اتها
 کی شکند مهتش قدر سخن پیش غم
 شروان شر البلا و صمان شر الودعا

کاشد بخیر زرد دام گلوی غواب
 مایه تو آورده ایم درد سراسر چه بهار
 در خرف بازیافت قدرت فضل شبان
 عتقا بر کرد و گرفت کزین طایفه
 خورده که از جو شیره گاه جو شیر آب
 بادی همه غلام امی صادق کلام
 کز در او یافت عقل خطا مان از عقاب
 جمله رسل بر دشمن فلس طایب کوه
 انبیت خلعت کزین عطفه او بود با
 وزه خاک درش کار و صد دره کرد
 بندر بادی رفت بر شیم ز تاب
 بهر بلنگان کین که در سلاب از محیط
 وز فرغ هر رنگ حوت فلک نجات
 در عیش میرخیل نیزه کشید چو نخل
 چون بن سوزن بقهر کرده خرابی آ
 خاطر خاگاست روح کز مصطفی
 کی ننگند جوهر کوه در در خلاب
 زین که با حفاظه جانانش تو باش

و کینه از تو صورت منقار کبک
 در سر روزگار بر دیوی گلاب
 خیل یابین پست مابو شادی کنیم
 دست کی در حساست خجده ز غنا
 گر چه همه دلکش انداز همه گل نغز تر
 خرد و هشتم بهشت شمع چهارم کتاب
 احمد رسل که گرو از پیش ز خرم تیغ
 او شده تلخ رسل با جرم صاب نصا
 گشت زمین چمن سمن چرخ چو کیمت
 بر آمد بدان آفتاب بر ملکوت احتساب
 دیده ز روز بدر کان خندین بدر و ار
 بهر ننگان کین کرد محیط از سراب
 از پی تا ناید او صف ملائک رسید
 غوغا بصیغه خون اهل لعان ضراب
 حامل و حی آمده کاده لیوم الظفر
 زان حقتش بحیاست عطا حسا
 یارب زین صبر گاه با درها نشکست
 کز تو در عار غریب و بود استجاب

اصفا و منقبت حضرت امیر

اه دردی که شمشیر خون ایل	در زنده آتش شیبستان اسد	مشتبری ساخت از جرم زحل	مسن خنجر بران اسد
بیل نغمه حقا است کنون	نغمه چند بر ایوان اسد	اسلام اسد بچم خواند عیش	که علی بود ز اقربان اسد
لاجرم خیز جزان بکشاد	نور و الفقار کف خشان اسد	لاجرم ز ابلق چرخ خورشید	وله لی در دست خرم بران اسد
بود معن عرب سیف مین	در کرم معید در بیان اسد	گر اسد خانه خورشید زینید	در دست خورشید کرم خزان اسد

تاج بخش ملک مشرق بود
 ساخت زر بر تن گیران اسد
 بلایه بود نه بس راه دو باب
 حمل ثور در وقت ربان اسد
 کمتر از داس سر سنبه بود
 هم کمان چسب میزان اسد
 بخت برگوش ملک بستی پوت
 زیر تر کشش ترکان اسد
 اسد کنون چو اسد بر فلک
 اسد بین شده همان اسد
 بختی که بر قوم حسانت
 آیت عالمند رشان اسد
 بختی که اسد راز فلک
 بیخ دل نیست ز جسد آن
 اشکهارا ندم و گر حاضر می
 بر دست گسار نشان اسد
 غیرت آمد دل ویران مرا
 بے نیازی برم از فلان اسد
 راقی بر خوران یک نیست بشاکر و دیوان اسد

این رسمن با عهد برهان اسد
 باز زهره ز عطارد چستت
 گاه خوان گاه نمک ان اسد
 مسرور بود چو جوزاد و بد
 اسد چرخ همیشه آن اسد
 مجلسش کعبه و انداخت لوت
 از تن جدی بفرمان اسد
 سالها قصد فلک داشت مگر
 ای فلک جان تو د جان اسد
 دشمن نیک اسد خواندم
 کرد تو قوی بدیوان اسد
 بختی که اسد را به بهشت
 بگذرانید ز امکان اسد
 علم آمد که زمن عمر زده تر
 تغزیت داشتی آن اسد
 عاشق آمد که شامت و رزم
 دید آن خانه ویران اسد
 لیک جز من همه شر و ان کسیت
 لیکن از لفظه خاقانی ماند نام جاوید دوران اسد

باز مرغ همسر افکند
 نامه جود بعنوان اسد
 آسمان کرد بر گنج همسر
 خادم طالع سر طمان اسد
 نیش عقرب شده در قوس قزح
 حلق در زرم احسان اسد
 در خم الحوت نهادی دندان
 جنبش سای فلک شان اسد
 فلک بین شد و بالای فلک
 دوستان بد نادان اسد
 بختی که فرستاد ز عرش
 برسانید ز ایمان اسد
 که بشتر وان زدلم سوخت تر
 بیچکس نیست نخوان اسد
 عاریت خواستی گوهر اشک
 چون خزان بنیم بنیان اسد
 گر چه درانه هسال پر
 که شده ریزه خور خوان اسد
 ایضا در مدح شاه
 عید مد از خلد برین شش و دی زمین
 شایخ گوزن این رهو اینک نگو سار آمد
 بر چرخ بکشاده کین اغرض نهاده زمین

حمیت پیش از صبحم شوره بخارند
 بان ماه نو طغراش بران روز کار آمد
 پرچم ز شنب و خسته از طاش چشم خست

بر چرخ دوش از جام حم یک یزیدار آمد
 کرده در آن م نضاصید گوزان چند
 بیرق ز صبح افروخته روز شین سیدار آمد

عید مد از خلد برین شش و دی زمین
 شایخ گوزن این رهو اینک نگو سار آمد
 بر چرخ بکشاده کین اغرض نهاده زمین

آن مین عید ایندین شرح دوا کرده
از گرد آهش آسمان مغر کشته آید
در شرق رنگین سپهر منقلب آمده
سایه صمغ پیکر شده با وصلیب شده
هر غوغای رویش عقیق بر برگ گلنار آمده
می عاشق کاس از دید به رنگ ابله دیده
حوجود هر جانست فعلنش بزور آمده
می قنایه فشا جام بلور نش آسمان
بز خشک و تر صور نگار کشته بزفتا آمده
آن کینه می شاخ مین با شکم سوراخ مین
از روز و زادن هر دو ز ناله زار آمده
آن خنگل رزق بر این زنده و مقابین
در آن صفت چو نگر با هم بیچاره
را از سلیمان شوال غر و حاشا شنود
چون عین لیب سبک که فسدال نگار آید
جام و می رنگین هم چون شبنم را بین

محمد بهایون نگر سیخ زرین بر نگر
از عطسه مغزش چاق مشک تار آمده
بی گم کنان شب از چشم دانا نمانا
تعدیل از وساغ شده تسبیح نکر آمده
ریحان روح از کوی جانرا فتوح از رده
در دصفایر و در تیغ شکر بار آمده
آن جام هم پرورد کو آن شایخ زرد کوی
مشرق کوی ساقی شمشیران خلیت کرده
سطح طوطی بوالهوس کجاست لب کله
افسوس نگر گسنتل خدیج لب بر لب بار آمده
تا لان باب عشق می در سینه بسته
ز زنب گیسو تار مین بایش گریه آید
ایکان بیباک بر دم چینه آسمان آورده
اشعار خاقان ششون چون شهوار آید
وان کس عیب بول آن در کلاهها
تخت بلال الدین هم کینه انکار آید
دستش سحان فشا چون لب لارا آید

ابروی آن ز نگر بالای کسار آمده
گیتیز ز گرد لشکر نش طراوس تن زیورش
وز دیده کوی مغان نزدیک غم آید
هر چه ز کویش غنیمت هر چه ز بلویش کوی
بزم صبیح از غوغای فردوس کرد آید
خورشید خشتا می نان دلگرمی
آن عیسی صمد کوی تر پاک بیار آمده
در ساغ آن صهبا نگر کشتی آن یا نگر
از سینه بر لب ناموس در حلق فر بار آمده
بر لب چو عذرا می کای بستنی دارده
بر ساغ شمع حلق خشک کای گاهی آید
آن لعنت گردان نگر و ششکای نگر
کمان حلق ناکشازم تسلیم افکار آید
صفها مرغان کن کبره صفها ز میا
مانند لطف لوح خود در سینه نگار آید
نه و الله سلطان نشا افروده کرد کشتان

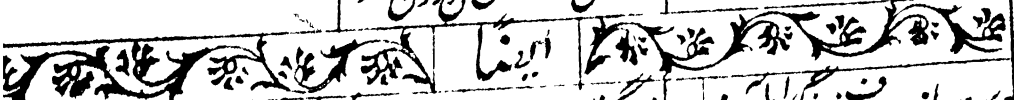
الیهما

ای بادل سو دایمان عشق ز آه آید
باز هر بویجان کسین کلان خونخوار آید
گیرم که نهی آدمی دو نیاری با من
وز دست و آرزو جانم باز آید
خاقان در دهنان آن از نخر و لسان

ترکان غیر باجان لها خریدار آید
توبه و مرغ خاک تو تو آب و مرغ خدشاک تو
بشنو شبیه فریاد من داغ شب تا آید
سختو آب گوشه می خار جگر منوم نمی
وز ناخن غم هر زمان مجروح خسار آید

آینه در آرمین غمزه سحر آفرین
باغی آتش ناک کوی بر سرین دوار آید
ای خون مردن کرده گشته برین بر یاد آورد
ای از تو آغو شتم تهی خواهم بهر خار آید
و عین است ای لسان طبعش حوض شام آید

در مجلس شاه انستنان بعل در نشین آمده



مهرت باز برین چند خچک ایا آمده
 معجون بر طمانند روی بیار آمده
 بر سنگ از ساج کرده صبا اینا گری
 بر گرگسان بدین هوا بر باز دشوار آمده
 روی سپهر چیر بگر فترنگ از عنیدی
 از آتش گردون سیچون رخ انصا
 گردن بل بسیار گوست از فراق گل گلو
 با می گلایه چون شک اجار آمده
 ما در دو بیجان کن طلب زنی گنگان کن
 پیر انشدن ده ماه لو هر سال یکبار آمده
 تر یک یا چهره ملک ز نو چهر ملک
 تخم دو عالم چون پرو ز مالش جا کرده
 از لبوس کبک سران بر پا اسپ غنسان
 منتظر سبب وستان شد طوطی ببلجا آمده
 شمشیر او نصار کین شمشیر چون کز
 سپهر شنگ لرونش هم حاجت با کرده
 با تیغ گردون بکیرش گره فید خاک نش
 کز خردان پستان صحت اخبار آمده
 بر تیر او بال پر مر صفت و صفت
 آنکه حسن جلن پاک از نور انوار آمده
 تا کرد هر کسان جلن محمد از زبان

خچک ناپروازتت بر وانه کنار آمده
 آن کعبه محرم نشنان آن فرم انش و نش
 از خشت ز فاور کینا نشن وینا آمده
 خورشید برین برودین صحر اکس چیره
 ایینه اسکندری خاکسته با بار آمده
 آفاق را از جرم خورشید فرود هم آتش گمر
 گلگون صرا این در و لبیل بقصا آمده
 کافور خواه و سید نذر خویش خانه باوه
 ورمی گلستان کن کسب کاین خار آمده
 چرخ از عوم گرم گزاده با هر چاشت گم
 با حاسن مهر ملک طاعون نزار آمده
 گردون و آن کار چون سایه ز نزار
 از فعل پیشین سزمان با قوت مسما کرده
 را اینترج صفت کسوس در ملک ان
 بیگان و ضیاط دین از وز کفار آمده
 مروان عکوفت تن در گاه و رابو نزل
 وزر گیت داورش گیت لمر در آمده
 نیرش که پستان غمته ز درم شد عا خسته
 نیرش جو تیغ حیدر از خلد امر آمده
 انتر از مشتق با ز پس انده یکین و نفس
 چون عنکبوت در میان پروانه عکله

بیار بود چه خور طمانش داده زور و
 د کاخ بر دامن کیشا یک سپهر باز آمده
 شمع وان برین هوا آتش نشا این در هوا
 زوغه انچه در برین جان دانه نار آمده
 ز خوشتره قلاطون که صباغ ابوده سپهر
 هم مطبخ و هم خوان هم سید سالار آمده
 گری می هی مزوج ده کین وقت می مزوج
 با ساقی فرخنده فرزند خانه فرخا آمده
 که کس ازین آرزو آن آفتاب در و
 دفع و بار جام شده با گو کرد آمده
 خاقان اعظم چون پدر شاه کسان همچون
 خورشید در یاد او چون ذره دیدار آمده
 عدلش بر این مانده کایلمه یکستان
 داد و حج باد عیسوی تعویذ انصار آمده
 مسام ز بریان چاکرش تنم نقیب لشکرش
 خصمان سفید چارتن پیشین مرستار آمده
 با دولت شاه اعلیٰ انسخ و ان
 عترب پیکان ساسین سونار آمده
 و نور بدخواهانش خاک از طلیت خاک چه باک
 پیکارش چون پر گیس چشم اشرا کرده
 ای خانه دار ملک درین تیغ حصار ملک

بهر حیا رکاب دین رای تو معیار آمده
 ای چیز کز دست فلک زه زمین بود فلک
 چیکان نصرت آنگین غم تو بهنجار آمده
 من جان سپارم تو صورتی بکار من تو
 در شانت آیات تلف از فضل داد آمده
 امروز احراز من خستندم استاد سخن

همیشه صفت بر لبسان بسته غلامی
 وز خضم منخوست فلک کن نخت نیرای
 از مدح تو اشعار من لوق فزاد کار کن
 با آب کار مدح تو از نظم ابقا آمده
 تابع فلک هست ادب ان ملک الوانست
 صد عنصری در پیش من شاگردا شاعر آمده
 تا ابلق بدرام را از چرخ مضمار آمده

دخانه سلیمان عدل تو جلا آمده
 یسکان ملت ابدین با تو تسبیح مهین
 دولت ازین با من نخت پیدا کرده
 با دست ز غایب هنر بر عرش آیات نظر
 سرها به خدایانت استم رحم تو دار آمده
 لاف از دولت اسلام کفالی از دست نام

ایضا مدح

رخسار صبح پرده بید و بر افکنند
 کین بر لبلسان سطر ابر افکنند
 درده رکاب می که شعاعش عنان نان
 آن ز روپاره بین چه پیدا بر افکنند
 هر سجده که بر چند آن زهر با فلک
 آن کعبتین بر رفته سینا بر افکنند
 کیخسروانه جام ز خون سیاهشان
 پس جرعه هم بزاهد فر ابر افکنند
 آب حیات نوشد در لیس خاک مردگان
 آن آتشین دواج سر را پار افکنند
 اول کی یک خاک شود جرعه را منم
 بگری اهی که کوه غم از جا بر افکنند
 می لعل و چو نازنه دیده شفق
 گلگدنه صبح را شفق آسایر افکنند
 آن عده دار بگر طلب کن که روح را

راز دل زمانه لبحر ابر افکنند
 جنبه شیب مرقم صبحم کنون
 بر خاک صبح بر رفته رعنا افکنند
 چون بر کشد نواره دیبا حیب صبح
 بوقع کعبتین همه کیتا بر افکنند
 دیبا کشان کوه جگر باده کعبت
 گنج فرا سیاب بسها بر افکنند
 از جام دجاید جگه کشد لیس رو خاک
 بر رو هفت خمر خضر ابر افکنند
 کرد دوزین جرعه چنان کردون
 چون ست صبح قرعه صیبا افکنند
 یک گوش ماهی ز نه کسین بشنوه مرا
 تانگ صبح ناخن مار ابر افکنند
 آستانه عده کوبه مدار پیش
 آستانه بمرم عذر ابر افکنند

ستان صبح چهره سطرالمی کنند
 ترسم که نقره خنگ بیالابر افکنند
 گردون بیو دیانه بکتف کبودش
 سحر که بر نواره دیبا بر افکنند
 نامه ما کنیم قدما چرا آسمان
 کز تفت بکوه لرزه دریا بر افکنند
 عاشق بر غم سوز زاهد کند صبح
 از جرعه سحر سحر هویدا بر افکنند
 از لبکه جرعه بر تن افزوده زمین
 هر گنج ز که در نخت بعد ابر افکنند
 ساقی بیادار که چون جام می دهی
 تا بحر سینه بچینه سودا بر افکنند
 جام می چه صبح و شفق که خاکان
 کاس سبب توبه قفل بهما بر افکنند
 بر هفت کوه پر دگی ز در بخر که آب

با هفت پرده خرد ما بر افکنند
 داری کشا و نامه جان درده ای فلک
 کس بر علف چه نزل مهیا بر افکنند
 امروز کم خورانده فردا چه دانی آن کم
 ز گمشدن رنگ عاشق بشید بر افکنند
 بے صرفه در تنور کن آن ز صرف را
 بر پر بسز رنگ عیال بر افکنند
 از بر در یو چه شکل صلیبه چور و میان
 رومی لباس زرد به پنهان بر افکنند
 سرخ بین که در زحل افتد لیس در آن
 کا و رس ریزه های مقابر افکنند
 ساقی تدور رنگ لبطوق عجب کینک
 می بین که رنگ عید چه زیبا افکنند
 زان خاتم سهیل نشان کس بر زمین
 گوئی که غوه باد بخت بر افکنند
 خکیست زنگی خفقان در کز هر جگر
 خجلت بروی زهره زهر بر افکنند
 پینگه بده بلورین باهی آب دار
 هر دم شکنج دست توانا بر افکنند
 نای مست بسته حلق و گرفته جان که
 کین صفت بران کین بهار افکنند
 در می که خاطر خاقانی که رود
 بر تو بپس لیده ز او بار افکنند

بنیاد عقل بر فلکند خوا پنجه صبح
 کوه که کیا که نزل تو ایجا بر افکنند
 چون لایق تو سحره گرفته بر تو چرخ
 ایام فعل برد در سنه دار افکنند
 سر دست سخت سنبلا ز زنجیر من آر
 کو شعله با البرقه ذنوب بر افکنند
 ماند بکایت سطرلاب آفتاب
 بر ریگ رنگ وی بحر بر افکنند
 غوغای ایو نیل بر چون بهم سپید
 هر دوین صفت کو آب خشاب افکنند
 مجاسر گرم گرد چون ه عاشقان
 طوق و گز عین سارا بر افکنند
 چه آن آب شست دست نماید کین کین
 چشم نگین نگین چون زیا بر افکنند
 با فایده که لب بلبیح آورد
 وقت دهان کشا به صفرا بر افکنند
 انگشت ارغنون زان رومی بنجیز
 چون آب لرزه وقت محاکر افکنند
 سینگ ست پاک بسته افکنده خشک تن
 کز زه چون تفسیه عمر بر افکنند
 حلق ریاب بسته طمان است ایوار
 قیمت بزم خسرو الابر افکنند
 خورشید حاشاه مظهر مظهره ریز

عقل آفت است بریح کوه ناب افکنند
 کس نیست زده از چه معلقان بجاست
 منت به نزل یک فن تنها بر افکنند
 منتهل بتر چون دل عاشق کجی بر افکنند
 تا سستی بقرب سر ما بر افکنند
 گوئی که خرم کسین بر و از خوان عنکبوت
 زود زهای لایح بر افکنند
 نالنده استغنی ز بر بستر پلاس
 خیل پری شکست بغم غابرا افکنند
 طاوس بین که ز غوغوه انگه از گلوه
 می راز عاشقان شکلیا بر افکنند
 بردست آن تدو چه چاکبوتران
 پس هر جم بختم گو یا با افکنند
 چون طبله در بان به بان قدح برود
 از حلق ناردان صفرا بر افکنند
 مطرب بسوکاری هاروت در سماع
 شب لرزه شنا به شنا یا بلر افکنند
 بر بطر سیت مهشت زان که بر افکنند
 چون ورق که گوشت احسا بر افکنند
 در چیزت آه و گورست یوز و گ
 کز مرد حلقه ناله اعصابا بر افکنند
 در حد سپید مهر شاه فلک غلام
 بر خاکل خزان مجرا بر افکنند

تاج و سر بر خیره و ملازندان رشک خورشید را گداز همانا بر افکند

ایضا در مطلع تان

نور و زبرقع از رخ زیبا بر افکند
 با چهره تنگ بند و دهر بر افکند
 از دلو یوسف بجهت آفتاب چشم
 چون یوسف در باد به جوار بر افکند
 آن آتشین صلیب در آن خانه مسیح
 همچون بره که چشم بر خار افکند
 چون باد ز ندیجی که سار بر کشد
 ابرش طلا بوجه ما و ابر افکند
 شب را گو سپند مند و بد آفتاب
 رنگ خضاب بر سر دینار افکند
 روز از برای ثعل کشته موکب بهار
 بر خیل غیب نه میت دارا بر افکند
 روز از نه عکس تنگ ملک المنطق
 زهر زیم شرزه بیجا بر افکند
 حمل خزانه اش بسمر قند بر بند
 گنج سکندر از پله یغما بر افکند
 ملک عجم بکوششش دولت پرورد
 اکسیر باز قلب موفا بر افکند
 پشت کمان تیر چلیپا کند بزم
 خسف سبا بکشور اعدا بر افکند
 نه حرف نام او مست بدو نوع عز و ج

بر گستوان بدل ل سها بر افکند
 با بیست یک شاق ز سفایک
 بر حوت یونس بما شایر افکند
 چشمه سکه آید چون پشت ماهیان
 بر خاک دره باد مسیحا بر افکند
 از پشت کوه چادر احرام بر کشد
 بر خاک خاره سند و خار بر افکند
 که ز شب گداز داد نیر غلار روز را
 تا کاهش قمش مکافا بر افکند
 قوس فرح بکانه شامی بشاگاه
 پالان تنبوسن استر گویا بر افکند
 روز از نه تیغ خسر و ملازندان شدت
 پس چون کین بلشکر اعدا بر افکند
 کین خسری هدی که غلامانش را خراج
 نزل ستاره اشق بنجارا بر افکند
 تالیش دبیر خسرو شام و شرمین
 نام عرب بخشش نعمایا بر افکند
 زان روح پارسان دم کردم فلک
 تا ز اسم روم رسم چلیپا بر افکند
 تحت لیا لوالی ز نه فلک که
 تا نقش آن بعرض محلایا بر افکند

سلطان یک سواد که درون بخت
 بر سره دین کین میفا جا بر افکند
 با بی ننگ را بکاشش فر و برود
 زیور بر سر کز غبار افکند
 آن مطبخ باغ نهد چشم بر بره
 بر آفتاب چادر تر سار افکند
 مغز و از فصله می در ز کام بود
 تا هر چه دشت قاعده عذاب افکند
 در پرده خامنه ابرو سکل من
 از هفت رنگ کین چه مطا بر افکند
 روز از سر کین چو سکنه کشند کمان
 چون بشکند نهال ستم بار افکند
 اعظم سپهره که کشند تیغ زهر فام
 طغاج خان بیت و یغما بر افکند
 چون آب خضر جام سکند کشد بزم
 با جش مصر و ساو بصغاب افکند
 بدر سماک نیزه که بر قلب مملکت
 بیرون کند گره بز بانایا بر افکند
 قشمشیر نصرة الدین چون چیریل
 سایه بهشت جنت ما و ابر افکند
 ز اشکال تیغ اوقلم تر و هندی

بر سطح ما و خط معابر انگند
 هر پنجای طرف کوه خادش
 روز لیش نام قادم لاابرا
 انامی علویت کرد این خلعت
 بر زن کمر بنده خراب انگند
 در گوش گونوار سمحاک شه عراق
 کاسیب آن عبس کرد به بنیابرا
 هما زاو به سپا و سلطان کند گز
 رشک گران بخت او ابر انگند
 گز نه بقای شاه حمایت کند فنا
 او گل به در کس هم به جز ابر انگند
 روح القدس بنشید اگر که بنش
 کایز بطور کور تحب لاابرا انگند
 از خلق یوسفی شریک بر عالم جهان
 بر قالب کرم دم امیابرا انگند
 در روز دست خشمش انان به خرم
 چه خوک دم به سحاب قصه ابر انگند
 نقعه بکاسه ز پر و بزیگی رسد
 کس بود اچیز یور جور ابر انگند
 نه دمنه چون اسه در مین چسبند
 نام سفند یار که با ما به انگند
 اسم بلند به به بلبله اختر می دهد
 کافایم شرک را بنوع ابر انگند

تزیین فی ذلک کله بند گانش است
 در یای حسیخ لولو لاابرا انگند
 از منقری روز و فر استقری است
 راضی مع ان که سایه بر آبر انگند
 گر به غم فتح کیان بر عراقی و بار
 بر دوش طلیسای الطغنا بر انگند
 در بر فلک سوار بر آید جوی مصطفی
 اگر به پیش لگام بخور ابر انگند
 شب فلک بجا و زمین خست بر بند
 هیچ نژاد آدم و حوا ابر انگند
 اگر می که آفتاب محمد و بیگ شجاع
 به دین بر آید اشیا بر انگند
 از شمارگان مهر بر بند دست از آنکه
 به آید زمان این ابر انگند
 سخن بر آورد در زوت چو مصطفی
 کاش می بر نماره کونا بر انگند
 از ما ختن عدو بد یار شریک بر کند
 زان خرنگس سایه بسکیا بر انگند
 مقبل نژاد خشمش گوید که مقبل
 هر چند نام به بوده کانا بر انگند
 شاهان از خطبه دولت بنام است
 چون روز کار قرنه اسما بر انگند
 آری بنای جاوده نو عونی از جها

بکنگ که آفتاب بخار ابر انگند
 بر سال به سیاه شوی بر مید انگند
 بر هر دو نام بند که مولا بر انگند
 مشفق پدر مرید چه بود که نخل
 نخل های رایب علی ابر انگند
 فتح آبخنان کند به بیضا عسکرش
 زمین بر براق رفعت و لاابرا انگند
 آنکه از جناب شاه بخت بد نشان
 گر بر فلک نظر معجا و ابر انگند
 در مجمع که شاه و در کس خسران بودند
 بیخ کو اکب شب یلدا ابر انگند
 نشکفت اگر ز موش نشود موسی ز با
 یوسف نقاب طلعت نوا ابر انگند
 بر برکت کرم چو کنت شید مسیح وار
 شکل قدم بخت صبا ابر انگند
 چه خصم به نوا می ملکش گذر کند
 یا بولست به بن بطا ابر انگند
 گویند نخبم او چه کلاه معده
 بر خولش این لقب چه یار ابر انگند
 بوشیر خواره را در ساند به بخت خون
 نام آن بود که دولت بر نایر انگند
 دوست نوستمش خط از خط منقوس است
 تعبیر اسود و به بیضا ابر انگند

گفتم که آفتاب کنی سهوم او رفتاد
 کشش کزده شرم وقت تقاضا بر
 نری چشم حیات بر سهوم خضر و اگر
 گز قرص شمس نور بحر با بر انگند
 جانم سنان تو را چون کند که دیو
 عاقل کجا بساط امن بر انگند
 ذال ارچه موسی چون بزاع آرزو کند
 گر چه یوسفی بیو دایر انگند
 آنکس غرض باد یسیت الهام بود
 طرف بود که چشم مطهر بر انگند
 کو عنصری که بشنود این شعر آید ار
 وز سوی غرب شمس تلالا بر انگند
 بخت تو خواب دیده بیدار تا زامن
 طاعون بطاعن جسده او ابر انگند

سهوم تو سهوم بدل دانا بر انگند
 دارم نیاز جنت بزم تو لا سهوم
 چشم نظر مجلس اعدا بر انگند
 از دست رو آرم و خوش ذوق مقام
 کو خرم بهشت بکنبا بر انگند
 تن گر چه سود آنک از ایشا طلب
 بر زاغ که محبت عنقا بر انگند
 بهرام شکر و بر با هر چون نظر
 کی چشم دل بکله و جیا بر انگند
 این شعر هر که بشنود از شاعران
 تا خاک بر دمان محاکا بر انگند
 بادت سعاد و ابد و با تو بخت را
 چشم فتنه خواب منها بر انگند
 عدل تو دین طراز که بر آبتین ملک

خود پیش آفتاب صوم بر انگند
 غم دوزخ برین دل در دایر انگند
 هر با نسیم تو قرصه شمس را بود
 چون عفران که رنگ کجا ابر انگند
 ملک عجم چو طعنه ترکان عجمی است
 کی هر شد با تر و بغا بر انگند
 یعقوب هم بدیده معنی بود
 بر خان و خوان لبتک سقا بر انگند
 آنکس که یافت طوبی طرف باض
 ز هر ز رشک صاحب انشا بر انگند
 چند ان بان که ماه نو آید بیان
 مهری که جان سعد با سها بر انگند
 نوشاد خوار عافیتی تا و با می غم
 هر روز نو طراز نشا بر انگند

قصمان اسیر تو تو تا هم بست تو | بنیاد نشان خداست تعالی بر انگند

از نغموی تحفة العراقین گرفته شد

بسم الله الرحمن الرحیم
 در نعت

ای سقیل هر آفرینش
 چون طلعت کعبه دیده باشی
 تازی بچار گامه تازی
 عباسی شب قلم کند دست
 بنیاد مدینه سد زبیاست

آینه یوسفان نیش
 در ظل وی آرمیده باشی
 زی شهر خدایگان باشی
 کند علم سپین تو لست
 سیاه باله حیات جا است

آن دید ز تو دویوسف خوب
 زانجا ورق مدینه خوانی
 بر هاندت آب خاک شیر
 جلیاب ترا فلک نیارد
 چون ریش زبیری مسلمان

کز یوسف دید چشم یعقوب
 ده روز بیکه مان بر آنی
 از آب سیاه بجز مغرب
 کشش رنگ سیه کنی بر آن
 دغشش کم و بزکشش فراوان

<p>آدم ز بهشتش آوریده خویشند نموده از میانش بر نخلستان او دمیده از موم بسته نخل سازه خضری سواد غلغلهش دان اجراکش غلغلهش خرلسان قسطنظیش گریه داده باشام و حجاز نویسنده او دارالکعبه میت و فارا آن جوهر نورد میانش دیوان که سر سیدی را جونا کینا شمس کفشت دانشن سبوح جاودان سلطان زخمیران درود سلطان کس و در کسیت از بر امت قاتل الناس چو کبک آن بام او بیست نه عاقل از برت شایر کیوان برت بیاسیا جان او در کشت که برش لو تو کجست نور او در لایدر که الا بهر ایجا است دران لاجرم از زمین بیایند</p>	<p>تخمش گلاب پروریده مسح بسته زیده بادباش واندم که مسج رار سید هر صورت نخلهاش زاده نهر حمت بلاد عالمش دان رایت خور او عراقی رادان ترکستان گردش نهاده مصر و مین از حواشی او بیت الشرف اختر سخارا بزمی حرم محمدی را میشش و خلیفه ز نهفته خاکش ز چپاه آسمان آفاق چو خنده است کیس بشناکس خرق اینان در دیده شکسته خار و سوسا احمد به حرم است شاه دنیا در قصر شمان چو بنگاری سپهر آخر نه تو شاه اختر است دعو که است خوابگاهش بینی چو کجست رت اختر دیده جنب او صد هفتاد از مردم او زمین بهایند</p>	<p>کشتی ده نخل او سر افیل بشکا قته طلع ملو شده نور خرماشش بجای قدم داده بر خوشه چو خوشتر شریا سه بر طبق فلک نهاده خوانند خدیو هفت اقلیم چین است شار چین اهش آن قند ز دارد این فلک است آن هم بط مویک جلالت آن وضه جان ز نهاده سه عالم علم در صفاتش نه حجه خاص او نه افلاک چون یک لطف دو لام آمد وان بهر کمال در زمین است عیسی ز برش حج و خمره بایست وان حارس نام او بهر باب یا ضامن اجرا اجبرنا وان بیست بلند جا چه بود کیجو سر پا سباج ملک کز کیوان تا توفیق چند بس نشوره کنی ز خاک سین از مردم دیده بگسلد نور تا جمعه اشیر شد راست</p>	<p>نخلش هم در کشت بریل وان شاخ خیزد جیش دور میرم بسج پاک زاده هر نخل از آن سپهر بالا خرما که ز نخلهاش زاده هفت اجر پیش ز روی تعظیم روست مستانه رو ب جایش بند در زشش مع حلقه در گوش آن مقصد هم در حرم است دهرشش بجان ز نهاده چون نقطه پای اسمش اوشمس و خیره مغرب پاک هر شده یک نهاد و کبراه این از سببه فلک نشین است دو چرخ نگر که دغمه سانیست این گفته بن ز در شکر خوب دو چوب نیزند با او گر صورت جای این دوست یک موی شاه هر دو عالم داند هر کس در شومند است از خاک حرم شدی که چین خاکش چو جبال موسی از طو عطری که ز گیسوشش فاخته</p>
---	---	---	---

گر عشق گدشتی ای من او نیز زمین برین بخت مناوش کنی برین بخت بافتمه گیسویش در بر شده بر تن مانده زمین الیاس خضر خلیفه پیش ای که سلام یاد کرده بوست سخن که می شود نقل	شاک تو ز خور آن آسمان کما سدیگی زمین از آن کیبخت زید چنان است کجا زمین آوریده غم از نو کفش درم بیدار ادیش سیخ خا تا س ایس عیب خسته یاد کردی امادی است و آن عقل	زان پیش کز انقض من جز می است جرم کستا زان هفتده و با سینه پاک در سده وجود او تجسید بجز بسیت قرعنه زلف و چون خامه که بشین بین عرضه کنی از یادای بس شرح دهی نیاز نام	کز کبیت من برفته از هم احمد گو بهیست رخ دریا کانوری گشت عود خاک در صدر زمین چگونه گنجید قطببیت میان صدق یرلوس کنی سبب استین این هرید ز منت بی آباد دین فصلی زانی از زبانم
---	---	---	--

از غزلیات خاقانی

بسته که بلوق شب سر وطن بش یاقوت را ایمان شکن دل او هست سنگین از پر معنی که در زلف آن دل بر وطن بگرم پیاله ماند دل من	ز سابل سائمان سیر یا سمن دروغست آنکه گویند اینک که عشق او عقیق از چشم من کسوان بندوده دل هم خور دزان که خود را هم لعقل خود کفن بیز آنکور محبت ممنحن خست	نه بس لود آنکه بر عشق و شک بود فروغ خور عقیق اندرین خست من از دل آن مانده دست شستم ایماک خولشتن از خولشتن ز خاقانی چه خوب دیگر ای دل
--	--	--

اَلضَّا

هر تار زرقانت نیز در اندازد دلها بخروش ای چون بر افشا شکله آن زمی کای بشکاردل ناتاز بکشد نامش در باره شاد	در جان سکنند کاین جانان با نهنا بسجود چون در اندازد لمن و سر اندازم گرسنگر اندازد کافلان بنام او فال نقر اندازد	کاور کوشش بین با موهامینش در عینک غمش فتنه سپید این چننه طبعی رابط از بد بد ارزوی کلاه داری دور و نرسد	تسبیح آفرود ز نار بر اندازد در زلف زلفش گردون بر اندازد باشد که بخوار ز منش با موهامینش از سنگدلی مردم سنگر اندازد
--	--	---	---

مان ای دل خاقانی جلد باز توئی مردم چو روح افزای راحت باری ای که پیک نازنین رفتاری ای آباد	اَلضَّا چه شنادی بخشش غم برداری ای به پیوند تو دلدم چشم روشن	در عشق چنین باید آنکس که بر اندازد که بجز دارم آری نامر بار که بوی لبه صفت من جاری ای آباد
---	--	--

<p>لبسوسن کو تو سن خوبی کم کن کہ خاموشی روان گفتاری باد بنزلت باد کہ یک موسی از دوزلفش تو بر زلفش دن چون ساگر ای باد گراؤ نگذار د آو ردن دلم را</p>	<p>پیام را دمن بگذارے ای باد بخاک پامی اوکز خاکپایشس بزد می من سپکار ای باد دلم ز مناری ست آسجاؤ ان کوش در آو ریزے و بگذارے ای باد کہ خاک لے نوی بیدری ای باد</p>	<p>بلوے مانک بانکارے جواہر سرم راسر مہ چشم آسے ای باد من از زلفش منحن گفتن نیارم کہ باز آری دل ز مناری ای باد میزان چناسے و پیدست سحر ت</p>
---	--	---

ایضا

<p>کشت موبتین نخچیر از شوق پیکش غبارش بلعی گل شد در رکاب جولا نشانتان کہ می سپر عشق کہ سید ایسم ارشوان ارش تماشا کس سنش دستا عو شد و عالم غمچینے نمی گنبد ملازمن جدا کرده اشارتہا بنش بنام شان بقدر من آن سید</p>	<p>بدل چون نگ گل مید زخم نماییک گلچینایه در دستش ز خجالت نخچیر گر فدا ری گمنارش پیکار پیکار میان انجمن باگفتے سیار می ماند بجوم آو رده دلدازن سنش پریشان مشیوی مان ان شوق پیوست کہ گردید از نرف سندان سلیمان دولت خلد خالی ساز از طووس ساطا</p>	<p>ببین بس برستا محبت خون سکن لبا رض فدا دارن سب گلومای منشا بیالده می نور باد کہ در من خون و اندر تمام ری از زلفش کہ خنجر از سوسم جسمی بار میدا میداند این سوسه کیش اب پیکار زین رنگ پروازن سبک زوف فان</p>
---	--	--

ایضا

<p>گر رحم کنه جانان جان سرت افشام بر خنجر تو باقیم با بر سرت افشام اسی بگفت از خنجر خون چشم من هر دانه لہ خواہی ہم بر گوت افشام یا من بلام خشک اید و زبان کن تا سر سجدہ اری من بر سرت افشام</p>	<p>وز زخم نے دل از خنجرت افشام بر سوزن از گانم صدمتہ کہ درم من گوہر عر خود بر گوت افشام طاؤس و آرابی در زیور زیبا تا او خزه ہر سا لعل ترن افشام ای پیکر و جانے بنائے بجای</p>	<p>معلوم دین عالم یا چیدہ نور سارے دو دامن تو زیم یاد برت افشام کہ گوہر جان خوابی تا دکر ت دوزم گردیدہ قبول اید بر زیور ت افشام خاک در سلطان افسر کن بر بر ت تا دیدہ نور سارے بر سرت افشام</p>
--	--	---

ایضا

<p>شعب من دام خورشید گوی زمین با این سرادق شادانم همیشه آتش کار است این هم آرام شد ز بهفت ندام گوهر بهفت ناکره که چون غنچال ما هم زد و هم نالان این ز بس که زخم دندان بر آمد آمدش لب قصاص خون می خواهم چه باز بهار این رقیب مکبر و دلش کز کمان برود</p>	<p>تسبیبت این غلط کردم که عید وز کار است این مر شک من فصل بد بر بطع ز راز نشاد ز به هفتم پرد هر رخ نمود گفته نو بهد این بستم نیم دنیا برش کار از سبوی یعنی ز قبلیش گفت پندار کیم خیال در آید این حله چون آن فنای جلوه چون لب پر آید که این بایه نادانی تو کار با ایا غار است این بفر خسر و عادل نکوز با یادگار است این</p>	<p>اگر تا بهشت از شب نمی ماند نمیدانم چو جانم در سماع یکد که باز وصل است این چو من پایش افنام چو خان شری گفتا که خاتم را نکین بیان نگنیش را حکایت این لبش ز نماز سیکه از گو گفته معاذ الله اگر فتم در برش گفتم که هم در کنار است این جبار با یادگاری نیست به از اشعار خاقانی</p>
---	---	--

ایضا		
<p>بهار روضه ایمان - علی ولی الله نبی گل است گلستان علی ولی الله چه عمومی از نگلی و در هم بسته کفر رفیق موسی عمران علی ولی الله</p>	<p>دست زنده با و جان علی ولی الله چو طرب از خلیل و تسلی لعنوب کتاب نیزه سیمان علی ولی الله بگاشتنی که خدا باغبان او باشد</p>	<p>روح دین مستین و حصار شرح حسین رفیق لوح بطوقان علی ولی الله چه پرتو هست که با منظر العجا نیست توای مرغ خوش الحان علی ولی الله</p>

باز دارم فتاده بر آه خاقانی بگیر دست و را جان علی ولی الله

ایضا		
<p>گل از باغ وفا آمده فزه ذات تو خورشید لقا جز خود می زاهد وقت نیست کی دلت تاب نگاه می ارد مسته و شونخ و عالم سوز</p>	<p>همو خس و خار نآمده بحر می و قطره قضا آمده تو که از پیش خد آمده آفت آینه نآمده چه بگویم که چو آمده</p>	<p>هر کجا پای تنه گل وید سایه خار تو سر و ستا نیست نور آینه نخود پنهان است خار و گل نام خدا میگویند بین که در باغ جهان خاقانی</p>

ایضا		
<p>برخت چه چشم دارم که نظر دریغ دار نه تو آفتاب از من چو نظر دریغ دار</p>	<p>بر بهت چه گوش دارم که خبر دریغ دار تو چه سر کشته که خاک ز جفا بباد دار</p>	<p>نه نمم که خاک را هم ز پی سنگان کویت تو چه سر کشته که با هم ز جگر دریغ دار</p>

ند و همیتم تار موی که میان در آن بندم نفسن هویش از آن سفر دریغ دار که بامید تو بسا شب که بر روز که دم از غم بعبار نیک مردان که از دریغ دار که چه طمع کنم کنارت که نیر می پسته	نه غلام عشقم ای جان کیک در ریغ دار که دل که شده من اینها بخیال زنده تو چو سیت از من بسج در ریغ دار که سکه تو شفیع خواهم که برم بسج در ریغ دار که چه طالب کنم فخر که شکر دریغ دار که که که دین دل بر ادوی بر روز دریغ دار که	دم وصل را نخواهی که رسد بسینه من بیه سبب خیالت از من بسج دریغ دار که که که که گزفتم آخر نبودم از سلاسه بیزم شفیق تر رسم که مگر دریغ دار که یو فاش گوش خاقانی اگر تارا نگیت
---	--	--

از رباعیات
خاقان آسایش غم خواهد بود
بیروستم فلک هم خواهد بود
جانم بستم در کله دل من
و آخر نشانش لم بستم خواهد بود

ایضا
تا بر هر فلک دم تیر سخن
از حلقه گسسته روز سخن
اطعمم مخم مخم عسل خواهد بود
طبعم چو شکر فغان در شیر سخن

ایضا
خواهی حرف مردم دان باشی
غزط طلب و نغی تا باشد
با نده شینا این شین کز میران
بر سنگ سبک دست بالا باشی

ایضا
توفیق رفیق اهل صدیق
ز ندیق درین طبق صدیق
اگر از زمانه ای حکار کن
تقلید کن آنقدر که تحقیق شود

از قطعات
صبح چون جدیب آسمان کبشا
با تف صبحم زبان کبشا
پرفرو کوفت مرغ سجده
دم او خوابت باسان کبشا

نفس عاشقان ناله کوس
انفخه صور در جهان کبشا
چشمه دل فشره بود مرا
ز آتش صبح در زبان کبشا

دل من بے میل بخیل از پی صبح
کنده ماه از میان کبشا
صبح بی منت آبرو دلم
تا نهاد درشت او میان کبشا

بیزش از صبحگاه دید
طبع من چون صدف بان کبشا
دعوت ما شوقه میگردم
نخست در با آسمان کبشا

الصبح الصبح میگفتم
عشق مهنه ز روان کبشا
ار رفیق الرفیق بخوانم
صد غیب جان کبشا

نشا بد دل در آمد از در من
بند لعل از شکرستان کبشا
که بیرون از آتش جگر
آب حیدوان بافتن کبشا

که بدندان در مشت جانم
گره غم گمان بکشا
گفت خاقانیا تو را نش
این بگفت آفتاب کبشا

بروشن بر آباب معانی باد که کلام بلوغ حکیم خاقانی مرحوم آنچه که تو استم تو شتم خلیه خوب اشعار و موده اند

و این نقد مطالب نظمسی در کلامش می باشد که تا اینده کم اکثری اذ علمای عصر و شعرا می هر ترا و پیش خلافت می فرمایند

باب هشتم فصل انوری

بسم الله الرحمن الرحيم

مقدومی نسبت لغت مطلقا اکند در شکل نحوی چون کبند از ق

طوطیان شکرستان بلاغت و عند لیدیان خوش الحان بوستان فصاحت شرح کرده اند که هر بر همیشه سخنند
 و نهنگ بجه معانی گوهر مرغ سخنوری جناب حکیم او عبدالعزیز انوری در شهر ایبورد متعلقه صوبه عالیه خراسان
 از دولت ملای پارت ایران در سن ۱۰۰۰ هجری قمری او شش سبجری بنوی از کتم عدم بوجود آمد در صغیر سنخنی لغت
 و افلاس سبر برده و بذریعه استاد شرافت و نجابت بنیادش که شماره نام در هشت در مدرسه منصوریه طوس بر
 تحصیل علوم و فنون اخل گشت باعث ذهین ذکاوت وجود و فطانت را اندک ایامی گوی سبقت از همه
 ملانده درینه موصوفه بود در عصر بادشاه جلال و جلالت همراه سلطان منجر سلجوقی اجلم و فضل بسیار مشهور
 و معروف گردید روزی بر در در نشسته بود که ملک الشعرا منجری یعنی حکیم ابو الفرج با شجمل امیر این پیشروی
 گذر کرد انوری در حیرت افتاد و از دیگران دریافت معلوم شد که آن مشاعر بزرگ را نگاه سلطانی است گفت که اندک
 و اکبر پایه علم بین بلند می من چنین من هم خود را بشاعری منسلک خواهم کرد روزی برای سلطان تصدیق
 مشهوره خود از طبع عالی فرموده گذرانیه شاه منجر بسیار پسندید و الغام و اکرام با و بخشید و از آن و انور
 و حضور سلطان بلع از او احترام بلند گردیده ملک الشعرا منجری گردید و سلطنته سخنورشین بگوش هوش فصاحت
 عالم رسید اشعار جهان گیرش با دنیای می بحد و بلا و ایران و توران رسیده و قوافل تصاید دل پذیرش در اقل
 مدتی با طرف روم و هندوستان سر کشیده را تم سطور در زبان آوریش چه بیان کنه الحق برای فصاحت
 مکرکن عظیم است و در سبک و نجوم حکیم نزع حقیق از وقت ابو الحسن و دگی تا این زمان که یک هزار و دوه صد و د
 و نه میشنو و چهار کس از بلغای علم مفتاح زبان فضل از کجینه سخن کشوده اند و درین مدت مدیده سوا شعرا
 تا سوه کسی بمصنوعه زبانه کرات کوسه باین اربعه ارکان سخنوری زنده آواغهاوند سخن فرود می است ثابنا
 روح سخن نظامی است و در این سبک سخن سعادت و رابعاً سلطان سخن انور سبک و ازین همه خداوند سخن
 یا از سبک زبانه کرات و نظامی و سعیدی جدا گانه در استاد پیش فاعل لوده اند حاصل ملام و خلاصه

کلام آنکه حکیم النوری در زمان سلطان علاء الدین کمش خان در سن ۵۹۲ با لقمه و نود و دو پجری لشهر بلخ خست بستنی
 بر بست و تاریخ فوتش بی مثل یافته اند از کتب متنباط میشود که سلطان سخن بنسب جعفری داشت در سلک
 علما و متعلمی خدایان مرفوضی مسلک بود و ابر پیچاه و شش سلک از دنیا رفت حق جل شانزه و عم نواله
 بر جان شیرینش عنایت و اکرام نماید زیرا که یکی از اعظم بندگان اسلام بود

تاریخ رحلت النوری از حضرت

مهرین سلطان بن اسلام	حکیم اوس الدین النوری نام	تقدیر بدو در اهل	چرا اول از همه
قصاحت جوهر شیخ زبیر	بدو کتب یافته در جهات	امیر شاعران	چیز جوهر صاحب کمال
چهره اشعارش کم در آیه اوست	به الفاظش کتب باشد او از نام	چیز بجز عروج نیز گفته اند	که با شانه کاشمیر ترا در علم
غزال فضل اشکین کینند	بجز عروج بخبری تنها بزم	نم بر پیشه از که خیالان	نوزنگ بجز دیوانت ایام
با قلم بر عت بادشاهت	نخج نیری در حج اکرام	چیز گویم و دست از شمشیر	که باشد ز خون منقش و پرشام
اسان با لقمه و نود و دو دست	بنای نوری آن نیکو حکیم	فوتش کس نیست بیکت	نشد بدو وقت نوح جان بفرام

از قصه آمد النوری گرفته شد

صبا نیر و بیار است باغ دنیا را	نمود گشت زمین مرغزار عقیلی	سیم بود اسباب از ناله در کوهان
بر در آب هم مجرب زات عیسی را	ببار و گو که یکیش به دامن ابر	شانه کلبه روی بوشتت انجمنی را
ندکران طپور از نیر مینا بی شاخ	در نیم شب متر صد شسته علمی را	چوین گار بر طایق شانه کلبه کاشمیر
طامع و ادبیک شب نبر شعری را	بپوشتها که اطفال شاخ می زینت	ایون که نوز با نعت بلور و توی را
کجا است مجنون تا عرض ده دریا	ببار خانه حسن و جمال لیبلی را	نمای عروس گوی و زینت از ج
باعتماد ال بود او در جان مانی را	امبا تعرض اعدا نباشد که در	نقشه سرچو در آور و در آن قلمی را
حدیث عاجض کلان گرفته اند شنید	منس نامیه بر پشت اربع در	ببیند یک کین بکین و مشکلی را
مقابلت نمودند عهد لقمه می را	درمان سوسن آزار و چشم در کس را	نوا من الطوبی انکه در این راه را
چار نیمی کشتادست در که سسته	دها و حضرت دسته عده و نای را	چنانکه سینه من کیم بجهت را
مرتب اند چه انکار او دعوی را	بپوشه الو قلم آنکه هست ظفر	نظیر امیت نیش سینه است علی را
در بی نبر بهت بین تو داده صد	کما تشریه بفضیارت دست موصلی را	امو بکس نگینت بچشمی را

چنانکه عکس مرد بیده انفسه را
 فقه و عقل تصور کند جلالت تو
 بهر تخت سلیمان تاج کبری را
 دارت سخطت باگران رکابی سنگ
 فضا و رای تو ملک ملک تعالی را
 بنا کردی معیار رای عالی تو
 زمانه طلی مکنند جز برای حسن را
 بجهح لفظ تو لون هم بنانه پیوندد
 زمانه صوت سوال جواب آری را
 وجود وجود تو لایح فتاد اگر نه وجود
 امید شکرکت احیا فکرت مونی را
 برقص رکش را ندر هوای باکوت
 و رای پایه خود ساختند ماوی را
 شکوه مصطفویت آخر از طریق تقاضا
 زمانه نیک شناسد طریق اولی را
 همیشه تا که ز شمشیر کلک نظم و بند
 کسب بید نماید چشم خفته را

که گنبد رتبت تو قاصدست قوت عقل
 اساس طهور محمل کند بختی را
 رواج کرمیت با سیره رانی طبع
 ز بول گاه کند کونهای قریب را
 بهر چه مفتی را بیت قلم بدست گرفت
 چه و اجبست مقدار یار مشوری را
 ز غایت کرم اندر کلام تو نونی نیست
 وجود نیست مگر در ضمیر تو لای را
 وجود بی کف تو رنگ عیش کعبه چنان
 به نیم نایق تقضا سیفر خشت آری را
 چو روز جلوه الشار را وی حدت
 هوای مدح تو جان جبر و عشی را
 به پنجه وزه تر قی بسبقت با بردند
 ز طاق قماش در افکند آت و غری را
 ز چرخ چشمه شمع تو دشتند پیراب
 بگاہ خشم رضا خون اولش را
 ترا عطیه عمری چنانکه بیلین است

بیل دروز خبر نیست چشم اعمی را
 بجاکت ی تو صد بار پیش طعن در دست
 خواص نشیک آرزو مزاج کسنی را
 دو مفتی اند که فتوای امر و نهی سهند
 تقضا جواب نولسید جواب فتوی را
 بهر آن مثال که توقع تو بران نبود
 در اعتقاد تو ضدت لول مکنی را
 بیار گاه تو دایم بیک شکم زاهد
 که امن و سلوت میخواند من سلوی را
 ز بهی ولایج جودت شروی استعداد
 بیار گاه در کرد عروس بس انشتی را
 اگر چه طائفه در حرم کعبه ملک
 چو لالت و غزنی اطراف تاج کبری را
 طریق خدمت اگر بسپند باک نسبت
 ز خصم نایزه خلق بهر مجری را
 ز باس کلک تو شمشیر فتنه باد چنان
 کند کبینه سالتش عطای کبری را

ایضا

ای از کمال حسن جو خوبی فتاب
 روی چو فتاب تپا چاکر آفتاب
 باغی است عارض تو که در دستار
 در لاله نوش در می در غیر آفتاب
 از چهره آفتابی و از بوسه شکر

خطت کشیده اثره منبت آفتاب
 آنجا که زلف است همه بکره شب است
 سر لیسیت قامت تو که در آفتاب
 گر جو در آفتاب نغم نام تو است
 لیل لیل تو است با شکر همه آفتاب

زلف چو مشکنا تپا بنده شکفتاب
 و آنجا که روی است همه بکره آفتاب
 برده مشک آری و بر در گهستان
 کماند کنار حور می اندر آفتاب
 اینجخته است حسن تو گل با همه تمام

و آینه است لعل با شکر آفتاب
 خالیت بر رخ تو بنام از زبان
 ناگزیر شکر لعل ز بر آفتاب
 فزانه مجدد دولت دین پرسی فخر
 از نظر آسمان در منظر آفتاب
 بر طالع تو پیشین عاگوی منبر
 شکر سیاه شب او فخر آفتاب
 زبید ز ما نماند بود هر رخ تو
 دار در زاری روشن او حجاب
 از خجسته که زای تو با نه دل آسان
 از ماه رایت تو کند افسر آفتاب
 بر عزم آنکه زیزد خون عدوی تو
 در ضمن کسب کان نماند گوهر آفتاب
 کامل بذات او ست خرد و پرورداری
 گوی ای بر آید از خاور آفتاب
 آنجا که زرم جوی و لشکر کشی نفع
 بر سر کشد بشکل زان چادر آفتاب
 ای چاکری جاه ترا این آسمان
 خصمی کند هر آینه در محشر آفتاب
 تا لو بهار بسوزد آسمان کبود
 شمرده لاله وار سوخت از آفتاب

گر نایب سپهر نشد لعل تو چرا
 خواجه سخی خای اوزیو آفتاب
 مخدوم ملک در دصد جهان که
 دار در زاری روشن او بر آفتاب
 لشکر کشی که بستش لشکر آسمان
 بر طاعت بدینش اگر آفتاب
 بر مغیری که خطبه مشن اد گفتند
 غایب شتاب ده شنبه در آفتاب
 ای از محراب چنانکه زهر آینه جان
 را سخا که که پای باشد آفتاب
 نام شنبه سینه یام بیسترد
 هر روز با ما او کشته شجر آفتاب
 به صبح صبح رانده مشرود صلیح
 قاصد زجر او است که پرور آفتاب
 بجهت گانت پای ندان در گشتان
 بر بر خون همانند سحر آفتاب
 ای از آفتاب است عالیت بر اول
 ای بندگی زاری زار خور آفتاب
 اشک گشت اگر نویسد این شین نور
 آثار با وجود و سید و آفتاب
 در جشن سمانش تو رنجیده از

در حلقه ماه دارد و در چهر آفتاب
 گوی که نوک خامه دستور باد شاه
 در پیش بارگاهش خدمتگر آفتاب
 عالی ابو المعالی ابن احمد آنکه هست
 فرماندهی که سهندش فرمان بر آفتاب
 هر صیحه دم بسوزد بسر بخو باد
 بوسه ز فخر پای آن منبر آفتاب
 آن سرور که دایم در آسمان ملک
 ای از شرف چنانکه زهر آفتاب
 از گرد و کوب کشد سر سر مور عبین
 از زاری تو اجازت یابد گر آفتاب
 تا کیمیای خاک درت بر بنفکند
 تا نام کوند بند بر شهیر آفتاب
 چون تیغ نصرت تو بر آرد سر از نیام
 میر و سپاه شنبه چو کشته لشکر آفتاب
 از لعل تاب خنجر مردان لشکر است
 وی در ضمیر و ششش تو زهر آفتاب
 به شرف سها بود بدین خط
 بر سر و ز کار آسب ز آفتاب
 سر سبز بادنا سحت از دور آسمان
 ساقی ماه روی تو و سیاه آفتاب

روز عیش و طرب است
 روز بازار گل و دریا است
 لوده خاک عید است

دامن بادعبیر افشا هست
 لاله بر شاخ زمره بینش
 روے گلزار پر از پیکانست
 میل اطفال نبات از پی قوت
 هر که نفس نباتان جانست
 کنز پنهانیت نور روزے
 آینه اندر گهر الوانست
 ابرو آبتن در نیست گران
 نه که این دعوی وان بره است
 کثرت این سبب است تبت
 جو داین دمدم و آسانست
 کف دستی است که بر زرق
 که نظیرش اسپر عمرانست
 طبول و عرض دلش از کمر است
 که برو او ج زحل تاوانست
 نظرش مبدعه صا اقبالست
 سایه حشمت او خفتانست
 بر فلک بر مکافات عدش
 نفع صور سکه که در قرانست
 دین جیاتن و ده آزار که دش
 چون کمال تو همه نقصانست
 زهیره در مجلس تو ضیا گر
 بهر از عدل تو در زندانست

وز ملاقات صباروی غیر
 قدح از شبیه در جانست
 فنک ازها اسپر ساخت مگر
 سوی گردون طبیعت درانست
 باز در پرده الحان بلبل
 باغ را باد صبا مهانست
 چهره باغ ز نقاشی بهار
 زگر انیش گهر از زانست
 مضمر اندر کف این دنیا است
 است ان مده طوفانست
 گر چه پیدا کنم کان کف کسیت
 نام او تا با بد عنوانست
 آنکه در محسره که سحر بیان
 بود و تار کفش از احساسست
 ابر باد است جوادش و اند
 سخنش علت حد خداست
 در اثر بهر ساعات دلش
 زخمه زهره شمل کیوانست
 کان نشو و سه ده آزار کفش
 کشته حادثه دورانست
 تیسر دیوان تراستونے
 باد برد که تو در بانست
 با لمدار یا سسر انصاف شوی

راست چمن از دوه سومانست
 تا کشیدست صبا خنجر بید
 باز زمین شان بجدل نیست
 که کنون ابر در وزی شان
 مطرب بزنگه بتانست
 شاهد باغ زمشاطه طبع
 بنکوے اچو بکارستانست
 کبک خواجده ماما ندر است
 مدغم اندر دل آن بارانست
 بذل آن که بکه و دشوارست
 کس ندانم که بر و پنهانست
 مجد دین بود احسن عملانست
 قلمش همچو دم ثعبانست
 چرخ با قدر بلندش داند
 که برو نام سخا بهتانست
 از ک حادثه گردون را
 خار عقرب جو گل نیزانست
 نفع صورت صری قلمش
 بر سر کوه اجل قربانست
 ای تمامی که پس از ذات خدا
 چرخ عمال تراد یوانست
 فتنه از امر تو در زنجیرانست
 عدل تو ناسب نوشندانست

<p>شیر پایاس تو چو چنگال است وان نه گرگ است کنون چو پان است قلم نست که چون گلک نقضا نه بصورت بعفت چو گانست در لرزگی امل و از خوانست بر فلک نور و حمل بر بیانست شعر جز رحمت آو تو ویر است سطرک از خط تو صد دیوانست و صفت احسان تو نونته ان کرد عقل ماسیتشش حیرانست ای جوای کوی کردل دوست ترا همه مشیار نه از حرمانست نجد از بحقیقت نگر سس که فریون از کرم یزدانست تا که نعدا در ویران را آنکه بر یار و نهشش فرماست</p>	<p>جو عبد الملک مروان است آن نه شیر است کنون و باه است همه پوشیده و او عریانست از پئے خدمت تو گوے فلک نه بمعنی بصورت انسانست ز آتش غیرت خوان تو مقیم جز دو و آن لم نزل سبحانست رفرے از اطلاق که سنا لایقست اراست چون یرو چون کرمات مخج دانم ترف و ز نیت تو که ترا جز بنو نخوان دانست روز نوروزی اندر خردا پس بخورد گرچه همه شعیانست همه بگذار کد امین گنه است زانکه آباد جهان ویرانست از یچار و نیت باد پنا د</p>	<p>چون ازین در گذرے کل وجود گرگ با عدل تو بے ذنبت است هست جرمے که در و شیر فلک الهمین از مشبهت و از طعیانست و بسایه تو ذات عدوت سفره و سفره و خوان در است هر چه در حق تو گویند رو است نمغل جربا عنت تو عصیانست بس مقالات من و مجلس تو من کیم بمیشال حسانست از تو آن پایه نادر خرم صحیح بر یاد انا مل کانست اسن گریبار و درین هم نرس نه شعیان و نه نفر کیسانست در جهان خسرم و آباد بزی حرکت کرد چهار ارکانست</p>
--	--	--

ت عم تو جیا و بیان باد تا با ت جاویا ان است

نوش لب لعل تو قیمت شکر شکست

<p>نوبت چو بی بنن بهین که سیاه خطت طره میگون شب خم بر خم اندر شکست لعل تو در خنده شد شش بر دینست لقطه نون خطت خالک و در شکست شکلن اگر جان کشم پیش غمت خد</p>	<p>عین ز لعل تو در لعل غیرت شکست سخن ز لعل تو بود آنکه بر اطراف صبح خامه اندیشه اغمره تو در شکست جرعه جام لب برده عیسی دریم که گو بیگانه وار بسبک برین در شکست</p>	<p>کشور دیگر گرفت لشکر دیگر شکست ره رو امید را عشوه تو پی برید جزع تو نیست شمس غم شکست جان کن از هر چه اسکندر بود در شکست</p>
--	--	--

تیر شکاری بے آهولا غر شکست
 خسرو پرویز شاه آنکه بزم و بزم
 از ورق آسمان کاغذ و دفتر شکست
 تیزی تیغش بر دگر می آتش بین
 گر چه به مثال چرخ قد و پیکر شکست
 جوشن صینی بزیرین مغفور و جت
 گهره و پلایه برید که گوگه در شکست
 شاه و بدان بگریت گفت روز جنین
 در پی آتش پر در رسم آتش شکست
 تا سگ نر بندگان شرح حشوی بیا گرفت
 تا لب موس گلشت نوبت کاغذ شکست
 از ملکان عهد تو بر کج نسبت زنجست
 غم تو از لبش شاخ ستم بر شکست
 ناصیه سکه انام تو مطلوب گشت
 شعله چو مستور گشت پشت سمنه در شکست
 رزق زمین بوس اگر خصم بردازد
 همچو جی که خدوک چرخ نادر شکست
 خصم تو گر بید بے در پی بیکان ز
 دینی بوسیش جمله شهر شکست
 در صفت آن زنگاه کز فرغ کز سر
 دست بیا ما گز ز منبر پیکر شکست
 گوهر خنجر چو شد لعل خون گفت
 بر کین ارواح مست کج شکست

با تو نیار و کشاد نه فلک مهرگان
 بذلتش لشکر فرو و باشش لشکر شکست
 گرد سپاهش بر وز پر و نه غور شکست
 نوع چه جنس از غرض انجمن شکست
 کی بود از رم و چین یک نظر در شکست
 مغفرو می بگر ز بر سر قیام شکست
 کیش فدای کشاد از زنهان گفت
 بال مهاجر گرفت حدیثش ز شکست
 اسپ سکنه ز خو در شش چندانکه گفت
 تا لکه یا شبس خیزان شکست
 امی بلکه که ملوک هرگز تو سر شکست
 مدبیت باطل گرفت بدیت در شکست
 مرگ باس تو بود اینک به چشم ستم
 تا کله خطبه بداعت تو ز شکست
 کوس تو در زرم گاه ز نهان شکست
 ز آنکه ترا جام بخت بر شکست
 حیدر شرح کرم بازو احسان شکست
 نیز تو در چشم و دل هر دو شکست
 دست خنجر کوسه در تو که از باس تو
 ز لزل از زنگاه گوشه محور شکست
 حدت ندان رخ زهرا به چشم بید
 لعین با بر لب افکار ز شکست
 حله تو رنگ ز عینه موقوف چنانکه

نورق
 کبر تو چون چو شاه قاعده ز شکست
 اما عهد و لشکرش در قلم آر و قضا
 عکس نشانش لب لبه آخر شکست
 کرد بشیر علم خند نخور شید و
 کمان و سپاه گران شاه مظفر شکست
 وقت بهر میت چو خصم سر زهرا شکست
 زهره دران زنگاه حقه ز نور شکست
 و هم نیار شمره آنکه شاه از بال جمل
 و زطلات صفا گوهر امر شکست
 آنکه بد و صد نهار بنده هندی سپید
 سینه دیوار در عاقبتش شکست
 خرم تو از زین ننگ خنجر خط پاک خست
 در شد و چون دست پایانی در شکست
 پشت خلف تیغ تست گشت شکست
 گریه خصم از نوبت درم خنجر شکست
 از حسد فتح تو خصم تو پیکر در اسپ
 کمان روزی کشاد و ان خنجر شکست
 شد قدرت کجاست و آنکه سمع غم و هم
 آنکه خون رنگ رنگ سفید شکست
 شست به پیام تر خطیر جان شکست
 صد مد آسیب که تارک منفر شکست
 تشنه خاک زرم در دوا خورد
 پهلو جهمان بن یک یک شکست

هر چه از آن بسوی منخ شتی برید
 لشکر جوان کوفه کنی اگر شکست
 صاحب صاحبقران چون موسیلمان
 حواجه چه صفیاد بویک یک شکست
 حواجه بتبریر ساسی مگر کشید
 چرخ که نظاره بود بدید که شکست
 این بکلک و کند خنجر از آن جز نیست
 بیست حیوان سینه که کشور شکست
 از شر اعدا کوشی بکوت طوفان نشاند

هر چه از آن شکست کز مگر شکست
 ز نیم اندر گذر با منج حواجه آس
 کا صفت اوصاف دیونیک و شکست
 دین بر شد قوی اگر چه پس عداو
 رخت با جرح بست شکست شکست
 نریبت حواجه کن زانکه نیار ز بیم
 از وزیر اکس بکاک و لذت خنجر شکست
 تا که در افواه خلق هست از جابلیع
 گردن کفیلان با سیله صدم شکست
 دست شتم عدل نشاند تا شکست شکست

بی مد عمر زید جز تو بیک چشم جسم
 کز نخنش و حه راز شد و شکست
 باز در ایام تو از بی است کین ملک
 باقی ناموس که خنجر شکست
 سحر کند مکر دیو نخل عمر شکست
 بیعت تبه بر و چرخ مد و شکست
 اگر چه پسین جود بر محیط افکش
 اصل فساد جهان فرع که گوهر شکست
 نیش ناداد است جهان کن جهان

و ان ایضا

گردان دست بحسب در کان باشد
 در جهان بادنده نشان باشد
 آنکه با داغ طاعتش زاید
 هر چه ز جناح سن بگردان باشد
 فخرش از سایه در جهان بگند
 تپه لرزان در استخوان باشد
 هر کجا سکه شد بنام و نشانش
 بکوه بے تاب بے توان باشد
 من نگویم که بز خدا کس
 دولت در جهان عیان باشد
 رایت فتنه است پنهان
 جسم را صورت بر روان باشد

وان دست خدایگان باشد
 باد شاه جهان که فرمانش
 که ز بنای آسن جان باشد
 عدلش از باز بین خشمش شود
 زندگانی در آن جهان باشد
 که کجا خطیه شد بنام سخا
 بخل بے نام و بے نشان باشد
 ایت آیت که در نفس
 حال گردان و غیب ان باشد
 رای تو را در ما کند پیدا
 که چو اندیش بیکران باشد
 با ستار بانگ زمانه زند

شاد و سنج که کتین خه شش
 بر جهان چون فضا روان باشد
 آنکه یا مهر فزانشش . وید
 اسن بیرون آسمان باشد
 مگر را در ایم از سیاست او
 نطق را دستند بر زبان باشد
 ای قنفا قدسه که با حرمت
 فتح آفسیر و تر جهان باشد
 گویم از راجی رایت شب و روز
 که ز تقدیر در خسان باشد
 لطفت از بایه وجود شود
 اگر گرامیرت شبان باشد

نبود و خطر روزی مجربست
 و جهانی و از جهان بشی
 روزی همی که از خوش سنان
 شیر گریه چون عکس در آ
 هر سبو که از اجل شکسته شود
 اشک در عمارت میماند
 هر که باشد یقین که کرم است
 نبود و چکس بجز نعت
 صد قران خوش و یار این
 خسر آینه را چو ده سال است
 بخرش پیش از آن که بفرود
 با چه باشد که در ممالک شاه
 مانشو و پیر همچو نخت عدوت
 باغ ملک ترا به لاری باد
 سکه برادمان بنام تو باد
 همت ملک نخت و ملک سنان

گرید دست تو اش صنایع
 همچو منی که در بیان باشد
 گرد آسوت و خان باشد
 پیش شیر علم سنان باشد
 بر لب مشتبه سنان باشد
 مسخر راه که ما نشان باشد
 راه همنیش در کمان باشد
 اگر می با تو هم نشان باشد
 فلک کشته میزبان باشد
 که جمعی بر روی آن باشد
 و حکمت را یگان گران باشد
 شاعری خام قلمبان باشد
 هم درین وقت جوان باشد
 نچنان که پیش خزان باشد
 ناز ز در جهان نشان باشد
 تا بگیت ده پیمان باشد

رسد کا عالمی بنظام
 آفرین تو کافر نیش را
 و تن اثر با می را تنها
 هم عیان امل سبک گرد
 هر کسین که قضا کشاده شود
 چون بخت رکاب مصورت
 روح روح الامین آن است
 بهر صفائی که اندر رود نفس
 قصبه خنجرت جدا گریست
 کزنده میان جابلر نشود
 چه شود که ز نادرین سودا
 لیک این بر بیان بیخ عزل
 تا با بانی خزان و من و تو
 نطمه از زبان بدگرتو تر
 منت لازم زمان و مکان
 در جهان ملک و دولت باد

که پاست تو در میان باشد
 هر چه گوی چنین جان باشد
 با در اعتدال جان باشد
 هم رکاب اجل گران باشد
 ایس قصبه کمان باشد
 آن قیامت که گز زمان باشد
 نه همانا که در امان باشد
 تیغ را با کفت قران باشد
 اگر چه یک مشت استخوان باشد
 از قیامت آستان باشد
 دست بوسیده زبان باشد
 روی موشین آن جان باشد
 زگر باغ و بوستان باشد
 تا مژخمن زبان باشد
 تا زمان لازم مکان باشد
 خود دینس ملک و دوان باشد

ای شادی جهان آفرینش
 ای لیل بوستان تجرید
 در بد و وجود گفت تیرت
 از او راتب یقینت
 گم کرده گران کابل تو
 در بی صفتی علم نعتت
 نایسته نموده تا ک بوده

ومی گوهر کان آفرینش
 در شوره ستان آفرینش
 کای نخت جهان آفرینش
 ز آسین گمان آفرینش
 نیز که عنان آفرینش
 برتر زبان آفرینش
 پیش تو میان آفرینش

ایضا ای محرم خلوتی که آنجا
 در جلوه کشید کشف لطقت
 تا حسته ز کفرت وان تر
 بی فاتحه ز غمنا نبرده
 در شبیه اختر و ابداع
 در بی جنتی هلال قدرت
 حیت تو گرفته صد ولایت

محبت نشان آفرینش
 اسرار نهان آفرینش
 تیر ز کمان آفرینش
 نام تو زبان آفرینش
 باناب کوان آفرینش
 فارغ ز بنان آفرینش
 ز انسوی جهان آفرینش

دو بازده قبول دارے
سنگد بجان تو خورد عقل
در نو به محبت بنارسیت
اقتاد و بره ستا به شمع
لفظ سخت چو رایج افتاد
پر سید ز عقل گل کین
در خدمت در دولت باد

بر گل مکان آفرینش
یعنی که بجان آفرینش
در فصل خزان آفرینش
ستا ز تو در آن آفرینش
در داد و ستان آفرینش
گفتا تو زان آفرینش
در دران مان آفرینش

بیش است نکو تو مایه تو
ای نازده آفرینش را
گر گم بند و نوره فقیر است
لوزینا است عا نسبت
در آن منگ که نقش گل
تا ابلق بند دهر است
شیرین ز زبان شکایت

از سود زیان آفرینش
عیاری وان آفرینش
بواب فغان آفرینش
آرایش خوان آفرینش
بر طرف دلمان آفرینش
از غم زان آفرینش
تا حشر دمان آفرینش

همچون گلستان در علم ایضا

ببین وقت سخن گفتن لب شیرین آفرینش
سرمی در باره و در جان عشق در در جان
ببیدار من کیم بیان بید هر ازوش
دل مسکین چون گوی بازیر آفرینش
قوا همجو گوی کرد سر گزین آفرینش
چو سراج آکنی ان گوی سیرین آفرینش
همیشم روز میخوردن همچون ستاره
ببا فونم جان نخواهد مگر در آفرینش
نهار عزم گویا در این جوینت کرا گوی
وال دل ماند زلف پریشانش

که گوی در سخاست در علم آفرینش
چو در امن نیست پیش راهی تو هم گویا
بید خود دل شکست در آن شکایت آفرینش
اگر چو گل آکو است و چون می آفرینش
ز به بازی خود را زلف چو چو کانش
دان در به سار کمانی را و تیر سی ما
سه چو آن گزوان که چون سر آفرینش
و آتش که در نعل من عشق با دایمی
چو بود آتش بر لب است من در بیت آفرینش
بوصال مجای غم و خود گویچ در مانم
که نشد در دفتر پیمان جمله عهد آفرینش
خدا این که آید پیشک شد خارج منتقا
نجرت که بدید ز در آفرینش در آفرینش
بید آفرده بر هر کس صفت تو کرد آفرینش
ببواع کفایت من سبب بلین آفرینش

بندان لبان سر و در بیان آفرینش
بگوید در دشت سست اندازم چون گویا
کجا چو گلان بلفینش بیان در آن آفرینش
ز صحرای همه عالم باید سخن میدانش
دل مرگ می مسکیدی اگر چو گلان بلفینش
که از فران او آید بر دل ز کیش آفرینش
از آنکله ای موجود بجز ماه سخن آفرینش
آب دیده جو مالست خاک نعل کیش آفرینش
ایشها غم ماند ز خود بر آفرینش
بگویم اندازان که عا شس کایما آفرینش
گزید و نور و روح کفایت کراف آفرینش
متا گرده کس بر سرده سخت عنوانش
مرا چون کج و چون کاشن عذر از گوی بد
بر آورده است در من کفایت آفرینش
تو نازند بر بحر لعل فرعون و سحر

ای عالم و ناصح ضی ال برین آفرینش
ای امید است فلک او گفتند آفرینش
هر یک بر من مدتی که جفا از سر نصبت
در پیشم گم کرد طبع فروان بجز آفرینش
افتد اگر پس سگازین سبب آفرینش

خدا ده خامه زیر مجرب موسی عمرانش
طاوت او عالم با انواع مرعاشش
قوی دل کرده مستغنی از تحسینانش

اگر تعبیر موسی رکعت بیضا بدید
ملون کرد شخصم را کلمات فرادانش
همی تالاج و واضح شود رشید انوارش

به بدن اندر کف بیضا و چون کلک کفش
فرین کرد و مستولی بر اثر کف تکبیش
همی ثابت را سنج بود گیت درار کفش

زیر نیکیت معاون دست بخت کرد
ز بهر امانت نگهبان با حکم حریخ و دورش

ایضا

چو بر بگت آورد لشکر از کمن
شب سیاه فرو شست غیمه او من
نمان دید انگفتی که معنی هسته توفیق
چنان نمود که از کشت ار بر کس من
بچرخ بر تبر تعجبی سفسر کردم
مجاوری نیند از اهل آند یار و دن
به پیش رخ نیش بر ای حساب کون و نسا
بروی و رای منیر و مخلوق خلقت من
به چشم انداز زیشان نام کشتن کس
بر تیر موسی شکاف و به تیغ تیر افون
رخش می شد چون لعل بر لطف کنار
که بود در همه فن سچو مردم یک فن
خند گهای شهبان بر آن شب سپه کون
که پیش یک صمنست بسجی در و دن
که روز بارز میزان هنزان بزرگ
دار داد و دیانت قرار فرض سنن
سپهر قدری کل اندر زمین و اوت او
شماره دولت با ناکه در شسته باه عشق او

فرو کشید بر پرده باو شاه خنن
هلال عید پیدا آمد از کنار فلک
ورای قوت او را کرد لباس سخن
یکه چو زورق سپهرین بچه چو مژه زر
بگام فکرت اندیشناز وطن یون
مقیم منزل سفتم مهندسه دیدم
ساده تخته مینا و خامه آه من
فصل خورشید حیرت در بران نیکو
که گاه کینه بنید زمانه را گردن
فردا او بد و منزل کتیر که دیدم
که بانوای هنر نیش همه نمانه جزان
صحیفه نقش میسگر بر لبه دوا و قلم
روان چو نور خرد در روان هرچین
ز لب تراجم آنچم چنان نمود همه
در سر کور بارگاه صدر ز من
جهان فضل ابوالفضل که کفایت او
شکال شیر کار است و پشته پیل سخن
نه نور و نه در عدلش کشید بر رخ سپهر

چو بر کشید شفق و امن از لب بیضا
سینه چون رخ یار و نجوم چو قامت من
خیال آنچم و گردن سیمی بحسن جمال
یکه چو لعل در خندان یکه چو در عدان
بسیج منزل مقصود بنیادم کرد و
در ز عمر و قوی یکل و بدیع بدن
وز و فردی که خواجه که ممکن بود
ضمیر کاشی حیرت از بر کان رو
بگزار آسانی به تیر رخسار گزینا
ببفشد زلفت من عمار و سپهر نشد
وزان سپهر جان در گذر کردم
بدیه شعر همی گفت بی ز بلبل و تن با
نجوم کر کس واقع بجدی او گفتی
حجره از بران کوز پشت پشت شک
جلال دین به میر عماد ملت و ملک
نظام ملک چنان که نظام ملک
سپای همت و نارسیده دست فکس
تیر چرخ ز سپهرش چشید طعم دس

ز بیم او تبوان دید در مظالم او
 چنانکه بمرخ عناب دل وین
 پیدیش و ستش و طبعش که سنج او سخن
 بران دگر نتوان بست نخل را برین
 هنر خدمت آن طبع یافته اثر
 و یا بلج تو بکشاده گیتے لوتن
 جهان مست تو جان جهان زنده
 در فحمت تو بستن ستش مسکن
 ازان سبیک چو ادا و اویا تواند
 تر شرم این بود آن ز در و در معدن
 بسبب طمر ز خاک بگونه گوند گهر
 مخالفت گزاف زمانه در زمین
 و گز غبطن و غیرت بشکر تو ترست
 چو سال و ماه تو بنسین از دوزخ
 همیشه تا که کند باو جنبش و آرام
 بباد و بیل تو پر باد ملک اخر من
 هزار عمید چنین در سر اعمیران

ضمیر و شمس او از برون پیر این
 بجنب سای میزش سیاه روی خرد
 و فین کانه از لغت و زبان عقل کن
 حکایتی است از الطبع آب دریا
 گز سجت آن است یافته هست
 یک هزار کوبے طمع چو کلک شکر
 جهان چنانکه نجاست زندگاتن
 صد گوبه و نافه بشک و بشکر
 بر گت عیار و بقدر سر و چمن
 ز بهر زینت در گاه تست آینه
 محیط گنبد گردون بگونه گون مجن
 بنجاک در کندش هم زنده چون بو
 زبان لال لب زمرید و دشمن
 بدعت تو زبان مانه تر بوده است
 هماره تا که کند بر گریه و شیون
 موافقان تو پیوسته یاز نعمت و ناز
 هزار پنج خلاف از زمین ملک
 بشکر و میت او بیت نشاط بران

ز لطف همیت او در تنش سب بند خون
 بجای قدر نعیش فرو و قدر پرن
 ازین جده استوان کرد وجود را بحسام
 روایتی است از ان است برد برین
 ای بار پیش تو در بسته گروش ایام
 یک هزار زبان بے نصیب چون سوسن
 ز بهر جنبش تو در ایام جنبش نتوجه خوب
 شجر میوه و خار از در خار بمن
 ز فخر آن بود این سسر دلازه ربتان
 ز بهر مالش بدخواه تست است بستن
 اگر چه قارن قارون شود بقوت مال
 بیاد برد هوش هم زمانه چون قارن
 ازان چه نقص تواند بدن کسان
 ازان زمان که از ترشده است لب ملین
 با وجود تو در باد غناق را روزے
 مخالفان تو بمباره جفت مجتنب
 یو طیس حالت وزه همین در عمید

ایضا در شان حضرت امیر

ای است رو قضا بکمان چون
 هوکیت و زمر که صیاد نینگ
 در میشه گز صلابت مح تو بگذرد
 افت اگر شکرده تنغ تو در نینگ

بر ابرش تو چه تر صعد دم بینگ
 دانی چه است چشند دریا بطعم نخ
 گرد و درون چشم غصه کن نام بنگ
 بر حلق دلال تو بود حلقه ماه نو

مرغابیان جوهر دریا می تنغ تو
 از همیت تو آب شده زهر نینگ
 روشن شود مشا علی دین محمد کے
 یک نیمه گشته ظاهر و یک نیمه نینگ

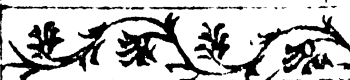
چو پای باز تو در تو ز گیسوی آسمان
پا لاجی هم نهاده چو تاج تنگ تنگ
مداح غائبان ذات تو بود روانه
در گردن مبارز افلاک پالمنگ

خورشید مبره بود اندر میان تنگ
شاهین و گرس نوع خور و طعمه و صید
خاقانی و ابوالفرح و اسفند
در حضرت که تو او اشعار انور سے

انجم برای پیشکش از اهل کس سپهر
از کله سیاه و مغز سرش پینگ
دست شجاعت فکند روز مکه
ران ملخ بنزد سلیمان مورنگ



ایضا از قصیده



نماز شام چو خورشید کنبه گردان
بغزم خدمت درگاه پیشه و آسمان
نکاح و آرزوی زمین بدو دست او
از گروها نشان میجوگر و نه نشان
بگو به سارو بیابان اندر آرد
چو پاره پاره درو پشته از سیران
بغزناش درون پاکیزه او دست
در استخوان مسافر و خیرهای گران
ز بیم دیو بدل در همی گذخت نینم
که بار بلی چون ده دلیگر که سبک
امیر عادل بود در دو حمد
همی نماز برد بجز وسیده آردان
بغیرت از نفسش و عیسی میم
ز شیر کیمی بتانند بشیر شادان
بتا شناسی تشبیه خوا شکر گران
چو گفت گفتیم یو عدیت زدی بهت
با خطره بود بدو آرد آن و شوم
رکات آن چو گران شد بیامین

ز کوه کنت فرود ز چینه گشت نشان
بگما که بیست از این جهان
چو از کاه سیر چو میل کاه توان
نرمناصل این سست ز بار کاه
جمارتان بیابان نورد که گوشت
کسی ندید و فرانش مگر چشم ضعیف
پیشهاش درون شیر شکره از حیوان
کسی بر وز سپید و شنبی سیاه درو
ز بار در بتن در همی فزوده روان
ضمیادین خدا آنکه حسن عادت او
که هست سجده از فضل عصمت
بود عنایتش از نایبات چرخ پنا
به نخلت از قلش چو عجب می عمران
بران که کند از بهر قدش زمار
انامل کرش با بر ز سیاه
به ابر نیسان آخر چو سینه
با اختیار بود جو این لای سوار
را محامد بود وقت گشته بر احوال

بغال نیک دل اندم بر صواب
به پیش طالع میمون بر سپهر میان
ز نغمای شایع سطح زمین گشته بلال
نه و طبعیت آن نغمه ز باو عنان
چو پیش شمشیر دروز را خار و خشک
کنش و نه شیش مگر پیکان
ز تنگ عیشی بر دوشش برده های
بجز کبوتر گردون همه نداشتان
نه بار بار بر خطه پیش گفت دلم
ز ماند دارد در زیر سایه احسان
بزرگ بار خدای که طبع و دستش را
و ده حمایتش از حادثات هرمان
قراب گرد بر آرد ز باد باو افراه
بهر آن سوغ کبوتر شکر نعمتش کفران
نور قلبی سید از انام شکست
کسین با بر ز کبوتر باد و این باران
عنان این شمسک شمشیر بیابان
و یاد حاج تو نقش شنید از زبان

در ایچ تو ہے در کجھ بدم نصیر
 تو آن کیسے کہ بنید بعد ہزار تران
 حکایتی است ز فر تو فر فریدون
 کلمہ نہادہ ز تشویر مہنت کیوں
 قضا و امر تر آن چکاگی ست بدست
 بہ پیش دید و ہم تو روز ہا حیران
 و بہ لطائف طبع تو بحر حیرت
 کہ شیر محسب است اندر دگر گنبد
 قوای عاثرہ راد طباع جا نبود
 سپہر خرنیارد بجہ چون جویان
 ز شوق خدمت خوان بود تنور اثر
 بہر چه از بدونیک جہان ہی فرمان
 گر آسمان جو مخالفت ارتطاعت
 عنایت تو کند خدای این بیکان
 زمانہ را سبہ عمر یک خطا افتاد
 ز روی عفو شطاعتی مخوان بیکان
 چنان خواب کند باز شاگرد کسب
 بہا لنگت بندہ گردن ہمہ شان
 بتغ تیغ آتش بر آورد بخار
 ہمیشہ تاز وزانی سپہر نیست مکان

محاہ تو ہے در نیایدم زبان
 سپہر مثل تو از اتصال مہنت اختر
 تشبہی ست بہ عمل تو عدل نوشترون
 عتاب و خشم تو بنامہ امل توجیح
 کہ دست پادوی در کشید و بیان
 سپہر گیت کہ ز خدمت کند نصیر
 کند شامل علم تو کوکہ را حیران
 ز بنی ہر کلک قابل و سہ
 اگر وجود تو بودے بزرق خلق
 یا مثلا جو قناعت شونہ از و نیاز
 ہزار بار حمل کردہ خویش را بریان
 سپہر گفتم نیار دگر آن چہرا چنین
 فکر زمین جو موافق بنیاد عصیان
 بر ز گوار احوال منق کیسیان
 بہرستان خداوند کہ ساطان
 بعد راضی نکین ز خصم ستانہ
 خیال نیز بنیدہ نجواب ز ایشان
 بہر دیار کہ باشد مقام آن ملعون
 بنعل سپ خاکش بر آوردند خان
 ہمیشہ باد مکان تو از وزانی سپہر

تو آن کیسے کہ نیار بعد ہزار حیل
 زمانہ شبہ تو از امتزاج چار کارکان
 کہ بہ نسبت بسود خدمتت جوڑا
 نفاذ امر تو برد عوسے قضا بریان
 بزیر این من تو فتنہا مستور
 زمانہ کیست کہ در نعمتت کند کفران
 جہان عدل تو یار چہ خاں بہرستان
 خدا و کف دست گیت جہان
 جہان سفلہ ز بنید ہجر من تو بباد
 اگر بخیلے خوان تہ شان بہر ہمان
 تو آن جہان جلا کے کہ در امت ملک
 زمانہ نہرہ نہار دگر آن چہرستان
 سیاست تو کند اختران آن انگر
 کہ بہ چونیک بر آید ز وقت حد شان
 حکم شہر عیش کا فرید آن بیک گیت
 شتہ بہر سڑی است بہر جہان
 و در زود کہ خسر بندہ گان اشکر گاہ
 بہر مکان کہ باشد نشانہ شہرستان
 ہمیشہ تاز وزانی کمال فیستہ ال
 ہمیشہ باد مکان تو امین از ہنستان

کشیہ جامہ امر ترا دوام طر از انوشتنہ نامہ جاہ ترا بد عنوان

غزلیات نور کے
 از دور دیدم آن کے
 وان شکفت آن ذری
 اگر گوشتہ عارض چو کا فورا
 اور ہم زور لطف غنبری

صد مخته آمانه کافری را	خز عشق بگشتمه در بسته	صد معجزه همیگر را	شش سینه در نموده
بدختی و نیک ختری را	بر دامن وصل بچربسته	بر کرده عتاب داوری را	بیتجه در کسان ابرو
آن مایه ناز و دلبری را	ترسانان سان بطنز گفتم	صد قافله ناله و منشی را	در معرضت لعل منطاده
	گفتا بجدا که انوری را	کز به خدا بگوگر آئے	

ایضا

ای در رکاب لعل تو صد جان پده	خبر شنید در جنیت ز می تو میرود	آب جمال جمله بچوسه تو میرود
در جنب نکه بر سر کوی تو میرود	هر روز هست سر کوی اجل و عید	دل در رکاب روی نکوی تو میرود
جان خواهم بیوسه و باد الیبتی ز قول	بادی که در حمایت موی تو میرود	هر دم هزار خرمین جان پیش من میرود
با آنکه در زمانه زخوی تو میرود	در خاک می بجویم جور زمانه را	بحول عدوات بهین بهر سو تو میرود

رنگی مانند انوری هسته جان اوین رنگ هم ز جنین گوئی تو میرود

ایضا

گفتم که فرو گویم با تو طر فی زین غم	ای هر که مرا بیند دانند که غمی دارم	هر چند غم عشقت پوشیده می دارم
هم در تو نمیکرد چه سرود می دارم	با آنکه هر فرصت صد نکته در اندام	تر اندیشه دلم خون شد هم زهر لبیدم
از انوری و حالش دانم که بهیچم	جان تو را که جز جان چه دریدم	گوئی کی چو سیم آری کار تو چو زگر در
	وز بهر آنجسبگی کی گوی غمی دارم	

ایضا

ندارم جان آن لیک چون تو با من نمی گوئی	غمی با تو فرو گویم و می با تو بر آسایم	چگونه با تو در گیرد که از بند بر و نیم
نگار آرز بر بندم نفع تا از تو بکشایم	مرا گوئی کزین آخر چه میجویم	من بیچاره پندارم که از جا می آیم
جان گر بوسه خواهم بده چون دل از دستم	ندارم دست ازین مخفی همان می آیم	غمی دارم اگر خواهی گویم با تو ورنه
و گرنه بے تو ننگ همه آفاق دو گویم	اگر دستی نهم بر تو بنام دست بر ملک	مترس از چه تھی دشمن و لکن با بریم

فراقت هر زمان گوید که بگرز انوری را اگر می راشی خواهی همدوستت سایم

ایضا

ما خود نمی شویمت در خود گزیده آخر	احوال ما پرسی نزدیک آسینای	خبر ما و اهل آخر خود بجاسی
-----------------------------------	----------------------------	----------------------------

سہلست اینکہ کہ رونی بہانما گفتم غمت بکشم گفتا کہ زہرہ دارد داوی بیکہ صدمتیم از دست غم رہا نہ برگ این ندامتین خیزی چہ باش	بجوہرہ را خواہی گر چہ غرشت نیاید غم اینقدر نداند کا خرازان ماسے گوئی بید میارم کہ بوتر کنم من ندوست آن نداری بان درمی چہ تو کا خولیش میکان اینجان شناسے	بہ خوبی خوب ولی بیگانہ آشنا الحق جواب شامی اینک نیست خواہم من این سخن بہ تنگم تو با کہ در کجائی گر انوری نباشد کم گیر تیرہ و سے
---	---	--

کرتیم کز غم من غم ندارد بد شناسی کہ تو سخن را بگویند برو کا ندرت نگاری چو عالم دل در دست آخر ازین	عناک دم در غم نیازی دل در دست غم ندارد نظیرے در ہمہ عالم نداری دین بیکہ جہا جہوم ندارد	بہ بند عشق پایم استغنیہ مرا گوئی چو زین در دست جواب است چو بون از رخ بایدہ کہ چہ در داغوی را	کرتیم کز غم من غم ندارد بد شناسی کہ تو سخن را بگویند برو کا ندرت نگاری چو عالم دل در دست آخر ازین
--	---	---	--

روی چو ماہ آسمان دار در میان لی خواہی بود گر نہانے و بیوفا چہ عجب	تو چون بر زبانتان دار لوش را چہ بر کران دار بانی و عادت بہا نداشت چون گرالی از تو خواہی برد	دل تو داری غلط میگویم راز من در غمت چو پیداشد از غمت کہ بر زمین آرام واجہ بر انوری کران دار	روی چو ماہ آسمان دار در میان لی خواہی بود گر نہانے و بیوفا چہ عجب
---	--	--	---

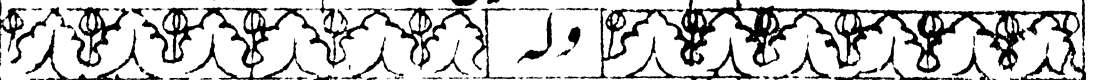
یا ازان لب شکری باستی از دل و خبرے باستی سالہا شدہ سخنری باستی بہ ازین پاوسے باستی	بامداد غم طندیش او مدتی تخم وفا کاشتہ شد یار با بین ناکہ بیفادہ چند ہر چہ بگذشتم آخر پیش	چون لہ او در سے باستی آخر امید بری باستی آخر آنرا اثری باستی الہوی را گذری باستی	یا ازان لب شکری باستی از دل و خبرے باستی سالہا شدہ سخنری باستی بہ ازین پاوسے باستی
---	---	---	---

کجایتی مست افضل شمع فہیند سیارگش منعت بلا فضا گر بار	بشرط آنکہ بگیرند ازین سخن آزار سوال کرد کہ اسئل غم من حج دار	بروز کار ملک مشعوبانی حج رو مرا گرید بہد باہ شاہ صد سینا	کجایتی مست افضل شمع فہیند سیارگش منعت بلا فضا گر بار
---	---	---	---

چو معلقه بود که بگیم از سر صدق
که آنچه خواست عملی برود چندان
سپاس دل و بدان کنین نیست نیاز
نه بر من برای خدای راز نهایی

برای دولت و عمر شش ها کنم بسیار
برکت خاندان آورد و پیش شه بنهاد
صدت زاده ترا در گرامی و پایا قرار
که چون کجوبه سی سیج یاد کنی

چو بار شده بشنید این سخن بجان گفت
بلطف گفت شه او را که سید برادر
صد و گزیند و شانه میدهم شوت
که از وکیل مزد و رتبا اگر دو کار

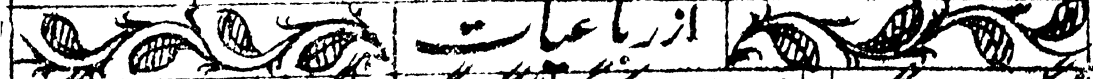


ایا پاسبان از آن خطه بتر نشانه
قدیر کلک ترا شد نشانه
در ان شب که از خانه امجد میم
همی تا ختم سپه تا زیانه
همه راه میگردی افسون گو شتم
سماع معنی شراب معانه
طمع پر زبان بین که صدیت نوبه
فردی نیتی خورده صوفیانه
مرغ ز هیاه و سبلتا فکند و باد
صیوح تله و استماع ترانه
ولم و غم نهد تنگ گشت و اول
که همراه شده با تو از بند و خانه
که فو با امانت بکه بیفتی شتم
منه بعد از این پاس به استمانه

که باشد ز بر دست ایشان مانده
کیک قصه شنو که از غصه نه آن
که باد اشق بر آسمان آستانه
سر آمد ز دم یک گز گشته بلان
چو اطفال را وقت خفتن نمانه
ولم لظرب موج میزند چو دریا
خود اندر سر حمید شد و ام دان
که احوال گیتته نواسه ندارد
چو دروش خورشید ملاقاتشانه
ز بس شیر مردی و روبا به بلنه
که آن بس حقیر است وین بس مانه
یکه خدمت بود و دیگر امانت
دوسه روز شد صیبت چندین
سخن نیست در شد حاش صد

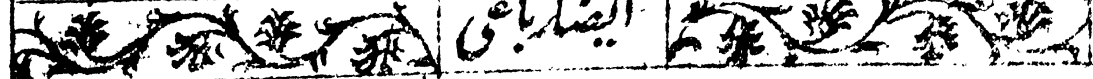
قضا داغ طوع ترا شد محسوس
ولم میزند همچو آتش زبانه
بردی و در پیش علی زکانت
کسانت یمانه دو گانه سه گانه
که تار و ز خواهی نیوشید و نوشید
که آخردرافت او یک خستگانه
چو اندر وثاق آمدی نه شسته
دلایند ازین حالت ابلهانه
که کیا به عیش خوشم حال به
برون جسته آخر چو یوز از میانه
کلاه سر خسته کتاب نهافت
بران جمله وادے تو را شبان
برین دست کانون من آمد
که دارم از ان منت میکرانه

که بازده ای زشت می گویم که لعنت بران بدعاش زمانه



از ربا عیانت

ما گل گفتیم ابروی می گردید
مانم زده نیست هر جا گردید
گل گفت اگر دست سخی زلفت
بر عمر من عهد شامی گردید



ایضا رباعی

هر بلانی که آسان آید اگر چه بود گریه قضا باشد
ابر زین نرسیده میگوید خایه الوری کجا باشد

ایضار بک

آفرین روان فردوس آن هبلون نهاد از خند
او که دستا بدو دوا شاگرد او خداوند بود ماست

ایضار باعی

ما را بعد حین شفاعت باشد تو شیم گرز بر زده ش باشد
انوا هم بسوزند بدو خگر خلد رویم ولی جوازش

ایضار باعی

گل کویو سیاه جلوه سازد در عین نخست بنام کن
چون دیده بدیدار جبار از شرم خست سخن آغاز

ایضار باعی

باده گفتم که عشق چو روی آورد من صد جفاک حکم کن
دل گفت مرا که بر تو باید در عشق جلیو اگر من حج اهی

باب هشتم فصل قاسم

بسم الله الرحمن الرحیم

بگردون تیره ایسے اوان چمنند از دریا جوار خیزد و می بریزد گوهر بر گوهر زار

خراسان ممالک و حلومات و شهر یاران بلا و منطومات و فردوسیان گلشن سخن و نظامیان سلطنت
ذکا و فطن و سالیان طو شیرین بانی و و هنویان امیر ایرانی و حافظان کتاب مودت سراپا حقیقت
و سعیدان شیراز کلام سعادت باطل لقیه و خاقانیان ملک نازک خیالی و انوریان فلک خوش مقالی احوال
قصصات آل حسام چمنان تخریر کرده اند که خاتم شعری این کتاب در خلیفای انتخاب لاجواب معنی فصاحت و
براعت اناتاب کوکب برج بلاغت طرازی حکیم مرزا حبیب شیرازی بسن کبیر رود و صد هفت از بیوت مقدس
نبوی و شهر شیراز که مرزا اباب علم و کمال می باشد متولد گردید و در صحبت ولاد مخلص که مرزا ابو الحسن نام داشت
افا و و سیکو برداشت مرزا ابو الحسن که شیراز و شعر و سخن بسیار معروست بود و کاشی تخلص نمود و اولا قالی را در آن
متوجه فرمود چنانچه حکیم بهر هفت سالگی بر نیکی و تمسک این فن شوقی فرودان قنایر هفت راه خراسان پس
در مشهد مقدس بدمه که گمراهی بهر روزیوم و محصلین جمیع فنون علوم درین مکتب داخل شده و از آن
می گفتند ابیات پر دشت و از اشعارش شعری در ارضان قدس از ارضت و علم سخن آید

و لهذا سخن خندانانی بر او داشت و تخم معانی جدید که در علوم عروض از مدتی بدید بوجود نیامده بود بر کاشت و گلشن کلام
 فرود سیلاب از طرز خاص خود بسیار است و گلستان سخن سحر را بعد بلاغت تازه و ملاحظت بی اندازه از ایجاد نو
 خویش بر است در علم موسیقی نیز مهارتی خوب پیدا کرده بود و کلام شعرا را بلاغت مبرعت می سرود و گوی
 سبقت از همه شاعران عجم بود تا بحدت رفیع الدرجت شانه زاده بلن اراده شجاع اسطنت حسن ^{عالم}
 بهادر والی خراسان که اندران آدان قدر دان کملای المراتب مان و فضلی اکناف جهان بود رسید شانه زاده
 موصوف اشعارش بسیار پسندید و در سلک ندمای خویش منسک گردانند روزی از روزها شانه زاده بختشتم ^{لحم}
 بحیثیت حاکم خراسان ب حصول ملازمت شانه زاده شاه ایران بست بلده طهران که اندرین دوران دار الخلافت
 و پامی تخت سلطین باغ و نشان آل قاجاریه می باشد تشریف برد حکیم قآنی نیز هم کایش رفت و بسوی صلیله
 شانه زاده عالیجاه شرف از ملازمت علی حضرت فتح علی شاه بادشاه گشت و مورد الطاف خردانی گردیده لقب
 ب خطاب مجتهد الشطر شد و بعد انتقال پادشاه رحمت پناه ب حضور شهرهاست محمود الای ایران زمین علی حضرت
 محمد شاه خلد مکین سرفراز شده لقب حسان عجم یافت و حسب حکم شاهی در مستقر سلطنت طهران سکونت
 ساخت با وزیر با تو قیرش که نام نامیش حاجی مرزا آقاسی بود در سوخت کامل بهم رسانید و مرجع اکابر و اعظم
 شهر گردید و بحدت شانه زاده گان الاتبار قاجاریه با عزر تمام و شفقت بالا کلام او قات سلطه پادشاه خود را بخوا
 گذرانید خصوصاً اعتماد سلطنت شانه زاده علی قلی مرزا نواز شهای بسیار بحکیم می فرمود و نزدیک جلالت
 او را می ستود خلاصه کلام بعد ارتحال علی حضرت محمد شاه غازی مبارک گاه فلک پایگاه حضرت سکندر ^{سلطان}
 سلیمان منزلت خلیو جهان ناصر ملت اسلامیان طهران مملکت ایران شهر بایر زمان سلطان ناصر الدین شاه
 بادشاه ادام السلطنه ممتاز گشت مورد نوازش بسیار و موقع تحسین بشمار سلطانی گردید و بدرجه ملک ^{السلطان}
 رسید و تا دم زندگی در ظل عنایات خردانی بسر کرده بسال یک هزار و دوهصد و هشتاد و از هجرت نبوی شفقار شد
 وی بدهیله شناعشری مشهور با فاق است خالق عالم و مصور نبی آدم بر روحش رحمت فرماید تو صیغ
 اشعارش از زبان ملاقم کتاب هدا بیرون است حقا شاعری عجیب و ناطلی غریب گذشتت ارباب سخن و فرماید
 که جناب مرزا حبیب قآنی در سخن دانی طرز نو و ایجاد خاص نهاده و دانشمندی مانند وی کمتر در عروض بوجود آمده
 و باو طبع خوش و روشی دلکش تغزل بدیده و تشبیه بیگفت و در علوم نجوم و موسیقی استیلا کامل بود و هر گونه شعر را
 بخوبی می سرود و سخن شاعر را جواب بر رفت حالا بجه قآنی شاعری در سخن نمی باشد اگر او را خاتم ^{معجز}

عجم گویند رواست و هر آنچه در وصفش بفرمایند بجاست تاریخ رحلت قآنی از مصنف

ملح خاص طغی کو هست مخم انبیا
کز شعر او گشته قوی اشعار جمله نکتہ دان
کز کشور ایرانین این انا ولین تا آخرین
الفاظ او اکل بود باشد مضامینش روان
روی سخن بوی سخن خوبی سخن جوین سخن
در شعر ناجی آمده از باختر تا قرون
این سید سخن این مدح گوی هیچ سخن
گشته از آن هم آسمان مفرده دل شادمان

ملک بلاغوت الشان کوشه کند
از شیعه خاص علی بنده همین شاعر
غواص کن مرتبت در نظم کیتای مان
اشعار او افضل بود گفتار او اجمال بود
در نام قآنی بود از انوری در دانشان
ملازمتا آمد مصبلح جامع آمده
آن پیشواخی مقبلان این سخن
حیف این فصیح گفته اند و کرده این جهان

آمد بسکانت طمان یک عشقین بان
توحید گوی کبریا کانت خلاق جهان
خوشید بر ج ملکوت عفا قاف منزلت
باشند فصیح نصیحین خاتم کل نظران
هم رزم قاقانی بود و در سنی ثانی بود
گرد بر بر و سخن چون کج گشتان آسمان
بفتیحان مان خاتم چو شاه و سلطان
آن از وارذ و من این محرم کل نظران

بیک بار در وصف مفضل و انزوان کن بر از سال هجرت بود کوشه ساهی ملک جهان

از قصائد قآنی قصیده منقبت

چو چشمم از این خیره خور و ز نگلیان خیره
باشک دیده و امن رنگ طک عذرا
بدل گلشن پتین در گامه گریا گشته خدا
زده بسن نام سخته زمسته خیره بر خال
و یاد تیره چه بیزن نهفته چه در روشن
ز بسن باران آن لاله طرف گلشن و صحرا
مذار گل خراشیده خنجر بجان تماشیده
وز و رشک گشتان سن انلا لاجرا
در سیمش مرغ جاپرد بهمش نه باورد
در سنبل گشتا کسون نزل ارضاعت بسا

بوی هر خیزد گویم بریزد گویم بریزد گویم بریزد
شبه گویان این شب سستی گزیده چون ابله
برون پر زنده نموده رون کولو لالا
چو در و در بر هوا رفته چو کویوست و منفته
چو شاه مهر زندان ماه مرغ در خلما
لب غنچه رخ لاله بردن آورده بیخالم
کشیده از طرب بیل شبانه مرغ گل
ز و اطراف خاستان شده یک بهارستان
چو ز غرق پیرایه چو رنگین بدی معنا
برود برم از گردن کوه بلند بر تن بلبلان

بگردون تیره آبر باد او بر شد از دیا
شده گفتی بهر تیره بغزش غلت و وا
تنش با قیر آلوده دلش از شیر آمده
چو در بر طرب ندان شور نشا مهربا
شده خورشید نور افشان تاریخ برم او پنهان
و یاد روشن گهر بشد در کام انور با
ز فیض و دمیده گل شمیده طره سنبل
ز بسن الماس پاشیده بیاغ از زار آفتاب
فکنده بر سیم سایه بران داده نرسایه
چو از این تیره با غرور و با چون کشیده اقا

مشاعر چینی را داند از دین الله
 بزرگ جره علمان سینه جویا
 پس گلهای گوناگون چمن را
 همه چون لوح پیاپی بر زمین
 گل از بادوزن زبان گل شکفتن
 در من چمن دوی این چمن سینه
 تو گوئی ابرو یک شوره بر بند باری
 که طوطی از زلفش دین چمن گنبد خضر
 و با هم شامش سرخ شیر چون جرم آسم
 قیسم و رنگ سینه سینه و طوطی
 بخش کفر فرزند لیش قول از زنده
 جناتش قبل مردم رو آتش کینه
 ستاره کوی سینه اش لاله عید و کار
 بشیر امرو ویداش بنان چون در
 خرد طفل و بیستانش قرشم شبستان
 فروغ دیده حیدر در سینه زهر
 وجودش با قطعا تو ام ز جویش سواد
 چو پای بسته در شستش بنوا وایها
 لبان بگردان بخشه خطا گفتم جهان
 ز رویه کوال او جالبه لوط خرا
 و قدرش عشق مقدار ز صفتش نال آناری
 فلکات قدر او درج ملک صد را و لجا
 کواکب شایسته فلک از خورشید

چنان از دل کشد ناله که سکه ز وقت
 چمن از پرو سینه جمال خلق و کثرت
 تو گوئی خورشید تعلقا طون کشته در
 ز لب لاله زینس برین رنگین چمن
 بی نبود گفت از زبان کساده سارا
 چه در امون در بتا صفت گل
 چنان من خشکسال از پامون بهرا
 زهر بر پیشه امکان ننگه بجه ایمان
 زمین از غم او ساکن سپهر از غم او پویا
 سحر عدل از آریا حق شرع را لاله
 انسان جان در زنده زمین باطن سخن
 بیشتر از خلق او بود عواید از جو
 ز نعل سیم کیش عیار توده غیر
 زمین آناری از زرش فلک عشق از
 بهر چه خشنانش ملک ایران ساز با
 ابد از سستیش آنی فلک در مجلس خوا
 صدوش با قدم سیم جایتش بار بمتا
 زمین کویست در شستش فلک کوه در
 اگر قسم کوهان نمشد ز بسیار شود
 زمان اصل از یو جهان از این سخن
 بیایغ شود کتش خارجی یا منحت الما
 رضا او صفا حق صفا و قضا حق
 بزیر خط و مانعش صفا بقا طالبسا

کون از زمین لبستان میزد کوی
 در این لاله و عطر از تبت ریخا
 ز رخسار خورشید گلستان فیرت
 ز روی آن رنگ این اهل کس زمین با
 ز فر لاله و سوسن نور نور و نسترون
 ز کیهو انعام کیهو کس شمسلا
 چمن از نور و درین چنان از اجرت طین
 ولی از زینمان غلغله عالی اهل
 همان باغ علی بن عباس غمناک درین
 خرد بر چه اولاد روان از مهر او شیدا
 ز جودش قطره قلزم زرشید لوی
 بخت شمش کوی از ایمان گنبد مینا
 قمر که ز رخسارش شکفته ز گنبارش
 ابد از سینه زرشید از دم زین بار
 نظام عالم اکبر قوام شرع پیغمبر
 بخوان همش نامی فروزان بطنه بیضا
 فدای سینه سینه در شستش سینه
 دو تا چون آسمان در شستش سینه
 ملک است جمال او فلک محکم ال
 ز باره از زبان در جهان با او جهان
 اهل لاجورد و ربع اجل آقا و مصنف
 دلش از سوا حق گزیده عزت عفتا
 رخسار سینه سینه شمش سینه

وجودش در این هستی چو در قطع چو در
 جهان او بود آنچه بلوغ در ظاهر
 چنان که چرخ خورشید جهان پیرا برنا
 می ازینک لانه خوره سبت از ماسوا برده
 به صومره در هر نوبتی چو آب که جلد در دریا
 نشسته از بس بلوغ بر حق یعنی مستغرق
 بی گمان در خورده بنا اهل از یک کالا
 زهی یزدان شناخت او گیتن خوانی است
 بریم خشم جانکاه است فلک را بیخ استر خا
 همین بساوه آدم همین پیرایه عالم
 توفی ناهمی توفی آفر توفی داور توفی داور
 تو در معموره امکان او نه پس زوان
 توفی زدیو و داور توفی برینک بر دانا
 تو دوانی حقائق را تو بینالی قعاق
 گلو کزانی و گر کاهی نباشد از کست
 بکل قدرت داور توفی آفرین گستر
 قدرت لطیفه حیوان ملک خطوه بیدار
 ایسی ای مخلوق غریب کت اندر کت
 گفته امروز به بقای که تا حال من برود
 تعالی بعد شرح آن معاد اندک شرح
 گرش خوانی شنو خورشید و شمشیر
 گرش خوانی شتا گوید و درش نانی ماکو
 که در این سنبل از بس تا بر آید لاله خا

ملک در دل سوشین فلک را قبل از
 بام او شود جبار ز دیوان مضالطرا
 رد که قدس می شده بهضم نفس کشیده
 وزان پس بر آه زده جی طمانه را
 زده و درشت لایحه که لایحه الا الله
 چنان با حق شده طمحن استیفا
 رموز علم در لیبی بود نه تدریس
 خجرت از کز بافتن به از خود او است
 بل از لطیف حق تا طریق شرح است
 چو خیر المرسلین محرم سما و آسمان
 مسالک توفی بهر جهات توفی
 چو در گنج حرم آستان حرم خود را
 تو جسم شرح آینه تو در عقاب کمان
 تو رویای تو افغان از زمان صحبه
 زمان از تو در کسب من این انوار است
 نژاد و چارگان از زنده و زنده کار
 اگر لطف تو آوازه کرد و خلق را بر
 نمای نوشید زمین که یک از کس
 سخن خجرت است او در جهان شرح
 به حالت که سید توفی بهر توفی
 گرش هر عفاک بعد از سما که
 نرسد بر بلا گوید شتم زیبا گرم زیبا
 چو لاله زار پرت خرم چو گل باختری تو ارم

گر کعبه کوشش سلوان سجد الا تصا
 کند از یک شکر خنده هزاران که ازنده
 بزم انفس نوح شده نمی محمدت ز جامه
 از دونه زنگار کمانی شده در لوح حق
 از کاخ لطف عبودیت به بنام نگاه آفتاب
 از در این بر پروردگار سر از در پرده
 چه اندازد تو را طیبی روز علم الاسما
 استاره بهر چه گوشت خجرت در کوا
 بساط قرب محرابت سبحان الذی امر
 تو غایتی بی قاهر توفی باطن عمل ظاهر
 معاد توفی منظر معاد را توفی منشأ
 توفی رفیع و در قدر توفی خیر و شر
 تو گنج گمان برده تو در این سرا و احا
 از الزامه تا ماهی ز حق پرده شاه
 روان از تو آرا مشخرو را از تو مستغنا
 از عت و خلق که در حق توفی شمس کانون
 از آه خلق در محشر قیامت باشوید با
 از و صد توفی آتی دهد داد خندان
 مشتاقان در این زمین که چیده خورشید
 گرش خجرتی با دل و درش آن خجرت
 به صورت بزرگ بعد کما توفی کما توفی
 الا تادیه نسیان بدله گل گوی جهان
 چو در جهان بنمرد مشکین دم سست است

الضما

سپم غلبه می وزد مگر ز جو سیارها
 چه گفته با بهشتیان ده نه صد هزارها
 ز نای خویش فاخته دو صد لکن خسته
 بگران لالهها چو در شفق ستارها
 نسیم و زنده لرم جبهه بغر و مدیم
 شما مهاجمه با اراکعاعرها
 ز ریزش شهابها بر آسها جابها
 چو عقربان نغز خوان بزم درین منارها
 در ختها بار و چو اختران باربر
 اصول شان عقا لشان فرعون شاهان
 رفیق جو شفیق خو عقیق کتب عقین و
 بنمرا سببه عاری برنده ذوالفقارها
 دو کوزه شهید دلش و چو ماه سنجیدش
 مدام مست مهر و نوبیدها عمارها
 کلبه لیلی سرخ می که گراز و چکد بکنه
 چنانکه بر جبهه تر بختک ریشه خارها
 خوش است کامشبلی صمغ خوریم بنیادیم
 کز و کشوده باب در حصن بار خصارها
 امیر فخر امین شنه بسیار سهیل شنه
 اتابک شنه عجم امین شهرت بارها
 توأم اختشاهما عماد احمهت بر اهما
 مهمل امورها منظم دیدارها

که لوی شکست میدهد هوای نغزارها
 بچنگ بسته جنگها بنا بهشته رنگها
 ترارنا نواخته چو زیر ویم تارها
 فکنده اند همه که کشیده اند زمره
 ز بس دیده پیش هم قطره جو بارها
 ز هر کرانه ستها بیابا لهما بدستها
 چو جوی لقره آهاروان آبشارها
 فکنده اند غلغله و صد زار بکیده
 مے ز نیشیت بکدگر کشید صفتارها
 درین بهار نشین کشته خاک عنبر
 رفیق دل توین موچینونونشک تارها
 مے و سهفت سال او سواد خالها
 نهفته زلف چون نشین بتارها تارها
 چه گویند که دوش چون بناز و غمخیز
 ای ز بند بندوی برون همه تارها
 ما بعشوه گفت هی حرا ایچ سیریل
 که گشته دولت عجم قوی چو کوهسارها
 بجای طالی شقی نشسته که عاقله تقه
 که سر ز آفرین شنه لورش سوده بارها
 امیر مملکت کشتا امین نکات نشا
 مدار انتظامها عیارا اعتبارها
 کشنده ز شتر بر بارها کن اسیرها

فراز خاک و خشتهاد میده بر بختها
 چکاوک گلنگها تدر و با هزارها
 ز خاک رسته لالهها جو لیسیدین سیارها
 بشل خسرو بن همه چه بیکها چه سیارها
 سوارها بنفشه با شقیقما شکوهما
 در نغز می پرستهها نشانده می خارها
 فرار سر و بوستان شسته اند تفرین
 بشل رخ گل بی کله ز رخ انتظارها
 مهاکتش شهابانان سجاها رطل افشان
 زمین لوده عقل و دین بگادی زنگارها
 بطره کرده تعبیه هزار طببله خالیه
 شکفته از جمال و بهشتهها سوارها
 سهیل حسن جهر لود و چشم من سپرد
 بچه که اندر دین لطرز می گسارها
 دونه در دماغ و سر جبهه در دین حکم
 بگفتش بیاد کی نخبش س بیارها
 ز سعی صد نامور مهین امیر دادگر
 که مودنان متقم استند افتخارها
 یگانه صد محترم مهین امیر مختشم
 معین بن مصطفی ضمیمه بن و منجد
 کمال تصورها مسد و ثغورها
 خزانه فقیرها نظام نخبش کارها

بهر بلد بهر مکان بهر زمین بهر زمان
 قریبها غریبها صغیرها کبارها
 سحر است محیط دل که بر خط سبیل
 که گشت مملکت نهی نمک از خارها
 فغای جان که سنان خیزد و زوشت
 که هوش مردم جهان بود آید و در
 به لغت خط و پیاده در هر دو
 وزیر تا امیر با فرستد بر دستارها
 هم از کمال بخوری ایغر و غفلت
 که گشتند در سنگ آتوزان بیروز کارها
 غلیل از حق منبلان اگر استخفته
 باب عدالت استند به زمین عیارها
 کشیده کرد ملکاتین معنی خاکتین
 چه از گلهای برین شرف نشان بخارها
 نشوند مورد بار و تمام بارست و
 که افکنند در ابل کین بارها و بارها
 بنظم ملک و دین در بسکه ستارین
 میان لاله و سمن جمارها فسارها
 بجای آستین شعور اگر زنده جمهرها
 تنی زرنگ بود جهان جوینت

کنند روح او بجان بطرح حق گذارها
 بعد از ولت الهی کند و انبساطها
 منجرش از آب گل فخر باد و قارها
 معینش این چنین بسیار بشه کین
 حیات روح و غفلت انشا در از
 زهی ملکاتین که جهان آستین
 از آن همه بدو است عیاشان
 و در آن همه است که در کشته و جان
 ز دوست تا آستین در میان
 چه باید شکر ما و دین کج کرد
 ساری بر دوستانه چه خنجرها
 ای پانی تخت پادشاه و آفتاب
 از تو پامالی زمین بس است جوارها
 سیاه بود شکم کند سرخ چهره
 که چه بشکست از گلو چه بار بارها
 نه دادماند و ندین دیو پند و وزین
 که گساید و گر چه بود با زنا رها
 در پیر و کین چنان ماند از نو جاودان
 در کس و در کس و در کس و در کس
 در کس و در کس و در کس و در کس
 در کس و در کس و در کس و در کس

خطیبها اویهار سیها لسیها
 بحد و زقا طهار شوق نیش خوارها
 بملک نشد آگاهی بسی فرموده فرس
 که نکر دو زمین شکر کردی شکر کبارها
 بگاه فشمش اسچنان بلین زمین آسمان
 رسیده از زمین تو بر تنه یسارها
 کبیر بادیر با خبیر با بصیر با
 زانکه همان یک یک سنگ و عیارها
 چنان از قدر که گرفت پاره کار تو
 که سناخته بهر زمین لاش نشان مزارها
 در شکر است که در لغاف بسته
 که حدت کند دو مایه و پاره آوارها
 همدا گویند شکم که نیش شکر ز کت
 چه چهره قاصد عدم چه تو فیل مارها
 ندیدم از دل نخچین از آستین از نیش
 فتد خمار ظلم و کین بفرست زو انکارها
 الا که شکر از زمین کین بکسند زمین
 ز شکر پند در جهان خسته با کارها
 با نیش خنجر و نیش و نیش و نیش
 بهر دل از خیال تو شگفتی نوبهارها

نور و بکر گیتی را باغ و باغ و کوه
 جو اصل این شاخین خنجر و درین باغ و کوه

نور و بکر گیتی را باغ و باغ و کوه
 جو اصل این شاخین خنجر و درین باغ و کوه

تقیق و گران و اسد و سپر و زهره را ماند
 اگر روشنی اگر از رنگ اگر گمانی اگر از
 بصیرت باغ و گلستان و از پیر و دیای جو
 سخن از و خوشتر از و از و اسوار و جلند
 برین دنیا و شین با قفس طبعی خدیش
 چشمه آب و پندار و بختی منو بخت عین
 نقش گلین نقش گلین گلین گلین گلین
 به راز خواجه ابراهیم از آبی پر از شکر
 در عشقش چون کی نار و نار و از دها
 بطوع و طبع جان دلی نشانی نماند از بر
 ملک صحن ملک لعل و ملک هم ملک کین
 عطا بخش و صبا بخش و ساقه ریحی گستر
 شهنشاهی که هست در الطوع و موافق
 فلک کیه گرانمایه بهاسایه بهایون سر
 برای فکر و طبع و ضمیر شرح و دان بینی
 عصیان بخیر و گشتیش و قمرگان پر و شتر
 دران تهری گوش و گوش و جان و دل هم باشد
 قضا بجزیم قدر و جرات ما عاجز زمین مضطر
 بلا کار و بد آن برین آتش زمین روه
 درانی صفتی پای زلف سنا بر کف پیر
 بجزیرت ما و بهی جلال کجاست چاک و چهره
 سلب و منحوس و یک فرائح و نوبه و لاغر
 پیشین و دسترسند آفتاب از نگارش طوفان

شقیق و شنبلیله و بوستان و بوستان
 کنون که سنبلیله شمشاد و باغ بوستان
 بزنگام و بجز کام و بجز جام و بجز سفر
 سمرخوی و سمن بود و سمن و سمن سما
 ماش و شمشاد و شمشاد و شمشاد شمشاد
 چو سیمین در من کشتی مست رود و مو و چیز
 بنو تو سمن و سمن و سمن و گلشن بنم م
 مرا هست از غم و اندیشه و فکر و خیال او
 بری گفته و گفته و گفته و گفته و گفته
 طراز تاج و تخت و دولت ناصر الدین شه
 ملک طبع ملک می ملک می ملک می ملک می
 قوی حال و قوی طبع و قوی طبع و قوی طبع
 قضا تابع قدر طابع ملک خادم فلک حاکم
 ز فیض فضل و فضل و فضل و فضل و فضل
 خرد و مفتون هنر مکنون و شغف مضمون و شغف
 حسام و روان و نخت اقبال تلوز سید
 نحو کوس و تک بخش و سرگز و دم خنجر
 خراشند سنگ پاشا گرد و یزد خاک سبند
 بترتیک و پیر سندان نفس مگر که سنگ
 تو چون نیر پنگ پیل و غلام ز کین جز
 شمع آتش و زین کوب و انجام قوی
 دم و اندام و پال و باز و وزین در کابل و
 کفش و خورشید بان و خورشید و خورشید

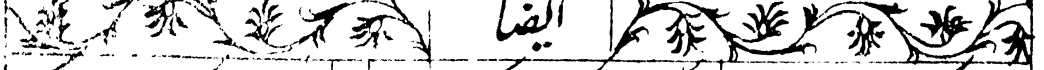
ز صنغ از روی محو نمود ما و با هم و حیران
 چمن نزمین و من شکمین من این زمین
 بو تزه با بیتی شنگول و شغف و شنگول
 بری طبع پر زیاد و پر چه و پر چه پیکر
 بهالاکشن لسیما خوشن معد لکش نخوتش
 مره و شن سنب تباری گل سوز می ام
 دو هارت و دو هارت و دو گلگردن و هارتش
 بقا مشکل و یاد گل بود دل چون سر
 و لیکن بان و شادام که سال و ماه و روز و شب
 که جوید نام و راند کام و پشمیم و بخشند ز
 عد و بند و طغف منده و هر چه و هر چه پیش
 جهان جمع می جهانگیر و جهاندار و جهان دار
 ختاین خوان و قانون و معارک و جباران
 الش صفا کفش کافی و شمشاد خوش انور
 ز بهای برین و اندام و چشم و چشم و چشم
 سپهر آهمن قضا قضا و شرف و صفت طغف
 ز سهم تریخ و گرز و کوبال گوان گردد
 بسلم شمشاد هم ابرش بنگا هم پهل شمر
 ویران پی چنگ نیر و دقتند و غوغا
 کبک تیغ و بر خستان بتن و مغضرب
 سرین سم و سان سینه کتف میان او
 ترلع و زورق و بلوط و سکون و عرشه و انگ
 بیک هنگ جنگ غم و جانشین که در ک

دو صد بود و صد کی و دو صد بود و صد
بشبت از سهم تو تیغ و گرز بر ز انداز
قدش چنگ نشتر و دشمن نامی باش فرم
نیار و عهد مدح و شکر تو وصیت گزین شد
نم از آب تفت از نار و گل از خاک و خزل صبر

بیک روز در زم و حله و جفتش بر سر بود
سنا فان پیر بیزن کمان بهمن کز نور
سز و گز فیض فضل وجود و بدترین بس کرد
محیط که شجر خار فلک به جهان فتر
حسود و ششم و دگر می بدخواه آباد

دو صد سیاه و صد شیر و صد بزر و صد نور
شما فانی از در و غم و رنج و اگر گشته
سناش بیج و پیش و شمشاد شمشاد گزین
الا تا زاید و غیره الا تا زاید و ریزد
سرخاک و چشم آت لبست و بدل آرز

بسایه روز و شب و بدخواه جا بهت
کجک سر سوزک دل خساک لبین خساک تیر



مهر از او و کعبه جهان را در افتخار
آن دافع کبار و این را دفع کبار
جای خود هر آنکه بد آنجا کشید خست
این کعبه است صدم گشت شنید
آن کعبه ایست خاک بهش خاک نه نیز
وین قبله اخیر و آن قبله اختیار
آن کعبه است کیش عرفا گشت
آن خاص کردگار است این خاص بنا
آن سنگ جا بوس این میان حق پرست
کاین کعبه و زو و شنبه ل و اگانه شکار
صیدان لکن حرام بفرمان دادگر
ایرام صاحب آده این ابرو زیار
بر بام آن من کبوتر کند وطن
صد شعر هست این با سر و در جوار
آن کعبه که فدیه برندش هر طرف
قریان کنند بر دایم کعبه بی شمار

کز قرآن و کعبه بود ملک قرآن
آن کعبه در عرب بود این کعبه در عجم
تا حی شود هر آنکه در آنجا گشت زار
آن کعبه که شخص بد و منحور و بیان
این کعبه کعبه همیشه خجده کعبه وار
آن کعبه همچو زلف کویا این سیاه پوش
این کعبه است کیش غافلست کباناز
آن کعبه است سنگ آهه آهه شست
این خاک سجده گاه امیر لکن کا گاه
آن فرمش بفرمه در طعن سلسبیل
عیش اندرین جلال بیایا با و خوار
در آن نماز کرده کرده از سپه کوه
در صحن این زیم غضنفر کند فرار
اندر قنای این شده بالاس سنگ نیر
این کعبه که هدیه نهندش بر کنار
قریان او همه حمل است و همه حمل

آن صبیح ملائک این صبح کعبه
آن کعبه نامور بود این کعبه نامدار
آن کعبه است شرع بیان گشته نهم
این کعبه که در دوازده و شور و سیاه
آن کعبه اما لای و این کعبه اما لای
این کعبه همچو اهل سعادت سپید کا
آن کعبه غلیب است این کعبه جلیل
وین کعبه است خاکی آهه آهه آهه
توان شکار کرد در آن کعبه ای محجب
وین فرمش ز فرم بتسینم آهه آهه
احرام واجب آهه آهه آهه آهه
و این نیاز برده و نیاز برده
یک مشعر هست آنرا از امور و کعبه
اندر منای آن شود ابلیمین گسار
قریان برند بر در آن کعبه پیش گم
قریان این روان دل مرد و پیش

واجب آن طوالت بسا لسیه مارو
 کش بنده اندیار خدایان وزگار
 بازوی عدان ست کرم بیکر شکوه
 برگرداوز صخره و صماکش حصار
 با نخت فرمایش سله لاغوان سیمین
 خرمشچ سیه پاشتابان بهر دیار
 آزار نهاد در کف حیدر که با بگیر
 آن طرفه زاله بار این طرفه لاله زار
 در سنگری که باد کشد ابر در کتف
 ماند بجا هلو که منساید بکو بسیار
 در پیش روی او چه عدو بر کشد غولو
 کت آب می چکد می از شوق آبدار
 از باد لعل خنک یک قطره امیر

لازم درین سجد بروی هزار بار
 آن قدر که موت این زرم صفا
 پهلو می امن جان خرد سیکل وقار
 آنجا که تیغ او اجل خنده قافه
 بار صح لاغوش همه فرجهان نزار
 مانا جوهر ملک الموت درازل
 این را نهاد در بر خسر و که بین بدار
 اگر نشیر زنده اندر قفای گور
 شده را نظاره کنی بر خنک ای حور
 چشم اشکبار عدو عکس نتره اش
 ماند سیه بر عدو که ناله نبوسار
 حاجت بیگستان شود از ابر پریم
 از باد لعل خنک یک قطره امیر

آن ز خدای عالم دین از خدایگان
 این مشعر مشاعر آن کعبه نهار
 نواح الملوک شاه فریدون که خرم او
 و آنجا که روح او اول گریه نزار زار
 رایش چون نور مهر فرزندان به زمین
 یزدان دو تیغ ساخت جهان شود
 آن کیت سو دگش شد و این یکس کش
 شده رای که بین سپس خشم نیکار
 تیغ برانش از بیکران بروز زرم
 ماند سیه و ناز که روید ز جو بسیار
 قافینا عجبی که از زبان شوی
 تا صحن گاستان شود از باد پرنگار
 از باد لعل خنک یک قطره امیر

ایضا

گفتم بیا که فصل بهار آمد ای نگار
 گفتار گلستان رخ من بهر بار بار
 گفتم جوهر کی کبنارم قدم نه
 گفت آن زمان که گشت قد چنگ لاله
 گفتم زیر سایه کیسوس تو صیبت
 گفت که لبه لب روان عاشق است بار
 گفتم که اغیارم جز تو در بر سه
 گفت آن بری که کز منم فراموش
 گفتم ای روزگار چه تو را فراموش

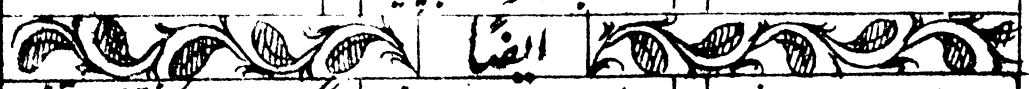
گفتار و که وصل نگارین به از بهار
 گفتم که لاله اغ بل دار و چه رو
 گفت آن زمان که از دیده جو بار
 گفتم از نقش و منت نصیب نیست
 گفت اگر کس کوی خورشید سایه دار
 گفتم که زلفکان تو بر چه چسبند
 گفتا که ناشق کن کس با خفتا
 گفتم غزال چشم تو هست از چه شیر
 گفتا که شمشیرش کردن ز شیران رخسار

گفتم که بار یافت هزاران بگلستان
 گفتار روی من دل ایست و اغدار
 گفتم حصار که گنت دست گروم
 گفتار می چکس کند عیاشی با دیار
 گفتم که بقدر تو زلف تو عاشق است
 گفتار بروم طالع زاهن نگبار
 گفتم از آن تیرس که آهن دلی کنم
 گفتار بسکه شیر دانه کند شکار
 گفتم سیه جان بلیم انتظار تو

گفت آن قدر مان که بر کید ز مغان
گفتم که ما نے مع خواجه ام
گفتا که بدر عالم دانش روزگار
گفتم بنای اصل بدوست نفع
گفتا که دست اوست سواد زینا
گفتم تنی حضرت اوست تنگل
گفتا نیا فریده چنان بنده کردگار
گفتم بسبب ملک اوست بیکران
گفتا بگاه علم محمول است بر دبار
گفتم که افتخاری از فرزند شوکت است
گفتا که مال دولت از وجود شمتا
گفتم که بر بسیارش گردون حوزت کین
گفتا شتم ز عدل سمینش بود نزار
گفتم که هست دولت او بار ملک گ
گفتا که معوج جبر بر دست از شمار
گفتم چه وقت پای خصمیش شود لبند
گفتا بود ز عدلش مست بهوشیار
گفتم حصار من و عالم وجود است
گفتا بنزد خواجه پسے دار می اعتبار
گفتم کونیا رم کا ورا شنا کنم

گفتم بخش کام و دلم از کنار و سوس
گفتا اگر چنین است این بون کننا
گفتم که راه ملت از گوشت سقیم
گفتا جنود ظلم از گوشت تار و مار
گفتم که هیچ در آورده نظیر و مثل
گفتا که تنگدل ز دو دستش بود بجا
گفتم که یاد گلارش جز نام نیک نیست
گفتا محیط همت اوست بیکنا
گفتم قرار هر چه توینے است اوست
گفتا که فر شوکت از و دار واقعا
گفتم توان سطوت او زینهار است
گفتا که از مینش کیمان و لسیا
گفتم که هست فکرت اوتار و عقل بود
گفتا که افتخار بود برگ را بیار
گفتم عیار گردن ز مشن مع عقل
گفتا آن بان خاک جو دشو و غنا
گفتم سوار کان اتر شوق سیاه کرد
گفتا بجز بلا که بر دست زان حصا
گفتم بعید پارم تشریف دادوزر
گفتا ارشانیاری دست عا برار
گفتا که جاه و شوکت او با پایار

گفتا بجان خواجه کزین کام چوننا
گفتم که صدر اعظم خواند پیش پادشاه
گفتا که لیسٹ دولت از گوشت استوار
گفتم که طبع اوست محیط در نوال
گفتا نیا فریده هنوز آفریدگار
گفتم ز پروریده چنان خراج آسمان
گفتا نیکنا می به حیست یادگار
گفتم بگاه وجود عجل است ابل سکون
گفتا از چیز نزار در دست او قرار
گفتم که شتهاروی از مال دولت است
گفتا هیچکس ند بد مرگ زینهار
گفتم که ز ملک نزارش بود سمن
گفتا که اعتماد بود پودر استار
گفتم که معوج بحر کفش را شمار
گفتا که عقل گید از حرم او عیار
گفتم بود ز مهرش هر چه شیار است
گفتا پیادگانرا لطفش کند سنا
گفتم که اعتبار ما نیست نزد کس
گفتا بعید اسال از وون بد زیار
گفتم که عمر دولت او با دستام



ایضا

شاهی که بر سر ز ملوک انفرش
تشریف که یست ز او در ورش
کیمان بر چید و نقشه ز قدرش

واجب آن طوالت بسا لیس عاری
 کش بنده اند بار خدایان وز کار
 بازوی عدان دست گرم بیکر شکوه
 برگره داوز صحنه و صما کشه حصار
 با نخت فر بهش سله لاغر ان سیمین
 خرمشچ سیه پاشانان بهر دیار
 آزار نهاد در کف حیدر که با بگیر
 آن طرفه ز لاله بار این طرفه لاله زار
 در سنگری که باو کشد ابر در کتف
 ماند بجا لو که منساید کهو بسیار
 در پیش روی او چو عدو بر کشد غول
 کت آب می چکد همی ارشع آبدار
 از باو لعل خنک یک فتمیرا مسیر

لازم درین سجد و بروزه هزار بار
 آن مرد کهر و ت این زمزم صفا
 پہلوی امن جان خرد و سیکل وقار
 آنجا که تیغ او اجل و خنده قاه قاه
 بار حج لاغزش همه فرجهان نزار
 مانا جوهر ملک الموت درازل
 این را نهاد در بر خسر و که بین بدو
 اگر تیر زنده اند ز قفای گور
 شده با نظاره کن برضگای هموار
 و چشم شکید عدو و نکس نیزه و ش
 ماند همه بر عدو که ناله بنویسار
 صاحبیت گستان شود از ابر پریم
 از باو لعل خنک یک فتمیرا مسیر در زیر ابرایت شده تپسرخ راه دار

آن از خدای عالم و این از خدیگان
 این مشع مشاع و آن کعبه نثار
 تلج الملوک شاه فریدون که خرم او
 و آنجا که حج او اول و گریه زار زار
 رایش حج نور هم فروزان بهر زمین
 یزدان دو تیغ ساخت همانند زو
 آن کیت هو و کتش شد و این بهر خود
 شده رای که بین سپس خصم نابکار
 تیغ بر تاش از بر یکران بر وز زم
 ماند لب و ناز که روید ز جو بیار
 قاتلینا عین اگر تیر زبان بشوی
 تا صحن گلستان شود از باو پزنگار

ایضا

گفتم بیا که فصل بهار آه ای سنگار
 گفتار گلستان رخ من بهر بار بار
 گفتم چو سرو کی بکنارم قدم نهی
 گفت آن زمان که گشت قد چنگال آ
 گفتم زیر سایه کیسوخ تو صیبت
 گفت که لبه سروان عاشق ستار
 گفتم که اختیار کنم جز تو دلبر سه
 گفت آن بری نمی که تا بن کرم فر
 گفتم که در این زمان تو شایسته

گفتار برو که وصل نگارین با ز بهار
 گفتم که لاله داغ بدل دار داز چه رو
 گفت آن زمان که رخ از دیده جو بیار
 گفتم از نقشش با نصیب نیست
 گفت ای کس کوی خوشیند سایه دار
 گفتم که زلفکان تو بر چه چسپتند
 گفتا که عاشقش کند کس با اختیار
 گفتم عزال چشم تو هست از چه شایسته
 گفتا که شوش کردن تیر زبان بخار

گفتم که با یافت هزاران بگمشان
 گفتار روی من لاله است اعدار
 گفتم حصار که گنمت دست گرد ما
 گفتار میچکس نکند عیشش با یار
 گفتم که بقدر تو زلف تو عاشق است
 گفتار بروم طالعنه ز اهل نگبار
 گفتم از آن تیرس که آهن دل کرم
 گفتار بسکه شیر دل از آن کشکار
 گفتم سید جان بلیم ز انتظار تو

گفت آن قدر و مان که بر کبیر نظام
گفتم که ما فی ماح خواجہ ام
گفتا کہ بدر عالم دانش روزگار
گفتم بنامی عمل بدوست نفع
گفتا کہ دست اوست سواد زینا
گفتم تنے حضرت اوست تنگل
گفتا ییا فریدہ چنان بندہ کردگار
گفتم بسبب ملک اوست بیکران
گفتا بگاہ علم محمول است بر دبار
گفتم کہ افتخاری از فرشتوکت است
گفتا کہ مال دولت از جوید اشتما
گفتم کہ بر بسیارش گردون چون زمین
گفتا شتم ز عمل سمینش بود نزار
گفتم کہ هست دولت او بار و ملک گ
گفتا کہ موج بحر بر نوست از شمار
گفتم چو وقت پایہ خصمیش شود بلند
گفتا بود ز عدشن مست ہوشیار
گفتم حصار من و عالم وجود است
گفتا بنزد خواجہ پسے دار علی اعتبار
گفتم کونیا م کا ورا شنا کنم

گفتم بخش کام و دلم از کنار و بس
گفتا اگر چنین است این بون کننا
گفتم کہ راہ ملت از گوشت مستقیم
گفتا جنود ظلم از گوشت تار و ما
گفتم کہ هیچ در ادرا نظیر و مثل
گفتا کہ تنگل ز دو بستش بود بجا
گفتم کہ یاد گذارش جز نام نیک نیست
گفتا محیط ہمت اوست بیکنا
گفتم قرار ہر جہ توینے بہت است
گفتا کہ فرشتوکت از و دار افتخا
گفتم توان سطوت او زینہار حبت
گفتا کہ از زمینش کیہان و لسیا
گفتم کہ هست فکرت اوتار و عقل بود
گفتا کہ افتخار بود برگ را بیار
گفتم عیار گردن شمشیر عقل
گفتا ان بان خاک جو دشو و عبا
گفتم سوار کان اتر شوق سیادہ کرد
گفتا بجز بلا کہ بر نوست از ان حصا
گفتم بعید پارم تشریف دادوزر
گفتا ارشانیاری دست عا برار
گفتا کہ جاہ و شوکت او با پایدار

گفتا بجان خواجہ کز من کام چوننا
گفتم کہ صدر اعظم خواند شمشیر پادش
گفتا کہ پشت دولت از گوشت استوا
گفتم کہ طبع اوست محیط در نوال
گفتا ییا فریدہ هنوز آفریدگار
گفتم ز پروردیدہ چنان خج آسمان
گفتا کہ نیک نامی بہ چیست یادگار
گفتم بگاہ بود عجل است و بی سکون
گفتا از چیز نزار در دست او قرار
گفتم کہ شتہاروی از مال دولت است
گفتا کہ بچکس نہ بد مرگ زینہار
گفتم کہ ز ملک نزارش بود زمین
گفتا کہ اعتماد بود پود را بستار
گفتم کہ موج بحر کفش را شمار چہ نیست
گفتا کہ عقل گرد از حرم اوعیار
گفتم بود ز مهرش ہر ہوشیار مست
گفتم پیادگان از لطفش کند سطور
گفتم کہ اعتبار ما نیست نزد کس
گفتا بعید اسال از خون ہرز پار
گفتم کہ عمر دولت او با و مستقام

شاهی کہ بر سر ز ہلاک انفرش
تشریف کہ راست ز و اور در برش
کیہان بر چہ در و نقشہ ز قدرش

ایضا

گردون بگرد روی سر ز زدنش
 شام ابد جنبیه موی مجدهش
 سغره جبین براق و کادش
 قلعه بود مجسم فرخنده قالمش
 کیوان محله ایست اقطاع کشورش
 از کدو کار ملک سلامت مضموش
 چرخ کبود جامه دخانی و مجروش
 بحر محیط آبی از جوی حتمش
 طوفیست حکم او که بود چرخ جنبش
 صبح سفید آیت روی مبارکش
 میخ ز نعل کیران رخسار خورش
 هر بهشت بلوغ رضوان باز مجلسش
 نضرین کنم بجوری و علمان کوشش
 تا بر خط خطایم خط عطا کنند

آقبان نخت شاطر میدان فرمش
 صبح ازل طلعه روی منورش
 موج بود فلک محیط عاتمش
 روحی بود مصور ز مینده سپیکش
 کردار همی سلیمان تسخیر دیو و دود
 از کار ساز تلج ولایت مقررش
 با یکجهان سعادت جبرئیل غادش
 مهر نیز تابی از روی انورش
 کوفی سپهر از چه ز جیب جلالش
 شام سیاه حجت موی مغزش
 آن ز دوریشت هر مملدش
 هر چادر جوی جنت در در ساغش
 و با هوای او شودم جای در حیم
 سوگند میدهم بخداوند قنبرش
 خواهم سیاه نامه خور اسپه ازو

خورشید و ماه خادم شبیر و شبیرش
 شب چهره سیاه بلال موزنش
 قویج بود ملک سپاه مظفرش
 گردن مجله ایست بر اثبات معجزش
 اولشت صد هزار سلیمان مسخرش
 خاک سیاه خور و غباری ز موکش
 با یک فلک شرافت میکان چاکرش
 طاقیست قدر او که بود شمشیرش
 بونی بهشت از چه ز خلق معطرش
 خشته ز سقفا ایوان گردون عالمش
 نانی بخوان دعوت چرخ مدورش
 گریه ولای او به ششم صلا رنند
 برین خلیل وارد مدگل ز آرزوش
 با اینهمه گناه نیم نا امید از و

ایضا

ساسته در این هوای سرد زمستان
 همچو سحر افروزه گشته آتش سوزان
 خون بوق آبخنان فوزه که گویی
 بسکه بر او آرد نخت ابر ز بانان
 کوه پراز برف زیر ابر قوی دست
 همی کردند سنگ خاره بستخوان
 بر هم بخور شمشیر آیدم که برین فصل

ساغومی را مکن در بیغ زمستان
 شعله آتش جدا گشته ز آتش
 شاخ بقم رسته است از گ شتران
 آتش از افروزه که بکوره عداد
 دیو سپید است زیر رستم دستان
 رفته فلک بازین نختشم که گوئی
 تا بد هر با عداد باتن عسریان

سرمی را نظاره کن که بچشم
 طعنه ز نذ از تری بقطره باران
 آونته صد ساله یامت خاک مطبق
 طعنه ز نذر بر به تپک خنده بسندان
 مغز بستخوان چنان فوزه که گویی
 بر بد نشن ار مگر گ بار و پیکان
 بسکه بهم در هوا رنند سر ما

یا فتنه پیوند قطره قطره باران
 نملق خلیل آمد از میند پس از چه
 میکند اکنون هزار عشق سلیمان
 دارو این در و بر آتش سرد است
 سو بتبار یک شب نماند پنهان
 آتش سردی که گر به سامون تا بد
 تعبیه کرده است کان اصل خندان
 مجلسکے خاص و یار کے دوسہ ہدم
 چارہ ماہش غلام طلعت تابان
 عالم عالم پیری ز حسن کی روش
 بابل بابل فسوں و حیلہ و مستان
 ہر نفس از ناز آتش متما بیل
 لیکن گویٰ نخوردہ صدیہ چون گان
 من رخ سر خدہ در لباس نصوت
 گویم صد لعنت خدای بشیطان
 دور شو از من کہ از ترشح جات
 تا بمی آلودہ ام نگردد امان
 گاہ درو خیر و خیرہ بیستم گویم
 محو تماثلک سا چون نقش بر ایوان
 گاہ بنبغبت نذر بہر قسم دست
 دست گذارد بتار لعنت پریشان
 گاہ بایا بمیر مجلس گوید
 خلعت منکر سید و خرقہ معلقان

گوئی ز نجیر عدل داؤ دستی
 بر ہمہ سوزندہ آتش است گلستان
 دانی این بردار چه باشد چاره
 آتش سردی بگری آتش سوزان
 آتش سردی کہ گر نبوشد خیلے
 ناکش گو بہر شود گیا ہشتم چان
 وہ چه خوش آمد ابو نیزہ درین فصل
 نقل سے و عود و رو و نار خوش الحان
 فرید و سیدین سرخ کے و وسیہ موکے
 دنیا دنیا ملک روی ملک سان
 کافیت یک شہر دل نظرہ جادو
 راست چو سر و سہی ز باد بہاران
 اوقوح شیشہ در دست بلورین
 سببہ بست اندرون سر گریبان
 گاہ چو و سوسا سیان شب پر خاش
 جامہ و سوسا من نشوید عمان
 گاہ مرگیم کہ گزمن کننے شرم
 برو کہ تو با این کننے نیلے غفران
 اوزپے نترد مرغ خود واجب
 کاینہمہ گز بہر مار باشد بستان
 گاہی گوید کہ زین عبوس مجتہم
 کاین سر خرا کہ راہ دادہ بمستان
 گاہ کند رو یا سمان کا لھی

کامدہ آون ہی ز گنبد گردان
 باد سبک سر زابہای گران سنگ
 دانی این در در اچہ باشد در مان
 آتش سردی کہ از فروغ شعاعش
 مہ در خشان شود شش بچہ در مان
 یانی گویٰ درون معدن اللاس
 بادی آسودہ از مکارہ دوران
 شاہد گے شوخ و شنگ چارہ سالہ
 رز و ادا انہم و بدلہ گویٰ غزل خوان
 کابل کابل سماع و و ہد و ترنم
 نقتہ یک ملک جان ز زگرستان
 لوح سر پیش چ جو گوئے علاج مدور
 نزد من استادہ بچو سر و خرامان
 کہ ز تغیر بر رسم ز ہدف و شش
 گویم ای سادہ لوح امر در نادان
 دامن خود باستین خرقہ کنم جمع
 شرم کن از حق میباش پیر و خذلان
 این سخنم سبز بان و لیک وجودم
 در صفت ہد خشک من شد حیران
 گاہ بائین دلبران پے سو گند
 یارب ما را بفضل و رحمت برہان
 گاہ بخوی بابل بنیم سراپہ
 و مشابہ ازین جمعین بیگ دران

دل شد و یک قطره خون که آخرت کے
 منع چو بین حریص تر شود انسان
 گویم برگو دلیل خوبے صہبنا
 گویم اینک حدیث و اینک کتاب
 دیدہ لبستان بخور جان فلانے
 سید بہت یک دیوسد از لب خندان
 آنکہ از سوز دل برسم بتا کے
 ہر نفس از روی خدہ بر کشم افغان
 چند کنی رشیزد آنکہ گذشتہ است
 شرم ز رشیش سفید دار ویزدان
 تیرم کیوان شدہ است و مشکم کافور
 از برگوران کباب بزد برخوان
 گوہر یکدہ دلم را مشکم
 روز جزا از بیم آتش نیران
 از دل و جان ترن ہدیوسد از عجز
 بر کشم از ذوق بوئد لب جانان
 اینکہ تو بینے بزیر خرقة خریدہ است
 ووشش بیکم عبادہ کردہ کردکان
 گوید اگر این چنین بود کہ تو گوئی
 با چو منے آفتد رطیف و نہدیان
 شاہ شجاع آنکہ شرزو شیراز آہنگ
 کشیدہ است آفتاب بخندان
 شیر مار دہ لب زبان تو مغضرا

از جا بر خیز و در کنارش نشان
 جان بر جان و لے ز بہر تجاہل
 گوید عشرت دلیل شادی برہان
 گویم حاشا نمیخورم کہ حرام است
 گویم نے بی فلان کہ باشد و بہان
 مرغ پے امتحان شو خشت از جد
 ز آب و ہان تر کنم حوالے مرقان
 گویش ای طفل سادہ رخ کہ نہوت
 سلبقتش از گوش و موی لہن ز پستان
 ای بت کافور رو مشکسین طرہ
 از اثر کید تیر و گردشس کیوان
 خندی بر من نیرس از آنکہ گیرید
 یا چو شکستے ز لعلش آور تاوان
 ساعد سببم بگردم کن آدنگ
 نزالہ فشانہ ہے بلاہ نعمان
 در بتم ازہ از طرب کہ فصولے
 کہنہ حرفیست شمع جمع ظرفیان
 و درو شرب لے کہ این بجاک نشانند
 کشن بچرا این خرقة سے سادہ
 یا سختن آرد کہ گریعب تمام است
 نغنودہ از بیم نیرم شمن نیستان
 پیلہ از دشتہ دارے خرطوم
 پیل نمار دشتن بطرز توختن

عقلم گوید دلا مگر نشنیدے
 گاہ نگاہم بسقت گاہ بر ایوان
 گوید چہ بود دلیل حرمت بارہ
 گوید کلاچہ تحت است و چہ بہتان
 عاقبت الامر گوید از بخوری نے
 چاک ہرون دارا حکم بگر بیان
 خرخرہ گریہ در گلوی فکندہ
 گرد وہی نیست گرد سبب بخندان
 مر بشنیدستی ای نگار سیہ سوے
 کت بالانیر بہت و شکل ابر و کیوان
 من برہ گور پے سپار تو آسے
 چشم امل بز تو از تو تر عصیان
 او چو وارد شکستہ ہیند تر سد
 پاک کرد از شکم از دودہ گریان
 مرغ و سہ خمیازہ زیر خرقة نہانے
 بانگت و بزرند کہ مان چہ کنے
 ہر چہ جز این خرقة اش کہ دینے برتن
 کردہ از ان مسست فرشتن و مسند ایوان
 از چہ نشنید لصد مجلس و راند
 این ہنرشس کس بہت با و سلطان
 ای ملک ای آفتاب ملک کہ جز تو
 شیرے اما ز دہرہ واری دندان
 کوہر بخش تو پیش کوہ بلادن

<p>بموجب بلادن کہ ہست پاشن بیابان دوشن جگر گفتم این قصیدہ در دم در سوعان بے وزیرہ بکریان دولت اورانیدہ گیتے مبداء ختم بر گشتہ مرزبانے گلبان</p>	<p>از زرد و خود کو جمال نہ بیند بکہ بکریان فرستمش خراسان مدح فرستی لبوشاہ و ندر مدحت اورانیدہ دانا پایان گردان بادشمن اردولت یاب</p>	<p>آن کو دوست ندیدہ است بزبان عقل بر شفت گفست نیکو بحق مدح بنے کردے نیراد حسان وقف بدو گشتہ بادشاہی دنیا تا بگردد ہمارہ گنبد گردان</p>
---	--	--

ایضاً

<p>ماد تر میں اشیا ٹیکو تریہ امکان اناتقیا ابو ذوز صغیا سلطان از صفحا صفین از قلدہ است خیبر از قصہ ہا یوسف از منزلات نیران از جسمہا مجد وز صرحا عمرد از چار اصل آتش وز سہ فرغ حیوان از ترکہ است چینی وز ترکہا خطا از جاہما حدائق وز کانہا بخشان از عید ہا نوروز جاہما جان از در ہاست گوہر وز بیخ مرجان از بزرگاست فردوس وز جویہا کوثر از ہمت ہا حور اور شاہد است غلام از نایبیت ترکی وز چرخما چاپچہ وز خضران شہنشاہ دارای مرد بان اندر نبردیم اندر جدال رستم در روز زم زم تیغش ابریت آتش با فرود زالیز ہاشوکت غریب در</p>	<p>از عقلمہا اول از خلقما انسان از نار ہا دوزخ وز خاکما مدینہ از کیشہا اسلام از مینہا ستیان از شکلہا دور وز لونہا منور از کوہ ہا جودئی ز صمد ہما طوفان از قصر ہا خونق وز علما سبوق از تنیہا ست طوسی ز ابر ہا میسان از روز ہا مولود وز شامہا شب قدر از فصلہا اردی وز حبشہا آبان از ساز ہا رومی وز مطربان کعبیسا از سرو ہا آداد وز عطر ہا ریجان از زہما بلاد وز کینہ ہا سیاوش از خلکہا است حتمی ز خلکہا ایران وز صلبک جہاندار سلطان حسن اندر شکوہ قیصر اندر جلال خاقان بر ہفت خط حاکم بر پدہ سپہ آمر باصورت تھمتن با سکو نریمان</p>	<p>از انبیا پیروز اولیا است حیدر از باد ہاست حر مر وز آہماست جیل از سورہ ہا الیسین از مرزا طلس از خطہا است محور وز سطح دوران از نرسیدہ اطلس از ہفت نجم خورشید از واقعات ہجرت از در ہا ہجران از قلعا د ماند وز رود ہا سارہ از وقتہا سحر کہ وز مرعنا سحر خوان از شہد ہا شکر وز باد ہا احمر از صورتہا شہنواز وز لکھنا تھنمان از خلکہا طوبی وز سبیر ہا بنفشہ از شہر ہا قیامت وز شطہا نیران از ملکماست شیراز وز چشمہا کنگہ بار و چو ابر آذر گوہر جگہ باران در گاہ بزم ستشن بحریت گوہر انگیز اورا قدر مشایخ وی را قضا بفرمان با فرہ خردون با چہرہ منور چہر</p>
---	---	--

باغوت کنند باخسنت سلیمان
 در بارگاه جایش زال سپهر خادم
 سیمبر از چهر بندم این افترا و بهتان
 پوشد و چشم فغفور از گدازه کوسن
 بارنگ ریودین باکی و زور و پستان
 باغوم او گدو گدو گدو چرخ مینا
 از خیل بند گانش سینه کوه است کجوان
 هست از بنای جودش ایوان نادر محمود
 فی در لیست عقده خاطر ریشیان
 ز سید شمشیر اگر جود است گیت
 سوز در وان دشمن در عرصه گاه میدان
 طغرای کرمت را از جود است تو مع
 هم کارها مشکل از سعی است آسان
 یک بی نیازی خلق بر جود او شاه
 باجد جان نشاید با جبه فکر نتوان

با هوش و بینک هوشنگ با عقل و برادری
 و در آستان قدش هند و خرد و زبان
 ورد و لغتش عیان شد تیار آل تنبور
 بند و دست قیصر اولم خام سپیان
 با چرخ خوره و سگن خشکش بگاہ پویه
 بارای او تابد تا بنده مهر جستان
 اندر رکابش فتح و طغر قراول
 و ز ترک تار عدش شکا و فتنه ویران
 زان پس کس است خور این تنگدای سیم
 ز سیر سگرا زنگ شکا صفنا ضوان
 ابر لیسیت و جودش لیک چون ابر آذر
 دیوان محبت را از عدالت و عنوان
 اسرارهای پنهان برایش آشکارا
 و اسایش ز مانه بر عدالت و برهان
 تا گرد و آتش کار در بر همای عشرت

با اختتام گوزنگ با احترام سلسان
 دست عطا او را نسبت بار بند هم
 در عصرش از میان رفت سانا آل سنان
 و ستان و زرش لیسیت حلیت آموز
 با باد کرده پیوسته ششنگا جولان
 بر بام آستانش نوبت ز نیست بهرام
 اندر عنان نختش تا نید جوش شتابان
 جز خالی زلفت خوبان ند مالک کج
 زان پس کس است لایق این بارگاه و
 یعنی حسن بهاد که صادم جهان سوز
 بحر لیسیت طبع را دش لیک چون بحر عمان
 هم روی افلاک ز نور او است و شن
 برایش آشکارا اسرارهای پنهان
 تا آینه بر آرد دست و عا که و صفش
 از گریه حرمی لعل پایا خندان

در غنچه نیچو است چون غنچه در اقیانوس اگر گریه بد سنگالت چون بر در گلستان

ایضا

مراور شهنش از پنج تن طاوود شادان
 که قآن دوم باوزان در او کنا قآن
 نخستین همجو کاوست او نانی سرچشمه
 چهارم هاتم طائی و پنجم من بن شیمان
 بر زم اندر نخستین کشتن فی جنگ ساسان
 سوم خود رشید چهارم بدر و پنجم کوه شیمان

که هر یک سپه جاده هستند از تری تا بان
 نخستین باذن کناست او دومین مع
 سیم باسل چهارم شیراز و پنجمین
 نخستین سپه سالار و نانی زابان
 سوم پیل مان چهارم ننگ و پنجمین
 نخستین با کناست شانی تالی امین

با کوزان سلس سون با قآن ننگوشه
 چهارم مخزن انعام و پنجم پایا حسن
 نخستین قآن دوم فضل سوم طبع
 سیم برادر و چهارم سرور و پنجم فلک بان
 نخستین سمان کوز و نانی روزگار او
 سوم خود و چهارم طوس و پنجم سر شیمان

نخستین کجی بن است ثانی مخزن کیمت
چهارم علیا و از گنجیم زینت لوان
نخستین بنظر عیون دوم فیض انوش

سوم ابرست و چهارم کان و پنجم کجی پایا
نخستین آمین دوست و گاه آئین جو
چهارم آفتاب و پنجم سایه یزدان
سکان کجی و سطل و قند و منتقل نیران

نخستین جرم را آئین دومین هم زینت سوم زینت
سوم آهین تبا چارم پنجم زینت هفتمین گلان
عدوی هر یک زان پنج تن و با اجداد

ایضا

دو تنگ نشاء و نتران کاپرخ چارمین
برنجی که داری است از شرع و راه دین
چشم سپا و پاره نرم گرا و کندر و
گاه از دیشه و خطر گاهای فکرت و معین
نرم سر بر دم لب از پی نام پر ز
ایدر با که منفسل ایون که منمشین
یا بد چون سپین از خوش ساد و باد و پرورش
از پی رام کردنش یا کند و وسع بدین
حالی از و چه او و اند و کند خم نخم
یا بغارش خواب که تن در آن بلای کرا
اینه مهل دشمن گزیده تخت عاج او
بیشک سپوز و گشتت جلقه گین
آنگاه از غضب اهر بر شو شود تن
لاشه خود زیر غم سپیکار و تیغ کین
طیره هنوز من دران اول شکر ناگه
گره بر آفتاب گزودم بیگانه ترین
چون سوا و سپین از غله نیکو گریه
بعدش کجی همان شکر زلفش کجی

کز زواج آسمان مین مرکز زمین
کردم ازین سراسر خود مین و زوم قدم برین
دل ز خیال که بگفته در در هم و زمین
نفس ز فکر و نشان تن بجو آیت نان
و سوسه جی هم بدل از غم یار نار زمین
من دل در برم کنون زینم گشته بخون
سما که بر درویشش یا که کند بر و کین
مانا با چو دوزخی رام شد آن بهشت
چنیند شاخ نیلیرن بود برگ یا
پس در طاعت آید و گیریش به بر
دیو و دیو نایدش از اثر سبب مکن
یا بد چون تخت سیم آری تا کنی لفر
بچون نشان گسته هم است بزیر پوشتین
باری بسن خیال ما بگذشت اندرم بل
گشت زخم که چه طالع صبح در و کین
ماند چون در چشم من خیره زنده
دیوم یار بر سید او در خان تشن
قدش یک چمن نال با بر سرش لرم

من پس نماز فرض اندر خانه خدا
گشته چمان کبوه و در گد بسیار و کجی
گاه و هوا فانی و ز کجی خیال سیم و زر
دل بوصال و لیستان لب خیال سمان
گایا آن فرشته خود چه کاشش گفتگو
تا که بوسه ش غبت که بالهش سر زین
سر کشی او چه سر کند میل بشور و شر کند
کز لب کجی آتشش نوش نماید آهنگین
پاس در گرو بگذرد و لبته خواب گستر
نخت نسا روشن گرم بپوشن چین
زیر چون تخت جم دست بیاد اهرن
دست ستم کند و رازار بر خود بود کجی
خوبت عصمت به ان مدار و ناگشتم بخون
تا بگذشت ساعتی ز اول شب همان
و شب تیره ای عجب نبود آفتاب
همین شب کلیم چون بیفتل در کین
پیشش کشته زین چه شکر کجی
اعلش یک عین حق با شکر عین

آنکه چون غمیل من نقش میان در کمر
 رسد چه نقش نصرت از بیت پودین
 هر چه شکست و پیچ و خم بود ز لعل نهان
 لعل نصیبت گفت هر چه شادی بجای آن
 نسپش ز بگذردم تا و تاق در
 همچو گاو روی سرو کله ویش ز برین
 دایه روان خیره مانده ام تا چه دهم جواب اگر

زیر کمرش کوه معان شکل سر ز بسیم
 بسکه همیجان شکر چشمش در کمر نگه
 هر چه فریب رنگ و فون و چشم او زمین
 گفتش سجد بیخ اهل امر جابیا
 تنگ کشیدش بر سر استخوان زمین
 هر چه غلط گمان از رفت بجای گیران
 شتر زین حکایتیم پر سد خسر و گزین
 آنکه بخاک راه او سجده همی زد گمین

آیت حسن لبری از خم طراوش عیان
 گفته در دو چشمم او شیر زبان بود گمین
 چشمم بر جمال او روشن گشت گفتش
 کت بروان بان من بهر آفرین
 زان پس ای بسا فنون خواندم تا که شدم
 بعد کنار و بوس شد آن همه بادیم یقین
 آنکه بر آستان او بوسه همید به نبال

علا علی ایضا

شان از نظر ای بی نظیر لعل عیان
 نیست زانسته هم ایستیم است
 زمین هر چند میباید گمان هر چند می پود
 ربا نه را که کس انا نباشد ز جهان
 چشم حق نگر از ترف بندود نشنور
 نیار و گفت خورشید فلک ابد است
 و گر گوید ز خورشید است کاندرا آبدان
 سپس بیوزد با ذات بهیون چنان
 بجنبند سر و راشل خاز لیسیم ریش پار جا
 شان با حد و شان طبیعت توانا
 از ان پانیدگه همسایه با عقل گران
 زیر خاک ناری پایی کوبان گفت

عیان شد از منی که می گفتم نماند
 بنزد آن کت از عین عیان بهیون
 نه محصور یقین است نه مغلوب گمان
 بیان معنی و الفاظ و صورت نیستین
 تو در هر قطره پنهان جو بیکار
 کجا هر که سیصد چند غیر جرم خشن
 فرانکار عیان مردود عقل کند
 بگفتم رست میگوئی در راه می بود
 بجنبند اصل آن از باد اگر عشق
 بعضی هست پانیده بصورت مست زان
 از این زانیدگه هم پای پانویان
 کس ز می تربیت بود کفایت چنان

کمی گویم عیان است که گویم نماند
 به پیش آن کت از چشم نهان جوید عیان
 عیانی را که کس اکت نباشد نکته پرواز
 بعضی صورت و الفاظ و معنی ارباب است
 اگر کس عکس خورشید فلک آبدان
 درون آبدان بودن خلاف امتحان
 یک گفته قدیم از اصل با حاد نه سوزد
 ولیکن آنچه میجوی عیان از این
 از این مثال روشن شد که شخص او پیش
 بود از مکان بیرون بود و کاش
 روان بود عین سینه از این اشراق
 شریک در جابان که تحقیق آنچه

بخصوصت بی پیوند کلام نغمه نماند
 کرده که در هر چه بر جوش می کار و استی

ایضا

کشتودی زلفت تیر کین جهان ز تو ای کوی
 که ز دیدک از عیان بنان ناروان کرد
 بدان فترک گیسوم نیک بی ناسته
 وندان پر چین چه چشم ناز تو انکار کرد
 دو جلیباز شب مشکین گلکندی در پرین
 شب تار یک ابرو ز روشن سالیان کردی
 در این ناله بانای با من ای ارم جا کردی
 خجل زین نامه باد که را بی نشان کردی
 سرسیت از کمر بید امتیاد کمر سپیان
 بتازم ز دوستی را که در دلنگار با کردی
 سینه درین از خطا وین زبان فکان
 چو صباغی که گاه از ارغوانم ز عطر انار کردی
 کس از بند و شود امین کس بسیار بد گوید
 غالی را بنون از بنای کاروان کردی
 نه این لفت همان نهر کین میزد هر دو زبان
 چه شد کاور که در روز روشن ز بان کردی
 نایب لفت همان شیطانی که خسته و آوا
 چه شد کان اغراب باغ عارض باغ با کردی
 الا انی لفت نم در خم چالی اینچنین در هم
 که از چنبر نمودی گو که از چین صولجان کردی
 نه مار از چو بر گنج لالی پاسبان گشته
 نه شیطانی چو ابرو زنده رضوان گان کردی
 هانا تا ز چینه نغمه زیر پر پرین

نمودی چه مهر این بین آسمان کردی
 یکی گردنده کو بهی القب سیمین بر داد
 وزمان شمشیر ابرو و اندک قصه تلوی
 نمود که چه ماه آسمان از استان اندی
 دیار باره با چین دو برین باز کردی
 ز چین گیسو مشکین فکندی غنم آمدن
 فلک را با مهر نامه مهر با من کردی
 پیری بگریز از این تو ای ماه پر چهره
 بنقدی کو ه سیمین اکثر زیا کردی
 در اول ارغوانم را نمود ز عطر انار
 که صد ده سینه کار مرا در امتحان کردی
 نگفتم زلفت تو دست از کین نشا من
 بتا بس ساده کور امین خود کما کردی
 نه این لفت همان بند که دل از دید از هر
 چه موجب که او را خازن گنج و انار کردی
 نه این لفت همان کافر که برودین کین
 چه شد کادوم ز دنیا بخوشش را کار کردی
 که کردی چو سپاهو نان لفت مشکین را
 چه شد کادوم ز با نام نخواست گران کردی
 ز پس چین گره در کین مانده دار کردی
 نه زانغی از چه بر شاخ صنوبر ایشان کردی
 تو خود یک شبت از فزون ای لفت انم
 و یا آهوی تا مدی بهر تندی نهان کردی

قر آوردی از گردون اشلیخ ناروان
 یک بار یک معنی را صفت لاغری کردی
 دو پر چین کردی از سنبل کردی گشتا گل
 کشتودی عینه گنج شایگان با ایجان کردی
 ز غم چون شام تار کست ز غم تا تو
 جزا که معنی گر زره کار سنان کردی
 نگار دل را با دارا ما و ارا
 چرا یکبار آهمن اسنان در پیمان کردی
 گلندی سرین از لبس دو بویا سنبل مشکین
 ز خون دیده دل ز غم انم از غم انار کردی
 چو بهنگار که ز غم انم از غم انار گشته
 از غافل بندی تا یک طبق گوهر زیا کردی
 سیاهی خانه کن را اختیار انجمن داد
 کجا دید امانت و کور با سپان کردی
 نه این لفت همان گلی کس از روم و لنگ
 چه شد کادوم ز حرم کعبه اورا حکم ان کردی
 نایب لفت همان زانغی که ز دور زهره
 بعد ز رنگ فن افتاده با سپولان کردی
 که بره زوی سپولگی با گل گرفتگی خو
 خدنگ کین نه اری از آن چون کما کردی
 نه طراوسی چو بر حست جنت قدم سود
 که چون از بوی جان در جهان از او ستا کردی
 ز معنی اینچنین کور با لفت شغفت آمد

<p>سینه لفا مگر حبیب و بغل پر مشک و با مکرده شهر گز عا ش بد ضیال این طیب و طیب سینه لفا مگر روح القدس را میمان کرد سینه لفا تو خود پر که چه گردنی شندی مشکبیر چرا سر بسته گویم کای چنین با چرخا نکرده</p>	<p>کجا استغفر الله مشک بان این بولاین سینه لفا یقین جا در بهشت جا و اکرده نیاید از دم روح القدس این طوبی که من اینها که سر و دم این کردنی آکرده معاد الله بهشت جا و دان این این این</p>	<p>سینه لفا گمانم آستین بر ضیال نکرده علاءه عارض حور جان این زیور این که از یک بو جان پر و در جفا شاد ماکرده را مکن ده ام بود که این بوم از چند پیدا سینه لفا مگر الفت تو با حور جفا مکرده</p>
---	---	--

انسانی رشوقی دادی سپهر صبح را و زوایا | انجباری عاریت از در که فخر ز ماکرده

ایضا

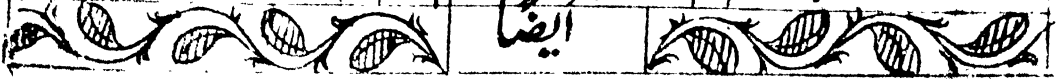
<p>بود این نکته در حکمت سراسری غیب هاست که در خوش جان جوی شید که قید بچسبانی معذبانه نداری تن منذب می نکرده جان که فخری نیست استن قید جسم جسمانی اگر شوی جزو استنی که شخ نمانست که همچون جگر و هستی از من افشانی طریق خواجگی که بر همه دار که در شب که دست آویزد و ناست حکمتها لفا چه گوید رازی نمی گفت از شند آ چه مقصود و نمنده چه بر آت چه بر آت به دست آرت توانی دل بد آرت چه باکل زیار نگاه جانها گنبد قابوس حرج جان برو با و اندر خط جان راز دل سر کن که در خوش شید تا باستان تن بد آت غمی که جا و دان ماند باز عیته که طیش کزین تدبیر ناقص نوجو یا تقدیر نتولنی</p>	<p>که در جانان بسی نکه جان از غیب هاست کمال نفس اگر جو بیفکن عجب آت که تا بر کشت نه پیرالی بنا لدر و لیست بترک عمر گوئی و در کار طاعت کن تر اطاعت بکار آید نه تسویلا شیطانی ازین مظهره تن جا و مظهره جان کن نخورد رحمت نند تا خلق را با تن آسان اثر از مهر و کین خواج جان کار نفع و ضر در آیت پیش گیر آخر دایت چه میخوانی از ان مرد خدا از دید که عامی بود پنهان که دستار بنخشد سو اگر از اهل سنتند اگر در مجلس خواج چه بصدق و در و پیشند که از بیرون بنخشد نه سوسالوت لاکانی اگر غم فنا و در کسبو از دل عشق را که عاشق از دلان مکنیم و صدقه و صدقه تو آخر ذره با چشمه بیضا چه بیتاب</p>	<p>خرد شنیده آتش کینه هستی قید بچسبانی حیات روح اگر خوابی با کرمی حیوانی لبسان خواج باز روحینان هم گام بر کن که قرب روح ریجان بیز شرب سحری بابت نیازی چه در جان آت زمان شوی که در مقصود غزلت عروسان در جان بر در مکتب تجرید درس عشق از بر کن نه در شلیت بر حسیه در تبریع کیوانی لفت در مرفوعا کو و هر چه خواهی کو که عکاز غبر دل از روز اهد به پیشند گر از دستار سنگین چه حار نکلین می لهبفت دوزخ را با بی سر و نبشند سواد عشق اگر زبنی بیل بود عقل آت نخون زهر بر یا بیمار آید نه بورا بیا تسلیم را تعلیم که از بهت خواج تو آخر قطره بالی و دریا چه میمانی</p>
---	---	--

بہل تا دفتر دانش بخون افروشم و گویم
 کسوں از فکر خون گسخت چہ شرم حیران
 من را عورم ولی عورت محنت با ہم جا
 کہ شیران بارون آرد چہ کرد سجتان
 حیات روح دامن دل اندرستی دیدم
 بیکل ذرن نیز زیدی جهان با وفا
 کمال نور ہستی از جمال او بود ورنہ
 نہ نشاہی کہ یا نشن بود آیات قرآن
 بتائید ولای او غریب مشد سبقت
 کہ در وی غم پستاری نماید در دریا
 کرای فہرست آتہای مہین بیاض فطر
 ز پریدن فرو ماندان جایون یکا
 پیاپی گفتنش ای ہنر را بگذار خود کند
 ہنوز شش دست نکست اگر کم جلا
 پیہر گشت بر زلف سوار و باو اپنے
 ہرین جان و تن ماتہ نم نمود جان
 پس آنکہ سال خوردن کرد ناگہ از پس روہ
 مرا این دست بردار دست داند مہر
 بجنہم دستگیری کن کہ تا آید بجنہم
 گفت ہی بیخہ شہباز دست آموز زدا
 ہنوز آن معلقہ در بود و در شش کہ باز آمد
 کہ در مقصود وحدت نکلند اہل سنان

کہ من امروز ہستم کہ وہا نیست ناہی
 چہ ہوشم جامہ در تن کہ گدوم گے دوم
 کہ روح من بنیہ دارد بخوشید مستان
 تنم چون حلقہ در شد و تو از غم بود
 بیم کاش ازین بستے بستے با دار زانہ
 محمد خواجہ عالم چراغ دودہ آدم
 حقایق سبک بچون شقایق داغ نقصا
 با مراد آمد نافہ از خار اورتر این
 و گرنہ پوست کردی بر شش تا شتر زندان
 نبی اندر سرکہ امہانی بودہ رعایت
 لسکو عشق نورانی گرای از فرش فلکان
 نبی گفت ای ہمین سیک از ہر جا
 اگر من بدم از جنش تو برقی در سبک
 فرود ای از برق عقل کو و امانہ بچون
 شنیدہ اسرار ما وحی و دید آثار سبحانی
 نہاد ندش بر از خوان غدیبی سل لاریبی
 بر آمد از استین دستے چو فرس ماہ نورانی
 کشود دستار خوب و بود و شگاہ خود
 کہ اندر دست خود اقم گرم زاید بر ہا
 ہمہ لوری ہمہ لوری بجا ہر چیہ می نیم
 مران معلقہ ہستہ بفرش از خوش سنان
 نہ ہی پیغمبر کے کن محکمہ احکام شرع او

چو سوسن پیش ازین از ذکر تر تا با بان
 من آخر آفتابم خوشترم در وقت عریا
 ریشتہ آہ چون غم از فلان بیرون کشم گوی
 کہ وقتی خواجہ از دست نماید معلقہ جنبان
 اگر میرا ہستے نبود ہی دانش غمبیر
 کہ سر آفرینش را وجودش کرد بر ہان
 ز ہی ماہی کہ انوارش بود اسرار مہر
 کہ در خیل سوی از صالح نیل جہر خوشتر بان
 بود در الشفا لطف او ز امید و خفا
 کہ ناگہ جبرئیل آمد و در ولا عرش تابان
 نی شد بر براق و رفت با جبرئیل ناسد
 چندین کاہستے میرا بہ یک خستہ میمان
 ما جاسد ہست اما تو گرسدہ چہی تر
 برابر زلف عشق و بران تار کجاریان
 بجائے رفت ناخجا جائی گنجد بہ جایان
 ہمیر کرد از جلن نزل آن خوار از شایگان
 پیہر شکر زردان کرد و گفت ہی دست تو
 بلدر دستکاہت دستار اند پھنمان
 چو دستور زیزان دست و آرد دست شید خیر
 بدان خمیر کشادہ دست یا اللہ ہی ہی بان
 نہ خود را بر دہمہ بلکہ بخود و باز آمد
 بلخ آخ آسمان ماند کہ نہند و بوبران

ایضا



<p>سینه لفا مگر حبیب و بغل پر مشک و باغ کردی شهر گز عاقل مد ضمیران این طرب و طبعیت سینه لفا مگر روح القدس را میمان کردی سینه لفا تو خود پر کوه گردی تا شندی مشکیز چرا سر بسته گویم کای چنین با پنجه نگر کردی</p>	<p>کجا استغفر الله مشک و بان این کوه است سینه لفا یقین جا در بهشت جاودا کردی نیاید از دم روح القدس این طوبی که من اینها که سر و دم این گردی آنگردی معاذ الله بهشت جاودان این یزید است</p>	<p>سینه لفا گمانم آستین بر ضمیران کردی علامه عارض حور جان این زوایا است که از یک بوجان پر و در جفا شادان کردی زان کین ده ام بود که این بوم از چشید پیدا سینه لفا مگر الفت تو با حور جان کردی</p>
--	---	--

سنانی رشوقی دادی نسیم صبح را و از او / انباری عاریت از در که فخر نام کردی

ایضا

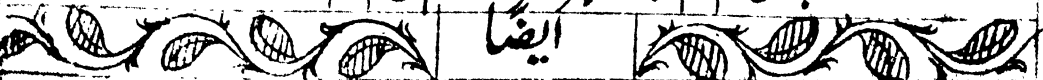
<p>بود این نکته در حکمتی غیبی هاست که در خشن جان جوی شید کید قید بچکان معذب نداری تن مذهب می نگرود جان که فخری نیست استن قید جسم جسمانی اگر شوی جزو استمی گشتی نمانستی که همچون حجاج گرو هستی از من افشانی طریق خواج گیر همه دار کرد و در شب که دست آویزد و ناست حکمتها لغانی چه گوید رازی فی کفایت از شند آبی چه مقصود سخند چه عبرانی چه سر پانی بدست آراتوانی دل بدست آراز چو پانی زیار نگاه جانها گنبد قابوس حرج جان برو با و اندر خلوت جان راز دل سر کن که در خوشه تابستان تن بدست آبارانی غم که جواد ماند از عیشتی که طیش آرد کزین تیر با قصه نوح یا تقدیر تنولنی</p>	<p>که در جانان بسی نگر که جان از غیب هاست کمال نفس اگر جو بیفکن عجب آنا که تا بر کش نه پیرالی بناله در و لیست تبرک هم گوی و در کار طاعت کن ترطاعت بکار آید ز تسویلا شیطانی ازین طمعه تن جاود معموه جان کن بخود رحمت نهد تا خلق را با تن آستان اثر از مهر و کین خواج جان کار نفع و ضر درایت پیش گیر آخر دایت چه میخوانی از ان مرد خدا از دیده عامی بود پنهان که دستار بنخشد سو اگر از اهل سنتانی اگر در مجلس خواج چه بصدق و در و پیشانی که از بیرون بنخشد شو سالوت لایمانی اگر غم فنا در کسب و ازل که عاشق را که عاشق از دلان مکنیم و صدقه و هدای تو آخر ذره با چشمه میضیا چه بیتابی</p>	<p>خرد شنیده آواز نش کید بستی قید بید کن حیات روح اگر خوابی با کون می حیرانی لبسان خواج از روحانیان هم گام بر کن که قرب روح ریحان بذر شربح ریخته با بنی نیازی چهره جان آفرمان شوی که در مقصوده غزلت عروسان در جان برود مکتب تجرید رس عشق از بر کن نه در شلیت بر حسیه در تبریح کیوان لغت در مرقع لغوا کو و هر چه خواهی کو که عاقل غرورال در روز اهد به پیشانی گرازد ستار سنگین چه حار نکلین می لایبفت دوزخ را با بی سر و پیشانی سواد عشق اگر زبانی بیل خود عقلانی بخوان فقر بر پیکار آید نه بورانی بی تسلیم را تعلیم که از بهت خواج تو آخر قطره باله دریا چه میمانی</p>
---	--	---

بہل تاد فتر دانش سخن از فر شویم
 کفون از فکر چون گسخت چشم ز حیرت
 من را عورم ملی عورت محنت او ہم جا
 کہ شیران ابرون آرد چہ کرد سحبتانے
 حیات روح در دل از نسیبیم
 بیکلہ زن نیز زیدی جهان با وفا
 کمال نور ہستی از جمال او دور نہ
 نہ شہای کرد یا نشنود آیات در تہ
 بتائید ولای او عزیز شدیوسف
 کہ در وی غم پشناری نماید در دریا
 کرای فہرست ہستی ای ہمدین یا فطر
 ز پریدن فرو ماندان ہمایون میگفتے
 سپاسخ گفتنش ای ہتر مرا بگذار خود بند
 ہنوز نشنوش ہست ہنگامہ از گرم جولا
 پیہر گشت بر رفوف سوار تو با دہانے
 ہرین جان من اتان تہ نمود جان
 پس آن نگہ ساز خوردن کردا گہ از پس رہ
 مرا این دست بردار دست نہ از من ہیرا
 بخت خصم دستگیری کن کہ تا آیند بختان
 گفت ای بچیہ شہباز دست آموز زدا
 ہنوز آن حلقہ دور بود در پیش کہ باز آمد
 کہ در مقصود وحدت نکلنج اول گمانے

کہ من امروز دستم کہ دانا نیست نا
 چہ پو شتم جامہ در تن کہ گدوم گمہ دوزم
 کہ روم نسبتہ دار بخوشیدہ منستانے
 تنم چون حلقہ شد و تو از غم ہرید
 بپیرم کاش ازین ہستہ ہستہ با دازانے
 محمد خواجہ عالم چراغ دودہ آدم
 حقایق ہر با بچہ چون شقایق اغ نقصا
 با مراد آمد نافہ از ازار در زین
 او گرنہ پوست کردی تیش تا شتر زندانے
 تہی اندر سکا امہانی بود دعوت
 لکبو عشق نورانی گرای از فرش طمانے
 نبی گفت ای ہمین پیکہ از ہر جا
 اگر من بدم از جنش تو بر تو رسبکرا
 فرود آئی از براق عقل کو و اماندہ ہچون
 شنیدہ ار را ما وحی وید اند سجانے
 نہاد ندش بجز از خوان غیبی نزل لایبی
 بر آمد از استنہن چہ تو فرض ما نورانے
 کشود دستار غیب و نمود و متکاہ خود
 کہ اندر دست خود اقم گرم ز یاد بر با
 ہمہ نوری ہمہ نوری بجا ہر چہ می نیم
 مران ہر حلقہ ہستہ ہستہ ہوش انوش
 زہی پیہر کہ مکلہ احکام شرع او

چو سوسن پیش ازین ذکر تر تا باز بان
 من آخرا فتا ہم خود ہتر در وقت عریا
 برشتہ آہ چون غم از دل برود کشم گوی
 کہ وقتی خواجہ از رحمت نماید حلقہ جہا
 اگر ہر ای ہستہ نبودی ذات شہمیسر
 کہ سر آفرینش را وجودش کرد بر ہانے
 زہی ماہی کہ انوارش بود اسرار ہوتے
 کہ در خیل وی از صالح نیاید جز ہتر ہانے
 بود در الشفا لطف او ز ایندو خانے
 کہ ناگہ جبرئیل آمد در ولعش شبانے
 نبی شد بر براق درفت با جبرئیل تانے
 چندین کا ہستہ ہیرا بپیک خستہ میمانے
 ما جاسدہ ست اما تو گرسدہ چہی بر تر
 برابر رفوف عشق و بران ہر کجارتے
 بجائے رفت با نجا جا لکبوجہ ز بیجا
 ہمہ میر کرد از جان نزل آن خوانر ایشا نجانے
 پیہر شکر زدان کرد و گفت ای دست تو
 بلہ در دستکامت ستیا راندہ بہمانے
 چو ستور زیزدان دست و گردنست خیر
 بدان خیر کشادہ دست ید اللہی ہمہ ہانے
 نہ خود را بر دہمہ بلکہ نفیست و باز آمد
 بلخ آسمان ماند کہ نہند و بوبرا

ایضا



تو ای نیکم بودی که خورشید را ایستاده
 غمبستان ملکات آشیان جبر ایستاده
 گم در برکت موسی تر که طلعت بود
 سیاه سوخته ناسیاوش تفتیسته
 بخلدو سلسبیلش راه نبود مرد عاسی را
 غلط گفتم که طوبی البی نظر طللیسته
 بجز از سایه تو کی توان جستن عدل تو
 تو ما را توده شنوفا اندر زیر نیلسته
 بیفتش آن رخیش را تا گویت ثبت کجا باشد
 ملود و دیده لالهستان تو ابر نیلسته

شب یلداستی مرا که تیل بر طویسته
 لمی دور قرار داده آتشگاه فرودی
 ز نیل سوخته پیمان موج زین بیایسته
 چو تر گرد و بریزه بشکاف هم کسختی
 تو عاصی از چه در پیمان و سلسبیلسته
 شنیده تهم که ما را مدد لیل خلد شیطانرا
 بروی یا زخم زنی کبی یا و عدلسته
 قرا محمود یا خود شنای طره جانان
 بخود بشکان بگویم تا چسبیت چندیلسته
 بر کس عده فردوس اعلم از تو در عت

پناه گلشن رضوان خلوتخانه قدسه
 گم بر گرد گل یحان سبحان خلیسته
 گم در آتش و گاهی میان طشت خون اندر
 بقبیه عاشقان می زلفت زنجیر میلسته
 ترا در سایه طاووس شتابی سایه طوبی
 سیاه می بسوخته شیطانرا دیلسته
 مرا بر نیلسته دیده شنوفا بجز بجز اندر
 سیه خیمه ترا اندر چه گلشن زین چه میسته
 ز تیره ابر نوروزی می بادیه لالهستان
 مگر خاک هشا هشتادین را و کیلسته

پناه دین حق نفسش مقصود حرف کن / علی کامینه ذات خداوند خلیسته

ایضا

صد سید را نرد زنی که بهیمناسته
 بی طناب بی تنون از قدرتش بر پاسته
 هر که از اثبات الانف لارا شکست
 زینکه عالم قطره زان بجز گوهر استه
 داخل فی کل شیخا خارج عن کل شئه
 کل موجودات را کلا سفل و اعلاسته
 نسبت واجب وجود چون شمس است وضو
 از قبیل غمخه و فی نه نعو و در پاسته
 نسنه نبود میاوی هر آتش و لیک
 در ترا کم بر و گردد در تقاطر ماسته
 علم حق نبود با شیاعین فرخ آتش زانکه آن

واحد و یکناسته هم خالق آشیسته
 منقطع گردد از فیضش از کایاست
 گنج الاکی رسد چون در طلسم استه
 در حقیقت با سو او نبود اندر با سو
 وز ظهور خویش هم پیدا و نایدسته
 عکس و عکس نظر و کطل متحد بود یقین
 فی با تدا بنا و نسبت بتیاسته
 کثرت اندر وحدت و وحدت اندر کثرت
 فعل نارا آید راهن چون بازان مجاسته
 مجتمع چون گشت باران سیل گویند
 در حقیقت نفی علم و جبر آشیاسته

حصان کاین فلک تابت بسیار کمان
 هسته از ذرات عالم در زبان بر ماسته
 از نفخت فیض من روحی توان جستن دلیل
 کل شئه بالکل لا وجه پیداسته
 او سطرار و مراتب وجود واحد است
 کی توان گفتن که شمس بر تو ش میست
 ذات ممکن با صفاتش سوی واجب مستند
 این دران مضمهر بود آن نذرین پیداسته
 در تلاطم موج بجز در تصاعد انجره
 چونکه پیوند بد بریا با از در پاسته
 از تسام صورت اشیا غلط درود است حق

شئی و احوال و قابل جمع ناز میبایسته
 کرد چون نفس نفس اندر دیدن وطن
 باطنش بنیاستی گریه اشرا عاستی
 طالب مستی اگر هستی فنا کن احتیای
 در هوا عشق ازیره واله و شیداستی
 کل اشیا از عقل و از لغوس از صبوی
 بنده او عالمی او بر همه مولا استی
 عشق را بر مایه عقل و عقل را بر مایه عشق
 فی المصنوع و المصنوع فی المصنوع
 و تغافل چای نیست واجب ممکن است
 در تخیر جمله دانیان زین پیدا استی
 ممکن و وجبت سنی نیست ممکن محال
 ممکن بگرگشته را در محبت دستی
 باز که گوید شمره از وصف مدح ممکنی
 بهیچنانکه حد واجب مطلق بچواری
 فرقه گویند آن نبود خدا بیک و یک
 در بود واجب چرا ممکن بدان گویاستی
 واجب در عالم امکان عاود اند غلط
 کس نمیدهد گوش نشیند و غیب عاستی
 باز مانده فلک از سیر اختر از اثر
 در تزلزل مرکز این توده غیر استی
 شعله تیغش بود در ذوق بر عدلش
 از محبتش است از صفتش بر صفی

علم نفس مستیستش بل جسم با اعضا جسم
 هر زانش از هر صدمه اندر پاستی
 هر که سازد عقل مغلوب طالب نفس را
 زانکه قول منبر صادق با من گویاستی
 مرکز غرور چرا گردید بنی بر سکون
 از مواد و غیر آن از عشق حق رجا استی
 منظر عشقست جویز بود حسن عشق
 هر دور را مایه و پیرایه عشق اطلاستی
 حق حقیقت خلق خلق اول الابداری
 کلامیزه نمواشاه بر این عیو استی
 چونکه محدود بودیمت هر چه پدید است
 در ظهور شمس که خفاش را پیراستی
 ممکن است از وجب ممکن که سخن
 که سواد واجب عشق او شیداستی
 آن لی و صی ممکن مطلق بود
 خالق اشیا باذن خالق اشیا استی
 گر بود واجب چو در عالم امکان بود
 ممکن در عالم واجب ناز میبایسته
 سیر در دوزخ در کبره ذراتش که رسد
 چون سلاح جنگ با جسم خود را
 در کندش گردن گزوا اگر نکش لیس
 از برای بوستانش جنت ناماوستی
 چون شدت دیدن لیس بر تیغ دوسر

از قبیل علم و مبینان که با شیا استی
 هر که بند آرزو را بگسلد از پای نفس
 شک نباشد کاجهان و آنچنان سفاستی
 در تخیر نیمه و در گرد گردون و در شب
 چونکه در وی عاشقان از جمله سنگ استی
 شاهزاده عالمی عشق است این بیک استی
 میکند او را کس که کس آن دانا استی
 عشق باشد بی نیاز از وصف و در وصف
 ثانی از اول معرزه در دهر دانا استی
 ما عرفا عقل کلان عشق کامل گفتی
 حد و تحدید محدود در تو بس میبایسته
 در سر بازار واجب در دیار مستنح
 زانکه ممکن وصف ممکن گفتش اول استی
 مدح این ممکن حد ممکنست بل مستنح
 گفت بعضی عاشق اند و واجب کتاستی
 گر بود ممکن صفات ایچی در وی عجب
 در بود ممکن چرا علی مثل و بهیبتی
 ممکن واجب و واجب ممکن لباس
 حسن کجا واقع زعفر و عشق این در با
 از کجا چون عنان سپید میدان بنظر
 صدف و غالب نبر همیشه سپیاستی
 در صفت بیجا چو گرد و کجبت اندر بر سم
 گاو ما پس از همیشه زه بر اخصاشی

چشم دار حرمت از عود انوشی	این میوه ممکن مداح اندر عین	خلعت یا کار کونی ترش کوهستی	هرگز از قلب زلفت سوا این جلیل
الضیاء			
ایرگهای لادین میان لارا را	ز سنگ ندیده چسبیده شرا را	جور عین زلفش تارها	ایک سینه جور عین زلفش تارها
الضیاء			
ز پا فغانده لبرش خوب میگرشد	کمان کم که همچوین غم میرشد	نخورده شیر عارضش برکتش	ندانماز کوی شکوه از پریش
الضیاء			
همین منست کس درد داغ دارد	بیتیره نشب جام می با جریغ	بیابان طلعت خیال باغ دارد	درین بهار کس هوا داغ دارد
الضیاء			
دو زلف شکبار و چشمش شکبار	خوشا و خرم آمد می بود یار	کناره کردم از جهان چو او از کناره	بهار را چه کنیم چه شد ز بر بهار
الضیاء			
انشاء سینه بده بسا کینه چیده	بنفشه بوی چمن بجز کاه میدد	که همچو آهوان چمن از خطا میدد	غزال مشکوی من خطا میدد
الضیاء			
برای بند صد گره از ناپسندگار	دیا چو سینه زلفش زلفش	بوسه از نید بد و استنشاده	بصلح و کنارم از دشمنی کنار
الضیاء			
نه باد و محبتی که زود ماغ ترکم	نه عهد می که یکدشمن صالح ذخیرم	نه محرمی که پیش او شمع عشق	نه دلبری که بر زلفش با و نظر کنم
الضیاء			
نه کتدای خوششان عامل زانهم	نه خادم مساجم ز نفون مبارکم	نه بیفیتهم ز محاسب نه ز یاد خواهام	کسی نپرسم خبر که گیسوم چه کارم
الضیاء			
ببین نیایی ز من در سر من کوه	کمن هر چه می نویسد من کوه	بهار داغ من بوی بارش من	بشست با چه میکنم تا بهشت من
الضیاء			
سمن بجز خست بجان من شود	چمن جلوه خست پر از گل من شود	این سینه خست بزمی من شود	دشمن خنده است محقق ز این شود

از آنکه نگر و جو تو نگاری از نگار ما از صبا		بیش شکر است چه زنده طرب زدا		که با لب طبر زدا بختله نیر زدا		حیال عشق زدا و تو اگر زین بود زدا		از اضطراب عشق تو چه آسان	
بش دهنفت سیال منی المی سازه		از چشم خویش من فشان ز جوی سازه		نگار لاجه هر مکان می از رنگ لاده		ز بهر نقل لوسه در لب لاده			
بیل کتاب بگو مرد دست منستم		ز نال اینچو میکنم که ز اهل غرض منستم		شتر ام اشک سبکباد که مرد تر منستم		بجفتا گشت غم خودم از دست منستم			
مر آن شراب میخورم بیایک تنم		ببارگاه تمتمن جزیم طوسم		پسایه کاده منطانی علی کوسم		شرابک منجم می جوسم			
الاجه سالها که من زنده بودم		ز دو سال تازه میشدی فیکم		پسایه کاده را جا ما زرو سیم		ول جواد پر بهر کف کیم			
نصون بر پریشم ز نیشتم		بهر کس منته ز بیکس نیشتم		فغانک منته جو غیبتی از نیشتم		شیدم از پریش ازین نیشتم			
صفیه از سفاهت بهشت جان بود		از کرم سحانه فشان بود		فرشته بلبله زمین بود ستاره زبان بود		عقاوست که از نزل عجا بود			
بسیه عصمت حیا که شاه او ماه او		شسته کس است و زوز زانده بیاه او		سیر نه در قبابی او ستاره کلاه او		الانزاده داری شمشیر ساه او			
بجانه که از رونق عالند چاکش		دکائبات منتخب و ج چاکش		بهرین شمشیر جنت شامه شاکش		بهشت خلعت و کلاه فلند ساجش			
بیان روح و جلا و لبه او بیانه		از آنکه بدر کس به بندش		دلیک چه گوگمان کم ترینه		که عکس نیم نطقه چو نقش درینه			
مشرع احمد است مبتدای او		از کرم بر ترنخ چلارم حجاب او		حیای و حجاب عفا و نقاب او		اگر نه شرم آید حجاب او			
شعاع لود طاعتش		شکاسته جدار ما							

عقل عالمی از آن که پذیرد تو	زنی ز غفلت شکرتی	عقل عالمی از آن که پذیرد تو	زنی ز غفلت شکرتی
وجود کائنات بران بشکر رحمت کشاد و شیر خوار	همی در گنج چشم	چو زره آفتاب پیشم دریاورد	به نعمت خود تو ز بهشت بگذر
برای طول عمر خود زوجه نیکو بگره اش بسیار	ز گوشتش عیان کنم	حیات جاودان آینه از خدایم	که تا ترا بجان دل تنایم
چو در فام ز این آینه ای خود فرستمت نشان	همی در گنج چشم	جهان پر طلال بهشت محلی	بجان غم سیدگان با منی تو
که باز بدو شکل از بر کنار نار	که گوید شکر از ازار	هم امسان یافتست بر جویبار	هم امسان یافتست بر جویبار
هم بار و باغ رفتن	چو روی سبهران سمنان	که بر شش لطفه	گل نوشگفته راه نو گرفته بین
ریت کز آن یاد کوه	ز بالاسو نشین و صد میل	از حرف نشو و یاد آشکار	زبان زبانی هو آن زوای کیل
ادم بفرود	دان زهره زهر بر بهمشن	چسبیت که آید ز کوه سار	چسبیت که آید ز کوه سار
شخ	دمد پیشان غدار بر یک سینه	بشمه شصت صاعده که برد	سپس چون راه خون آن ک بر پرا
که زودش سینه	چو پیران کودکی که سینه	وزان نومی چو پیران	وزان نومی چو پیران
گر شیر خواره تصویر چو آینه	گرد سپهر سیاه کار	گر شیر خواره تصویر چو آینه	گرد سپهر سیاه کار
طاعتش ز کوه کاشنگ	همه مست می پرست	در فکر هم در شمع در بنام	ای شوزنای می بدست
ت همه زنده باد			

ندارد ستورنگ و اسپر اهورا	بهر صدیق متقی خیزد نیکو نام	چه خواننده صد خیزد و پند	بهر یک کند عطا هر یک بدم	بے نور آفتاب بنگام صبحدم
بتا بد بزرگ گل چنان چون نبوک خا	ز ترفند چو عقل کمال محردا	جمال مجسمت جلال محردا	عطای مصور نوال محردا	چو نسیم و سلسبیل لال محردا
بدرنگه سر کند سخنهای آبدار	بهر علم هر هنر بر فن بر مقال	کند طی هر سخن کند حل و حال	گرفته است یافته بتا نیده اجل	ریاضی از و رواج طبیعیه از و کما
همان یاریه علوم از و حسته انتشار	سیان بیج او سعانی چو کند	سخن گر مطو چنان منتظر کند	که هر کس کوشش نمود تواند ز برت	همان حل مشکلا در اول نظر کند
اگر ده اگر حصه است اگر پانصد در نه	بهر علم بے بدن هر کار بے بدیل	بر دانش عشق و جود و عقیل	نه در زمره نه اولی آن استانش علی	نه در فرقه قبول سنی بودین عقیل
سخن سنج و یک مغز گران سنگ پوشیا	ز بیای بکام فضل خداوند ترا	سپهر بر آستان محیطت در آستین	امیران نشانی بجاک توره نشین	همانست بزمان نشا گوهر زمین
بجزوش آردش می و دامد ز خار خار	نوعی دستگیر خلق بهنگام یافت	تنت همچو جان کس لایا و لغز	همه جان خلق پو همی سگر تو مغز	حسد دل شد و چو حرکت ندر و جن
چو بهنگام کار زار بچهره افکنی گره	بدرنگه که از زمین همی چون محسدا	تن چرخ را غبار کسوف نشینا	ز قف سنان و تیغ سیم نم خوشنشا	ستاره ز بریر کرد و دامد بگوشتنا
که بیرون برود بجد تن خویش از غبار	زین سیرک سپ چو گردون بچیندا	نگار و برینج فعل زمین بسنیدا	شوخ و کوه را بسیم چو رنده بزندا	مخافت بگریه امولف بچیندا
چو ساز جدل کنند قوی آن ز با	سناناروان شکر اجلها امل شکار	بیاماسد از بلسن بهیلو میر ز با	چو اطراف مرز با چو اکناف گز با	که بر حسبته و بلند نماید بکشت زار

تو چون با گمان گزبر ز آوازی کزین	مسئود درو چنگ مان ز بر زین	بسی چون رگن ق در از این	بچرخ آفتاب و نایب ازین
کسی بدیش خصم را کم و بیش زیدم	در اگاه و یک کنی به ایتر ایچم	نست جم	سه راه شش شش بدین تیغ پشت
که کرد با عد و نمایه معاوله	عد در اکنند بخش بر او میسالم	چو تیر و دوشاخ تو دو جلد زین کینه	
الا تا بر و بگوشاید بشید بل	الا تا بگفت با و نشاید بنا و عل	الا تا بهر بار بر بید ز خاک گل	الا تا درین خم شود سخن ناک
کلمات بیشتر بذات تو حصر باد	بهر کار نامت شهنشاه عطر باد	از اقبال نامری نصیب تو نعباد	
که با ی نظم شان همه آید ار باد	ز جودت بیخشان گمان نار باد	چو تیغ تو جلد را که در کنار باد	
بماند نظم شان ز مدح تو یادگار			
ایضا			
لبس بر یا قوت سحر شقیان از گرفت	چو تیر و زانی سحاب آسمان گرفت	زین رخ نامر بر بود ز نیم زیور گرفت	
بمان شود زیر بر چ باد بر و زد	چو دست و تیر که زیر چادر جزم	ز خوف نامر می که خواهد شل گرفت	
چو دانه های عقیق عکس خود جلگه	وزان تم سحر کل خشم چندان	که پوست و پر کزین نامری بزرگ	
بسیگون بخت برین با از زیر است	بجام سیمایش تیر اب صفر جرات	شادیش آینه بد شک و عبیر است	
ز لبس خورده امی لطف و عطا	رخانش شست آن با نش گشت	بچرخ گنار کون ده از شکال	
چو عاشق کشن بود جگر ز غم داغ دالم			

سمن باغ اندرون جو رنگ شیرینست	چنان بونایانک زهر اش شیرینست	چو بر کشاید دهن بشکل انگشترست	بها صنعت نایابش شیرینست
که دمیہ رنگت تک فلندہ بر جوئیبار			
خشن برنگ سہیل لشن جو عیبر	کہ انم از رخ ہر کوہ گشتہ پیر	دیادو دیدار دشن لعاشش رنگت	
چنانکہ رنگ شراب بصورت بادہ حواری			
مئی گر ان سنگت کہ سپ غم پیغم	بیا غمانرا علاج بنالہ فی کینم	چو لالہ بر طرب باغ پیار پر می نیم	
مئی کہ از رنگ ان رفان شود لالہ زار			
اصل صلصال خود پیا اوخت خا	بریشہ اغش آید از جو ہر جان پا	بسالیان یافتند برو سہیل ماگ	
کتنا سہیل سماں بقاقت داد بار			
ز قدرت کرد کار چو نور منور ہے	چو شعر من بدار چو گل معطر ہے	چو دل گہما می چند ہنہنہ دہر ہے	
چو قلب شہزادہ شان دل از روان شنگ			
ایمن فرماندہان میر آزادگان	بجیر دل خستگان مغیث افتادگان	دلیر و شمشیر زن چو گیو کشودگان	
بزم کاؤس کے بزم اسفند یار			
سپہر مجید و باغیا ملک مل	بہان غزو علانیہ دین دول	مدار خوف و جاشفیع جرم نزل	
بہرستان تند خود بدوستان بردبار			
چو کینہ تو در سپہر چو دیو زشتت	چو وقعہ جوید نہر بر چو تلوار و عقا	تکلم و امر نصیب بعلم کامل نصا	
محادثش بیشتر محاسنش بشمار			
بہشت اجلال اوخت ملوئی	سپہر قبائل اسہیل شعور تو	زبانہ راز نخست همین ترمی تو	
رسیدہ از بہشتت بجام خود روزگار			
بقوت اثر دوری بجا شیر اورش	بزم در یاد بہر زرم زو میں تے	زمانہ قافہری ستارہ رونخے	
سپہر کے از برتری جملے از اقتدار			
نرسی از از دہا بدین جگر بہرست	بقدر یک رہ کہ سخا نصرت	اگر چه بر تو ز کس ہمچو جبرست	
دل بہنگام جوہر نہایت اختیار			
بجزو عنایت ز ازین سدا کلست	بے شد بر سپہر یک بارست	اینگ کہو پو سپہر کسارست	

سپهر افروز قامت بر نعمت از کوه سبزا

همیشه آسمان چید شگل گره

هماره تا خطر است نیشوی در او

بجان خصم تو با دوزخ نار غم ناز

بهار آنا خوز تو جوی جوی بره

ببند آمده اسپر بام محنت تنکار

از قطعات گرفته شده

پیر کے لال سحر گاہ بطف الکن
دی زچہرت شاشا شام صمصیح
طفل گفتا ممن اتو تقلید کن
کہ بیفتہ مسغرت میا دہن
بہ ہفتا و بہ ہفتا سیال سترون
کہ بر شتم بجمان از مللان ممن

می شنیدم کہ بین لوح ہی اندن
نقتر یا کہیم وی شششد لبست
لکلم شور برم ای لکلمہ از دن
پیر گفتا و و اسد کہ معلوم ست این
لکلمک و لال لال لم بے خلاق زمین
ممن ہم لکلمتکم نممثل تو تو تو

کامی ز زلفت صمصیح شاشا شام تاریک
صمصیح و تاتا تا بام زر زلفت از تنقن
میخواهی مہشتہ بگلکلت بز نم
کہ کہ نادم من جی پارہ ز ما دکن
طفل گفتا شخرا صمصیح بار ششگر
تو تو تو ہم لکلمت کی ممشل ممن

ایضاً

بار و چہ خون کہ دیدہ چسان ز زشت
نامش کہ بود فاطمہ جہ شش صطفی
منش کشند نہ نہ و چہ ہنگام
کہ شمر از چہ پیشہ ز سر چشمہ فنا
این ظلم را کہ کردی زید این بزی کسیت
نزد کہ نزد زادہ مر جانہ و فنا
این نابجا کشت حسین اہرت خود
خلق عزیز فاطمہ نہ شمر سگر جیا
بہر چہ بہر آنکہ شود خلق را شفع
و دیگر کہ نہ برادر و دیگر کہ استر با
ماندا و بیکر بلا می پیر نے نشام رفت
دینب سکینہ فاطمہ کلثوم بے نوا

از غم کہ ام غم غم سلطان اولیا
چون شد شہید شد بجا داشت ماریہ
شد از گلو بریدہ سرش نے فی از قفا
منظوم شد شہید بلے جرم داشت نہ
زا ولاد ہند باد بر ولعت از خدا
این نہ یاد زادہ مر جانہ پنجم
نہ اور وانہ کرد سپہ سوی کر بلا
خنجر برید خنجر اورا نکرد شرم
شرط شفا عتقش چہ بود نو حو و بجا
دیگر نہ داشت چہ را داشت آن کہ بود
باغ و اقدشام نہ با ذلت و عن
بر تن لباس دشت بلے کردہ گدار

نامش کہ بد حسین نزاو کہ از علی
کی عاشق محرم پنهان نہ بر ملا
سیراب کشتہ شد نہ کس آبش نہ داد
کارش چہ بدایت یارش کہ بد خدا
خود کرد این عمل نہ فرستاد نامہ
از گفتہ یزید شملت نکرد
میر سپہ کہ بد عمر و حسد او برید
کرد از چہ پس بریدہ پذیرفت از تو
کس کشتہ شد ہم از پسرانش بلے دکن
سجاد چون ببا و بغم و رنج سبلا
تنانہ باز نان حرم نام شان چہ بود
بر سر عامرہ داشت بلے چہ بلے شعیبا

بیار بد پله چه دوداشت اشک چشم
دیگر که بود تب که میگشت ازو جدا
گبار این ستم کند ز یهود و مجوسش

بعد از دود اخذ اش چه بدخون دل خدا
از زینت نان چه بجا مانده بد و چیز
هند و نه بیت پرست نه فریاد ازین جفا
خواهد چه رحمت از که زحق کی است جزا

بس بود بر این طفل بی پدر
طوق ستم بگردن مخالف غم بیا
قاآ نیست قابل این شرع با ناله

از غزلیات گرفته شد

یار کی مر است رند و بند که خوشی و دور با خوب خوش سرشت
نقشبند روح گوی از تخت صورت لبش تا کشد در سرت
در قمار عشق از سر آن پند زده عقل و دین جسم جان و سر
پیش از آنکه خطر ویدش نه روی بود آن پیر سخت تند خوی
چون خطش مید خاطر مفسد کان صفای حسن شد بدل بدو
سوی عارضه داشت رنگ قیر در فراق او شده بزرگ شیر
خواهم از خدا در همه جهان یک نفس زمین یک نفس مان
خوشن به بهار نشاء سرخ مل که کنار رود که منسب از پل
مرد چون شناخت مغز از پوست هر چه بنگر نیست غیر دست
چون ملک ما گفت کی حبیب یک غزال گوی غر و دلفریب
زین عابدین نیب مجد و جاو بنده امیر نیک خواه شاه

طره اشس عبیر بکیرش حیرت عارضش بهار طلقش
لعل باره از آرزای غم شست پس نمود حل شکر سرشت
هوش و صبر تاب مال سیم در ز قول او لیان هر چه بود کشت
دینک از خوش مهر دست سوز تا از آن عظم چیست سر زشت
تکست خشن باغ و در برد غنچه از لبش داغ و در دشت
در جوانیم عمر گشت پیر در هر پندیه کرد هر چه سرشت
تا بجام دل می خورم در آن بی حریت بدی نگار شست
که بزرگ و گه بی پای گل گه بصحن باغ که بطرف کشت
هر کجا رود ملک ملک دست خواه در حرم خواه در کشت
پس ازین غزال او برد نصیب عزان کس است که ز شست
ملک اشرف خلق را پناه هم ملک بقا هم ملک سرشت

ایضا

یا کی هست مرا بلطافت ملکو
چیز آن ده و بنوش که رو پاک شرو
جرعه می با تو که جسم کی ماتوا
بهر بیگانه از ستم کایت جان گدا
شمع تیر از منم نکتته پرو از منم

بحلاوت شکر و بلاحت نگو
رود جوش و حرورش لبساک از سکو
جملگه قد فاتوا ایگه قد بلگو
شاد ما باشن بساز با قبا قد کو
همه تن با ز من تو جو کونی کلگو

روی ما گفت لطیفش غم بر آ
پشمه ز ویل شود قطره و نسل
تینینا به عوام ساخته دانم
بله قانی مان نقد خود از زمان
فعلاتن فعلن فعلاتن فعلن

از بی تو کوب عیش ساخت با نیکو
ز و با بایل شود باز سپهر نگو
دانه اش سبزه خام دام نگو
که شد از غیب عیان نقیر با نگو
هست تقطیع سخن که کاوک و لگو

ایضا

ترازم هست اول در پاتے چو کویته می نمود زلف گفتم من آن وز از خرد میگانه گفتم مرا شایسته چنان لذت بخشند چو دیدم جان مخزون بود گفتم تو در آئینه کز تریزین کز رسم	خستین مهر و قافریوفاتے یقین کویته نشود شام جدا که با عشق تو کردم آشنا که اندر کوی مهر و یان گفتم برود انم که بلبه جانان سپا نه بینی سوز غیر از خود نمائے ز قانی مجو آئین تقوسے	در اول بینائی وانه غال نداشت م کند طالع من نه چندام که باشد تا مردم سوز جانم برآید بتیوازل ز خمزان ارد از خون گوئنگل خطا گیرند آیدو گر کنم حنبت که اهل ابرس ناید پارسائے	در آخر دادم گیسو میکشائے ز بام وصل ناید پارسائے گر قرار محبت را رهاستے گمان بروم قوی از دورائی که چون گلگون بر بارض کسائے و شپنت ربا موی خطائے
--	--	--	---

از رباعیات گرفته شد

تا دل بهوای وصل جانان آدم	لبت لب و نهادم و جان آدم	خضر از لب چشمه حیوانان	من جان بلب چشمه حیوان آدم
---------------------------	--------------------------	------------------------	---------------------------

ایضا

بگذر که نامی خودم شوم	چون مست شوم بلبش شوم	پایست شوم بکله از دست شوم	از دست شوم نیست شوم
-----------------------	----------------------	---------------------------	---------------------

ایضا

نشوخی کی بیان کن در روشن او	آغشته اجندل شده پیرانی	امسج هست لبش شفق آلود	ایا خون خلایق هست در گردن
-----------------------------	------------------------	-----------------------	---------------------------

روشن باد که اشعار آید با خاتم شعرانامخ سخنان سعت در تصایده است زیرا که شایعین کلام خود ملاحظه خواهند نمود
الحق زبان آوری در قصیده گفتن مثل مزاجیب جوم از وقت انوری مغفور هنوز نیامده آنچه که از کلامش
پسندیدم چیدم و آن نیز مثل دزه از آفتاب می باشد در بجز جدید و اوزان نو که ساخته است نظم تصایده فرموده
بسیاری از اشعار تصایدهش بطوریکه باید و به پنجیکه شایدار باب سخن خصوصاً ابایان این دیار نمی توانست که بخوانند

و فهمیدنش زیاده تر و راست و بعد فقط

شکر صد که این نامه بر پایان آمد	مرا باور سخنم لطف سخن آن آمد
مازه کردم بجهان باغ صناید سخن	ز آنکه این منتخیم بهتر قدردان آمد
مازه داری بجهان باغ سخن ایارب	تا که بر روی زمین مهر بر رخشان آمد

مزاجیت در پایشان و کفیه خضال در دلها همچنان عالی گیرد که رای در گل و هواد در جاب و طبعها را با انسان بکشاید که از این
 ملامت از نسیم و خولک را همچون جاب چهره مگر شاید حال است و آینه در صورت خیال قاهره روی سیرت و صوح لجه ضمیر
 عین بلاغت را بعین و شبستان فصاحت را بدین چنانچه عین اسرافان است و جلد پر از معانی که بر دقیقه سپهر کلمات
 رنگین بسان جلوه طارسان و گلگون طراز عرائس فکر سخن طغرای ناشو و محاسبت مد طلسم گنجهای کلمه و کلمه است
 بصورت گرچه در ظلمت نهانست به معنی آب حیوان و نه است به جهان از وجود او نباشد است به حیانت است حیانت و
 حیانت به بنای هستی عالم از و شده و زو و میاد این گفت و شنو شد و حقا که اگر شد سخن مبنی شود جلوه نام بود
 پیام محکم و حکم برم ایزدی سامه افروز ز تشنه لبان لال است کجا بیشتر گردیدی و آگیدن هیولانی شگرت تشنه بروز
 و باز آن ظهور و بخشیدی که در چشمان بود معرفت و حقیقت را لای کلام سرمدی بطریق از غنای کثر رسید بدایت انبیا
 کلام و بر رحمت او میا فحام علیه السلام که مشاط است شامت افزا هم رنگ ناشطه مسا که سستی قامتان نگار خانه معانی
 حقایق را که دل شان آینه اتی انا الله و سینه ایشان طوی کلید الله میتوان گردید بحر آب و شنو است سلسله
 اعمال صالحه راسته و شنو شد و قدان کاشانه موافقت ربانیه که نفس شریف شان به تجلی فضا مل و تخلی ز را این بقوه
 ملکیه میتوان رسید با یقینت لاسه و حل گرانمایه ملکات صافی سیرسته از ترشح مار معین حالات جاریه و کیفیات
 طاریه اش و فدیة ضوان سلسله مینو فضایی بولمن ریاضت کشان ریاض آرای بهارستان معانی ادوار و اطوار و فزونی
 خضرتی تازه و لغزنی تواند از نه می یانست و و شامت مقیاس حکما و اوقات تمسطاس قیاس فلاسفه که عنقا نیز پر
 اندیشه طو و هام بالاتر از ان مقام بال پرواز کشودن توانند تا محبوبی توای حیوانیه در مضجع کتم عدم شنسید نسبت
 نقود صورت و معانی همانا از مخزونات خزینه خیال است پر در خند و بکار مشاهدات و تجرد ادراکات که از افاضات فاعلیه
 عقل فعال است در ساحت ذات قدیه واجب الوجود را بوساطه ضروریات بی اغشیه و حجاب شتاب غنچه و از غلست
 معرفت سدید که مغز آن مرد سعادت حقیقی است با همکار ترتیب مقدمات ضروریه و استخراج استیجاب نطق
 و پر میونقتند از لجه بصورت و بیت نظر ارباب بصائر و اصحاب شوارق مطابق که بعیون ادراک صافی صباحت
 صورت را با ملاحظت معنی می آینه و فصاحت نطق را با بلاغت طبع نگار می بندند روی در جلیاب خفا سینه
 و روی مستوره این ملامت کشف اینام بر سجا بل صنایع مشاطگان عرائس تخیل استعارات و مجازات و نگار بندان
 عرائس کنایا و تشبیهات و تمثیلاتی آزر م صورت ناست که حسن لاویز و جمال مهر گیر حسنا سخن فازه جلوه افروز
 گویند بر روی بیالی خود کشیده بچلیه نظم و پر این شرموش باهی جانیان گردیده و پر تو جمال آینه مشاط صفا دیده

درون میل اندوام و عای گل قباده گسارمان گلشن باد و در ساغ و مل قفسه در عتله عتاد اولی تشنه بر روز صورت
 سجا حل کجاست بر یاصین و آب در گوهر و فضای در بسا تین و بصیرت بنظر بخشیده ^{آه از بسا} قانا اگر چه سلمای شتر نمک یز نو باو گان
 بهار و شکر آمیز را مشکران چمن زار است لی آنی سلسله بر پامی ستانه روی آب و در بار است و حسن بایه مایه بلا اعتبار
 چون از حلیه وزن مهر است در شبیل هیولانیه تماشاگران بارگاه صنعت بچونی بدانگونه سکر نشود که دل زهرت منزل
 بسا اوقات از باز روزگار غنچه کردار در گوهر و انقباض لوح هم رنگ گل شگفتانده و ساگید خاطر را بر زین شاطل گرداند
 در بارگاه رفیع پایگاه بانوی نظم که مانی روزگار کمن سیج پیکری بسان حسن و جمال در کارنامه گیتی بنجامه خیال
 بر تخته تصویر کشیده و قیر فلک کلخ امقر نسج وجودیکه بهر ازان لعبتان نورانی در هیلسان کحلانی دارد مشاش
 در خواب ندیده تماشا شای چمن رخسارش در من نظار گیان پر گل تشنه خرد فریب صورتش ساغر معنی شیرین بیسان
 و لایه پر بل میسازد و صوفیان خلوت گزین را بصدامی یا بود و در ایشان معرفت کوشش چون فاخته در فغان کو کوی
 مقدمه در کجاست که بهلویه بهلوش نشیند اگر فی المثال خاتون شتر به پاوش نشیند مانند سما پیش آفتاب گیر نماید
 و هم رنگ گیاه پیش گل قدری نیار و معجزه هر چند شتر بسلاست روالیط و شایسته حال و تناسف الفاظ و محاسن
 و آرا شگله مقال و زینت تزکیب و براعت استهلال آراسته باشد بلا واسطه شاه نظم چاشنی بخش ارباب ذوق مگرد
 و سامع از استماع اشتهل پذیرد فی الواقع شتر متاعی است دست فرسود و بیدستان و گنجیست ضالع و ریگان
 و نظم نقد نیست سر بایهستان و مصابیت بطریق دگترین عاشقان تریاق مسمومان اندوه است و نوشند که بیسان
 در مان تیره و نخلین ان بسا تین اخبار و گلبرگی آریان ریاض سمار گلشنه سخن تازه و تر از نسج شترن ازین حدیقه
 کهن در بزم نبین آوره اند که عرفا و صلیین و حکما رو آقین در تر جیح ایاد و احداث شعر بر علم تعلیمی اشارت نازک
 در موز یار یک دارند چنانچه رضی الدین نیشاپوری و ظهیر الدین فدا بی و سولاتا بهار الدین و امیر خسرو دهلوی و بر خنی گیار
 ارباب مکاشفه و عرفان اصحاب حجت و برهان او ابدان نظار بر مقوله الشعر تلامینه الرحمن بر یکمانشده دلائل را حله
 و حج با بهره از مناسخانه امکان بوجه شهود و تبیان جلوه گرانده اند و چون تلفیق آن مقالات و نمودین آن
 کلمات چون اطناب کاسما ^{سپار مقلن در بیان فلاح رفتن} بوقت بسط و وضاحت دوشن و ش می خرا مد و صفح لوح این اوراق گنجایه
 پذیرش نداد و تخریر چند ابیات از واردات امیر خسرو ^{آه که نام شعر غالب میشود در نام علم و حجت} و درین من گویم از فرمان بود هر چه تکرارش کنه آدم بود استادان و آنچه تصنیف است استند از دوسجان
 بود و پس جز این و دانشی کز آدمی آموختی + ناید آن غالب که تعلیم می ازیزدان بودید علم کز تکرار حاصل

چو آبی در خم است، کز وی ارده دلور بالا کشتی نقصان بود، لیک طبع شاعران چشمه است زاینده کرده گر کشت
صد دلویزون آب صد چندان بود، و فیه از متبتجان فرسنگ حکمت و مقتبسان انوار طفت و جرت برآند
که کلام ایند علامتین همین طریق گزین گشته و آخری از صنایع و بدائع شعری در آن کتاب متین
سبب شده فکده ناصبان علامتستان معانی که برای مهرانجلا دیاجادات صنایع و اختراعات بدائع
ماز وید بیضی می نمایند و رافعان لوی میدان نکته دانی که عقدهای مالاخیل بنام گشت فکر صائب میکشاید
بیت شسته و زفته و طراغ شالیته و بایسته در بعضی از مطاوی آیات قرآنی مانند یا قوت رکاد می نماید
و جابیه مشتایج و مشابیه کبار عند لبان ابراهیم غسان تراکیب فی بغمه نظم مترنم میسازند و مشام تذکار را
بر آنچه نثر زبتهی تازه بخشند اگر چه آنرا شعر گویند درین سر منزل ادب بقدم طغیان ننویسند اما باغداد آیه کریمه
و کلاسرا طیب و کلا یا لیسرا کلا فی کتاب صبیان چون با سنباط فحامی و التقاط اسطک و مستغ
میگرد و که شواهد جمیع علوم تربی و لوا به تمامی فنون بحری در آت مصفا فرغانی بر تو انداز است و هم فحوا
به ایت اتمای کلام معجز نظام اسد الله الغالب علی کل غالب علی بن ابی طالب علیه السلام
بر غدار اولی الابصار گلگون طراز است ۵ جمیع العلم فی القرآن لکن تقاصر عنه افهام
الرجال + با این استدلال غفله و نقله که بهر از ان کلامی بو ثبات و بهرانی با نافت و شمار و عدا دنیا به اگر احد
از احاد و کمونات و فردی از افراد موجودات درین ادی بقدم انکار و گام امر در کید و چهره پر داز شاهد و دعوی
بدانسان شود که بشما کم نورانی تصایبای شعریه از شقائق مینا و ریاضین مضامین و معانی قرآنی مشام
انتسام روح طراوت تازه میگیرد و بر روح روح صنایع و بدائع علم عرض از حد التوحیحی مشهوره فرغانی داغ
فردوس انبسام شیرینغارت بی اندازه نمی پذیرد فی الواقع بانکار این اقوال و اصح که مانند بهر بیات اجلی پذیرد و غفله
و شبیه نیر خیال باطلش را و با دیده آغاوی بهره در آئی مطلق العنان ساخته نعوش بالله الکبری عن الطریق
الذمیه و احادیثی که درین باب بلاغت مناب تبویح و تصویح مشهوره است و کلمه توحیح و از عالیشان سکا
تا لبها گدشته نیز و سیم ششمار برابر و دار و و بضو صورت انتشار بر لوح بصیرت و رویت نظر اولی الابصار بر تو اندازد
درین جا علی طریق التلخیص بلاغیاز حکم کلا کلا لا یترک کله شمع افروز و ضاحت و بیان است
و ذخیره اندوز اشاعت و تبیان چنانچه بر لسان انصح الالکته ادا لام و علت غائی تکوین عالم علیه افضل الصلو
من الملکله علم صفت جریان پذیرفته که ان الله تعالی کثر انت تحت العرش مفاتیح السنه است

و همدین باب فصاحت باب حکم برم قضا توام و امر متم مطاع العالم جزالت سران
 و اگر زت علموا صبیحا نکره الشعر فانہ یوات الشجاعة المحمل لله الذي وضع
 حرائث المعانی و البیان فی قلوبہ لانسان و جعل مفتاحا لجمال اللسا
 کسبیت و فضلیت سخن از جمیع علم و فن بفاد السابقون السابقون
 باقصای غایت و ضوح و ظهور و ورزیدہ و اکملیت و راجحیت لظہور انقصیت و حجت
 شر یا مای فضلنا بعضهم علی بعض باوکی نہایت شیوع و زہور گر بید و نام شک
 نامہ و وزیران را ازین مضامین پیدا کنسار بدست اعتدال مجبور ساخته معطوف بسو
 گویی مدعای بدیع انتساب میدارد و جوہر عرض ما فی الضمیر منسوب فص خواطر
 لدولی الالباب میسازد کہ درین قحط سال علم و ہنر جنس کاسد جعل و نادانی همچنان مناسبت
 یافتہ کہ امتہ الآئی علوم خامضہ گرانمایہ را بشبہی نمیکیند و کالای جوہر فنون بلند پائے
 باجوی نمی پذیرد سکہ بی جوہری در ہر اطراف متروج گشتہ و زجا جہ بی ہنری بجا
 و دست عبقری بہر کناف مطوج شدہ سفہای عجاج جرباد برزہ در آئی زورق
 غلو مبارک نمیرند و جہلا بجلال حسن ذاتی را بحسن عرضی میخوانند شیرازہ کتاب علوم
 حوصلگی از شکنجہ سپت ہستی تنگ نظران در درکش از ہم گسیخت و برگ بار نوبہ مال
 خیابان فضل و کمال از دست برداریم ^{ششاد} خزان فقدان تعلیم و تعلم بر زمین مذ
 نور و نیت از تراکم تصادم نظرم ز وقت ^{دو} حلال ملہای ز حقوق اکمام از ہار
 شامل مجموعہ معانی و محامل ستودہ غیبی از بانی ستمزق گردید و آنا ز احیث قہوم
 جہول فاقدان بصیر شایان شنگول محسنات بدائع سخن و ناپہان کثر شمشہ ساز نظام
 صنائع فن نقابل خنقا بر چہرہ جلوہ نما کشید عبا کساد کسوف بر رو سبک
 مہر طلعت فنون ادیبہ در ہم نشسته و سجا پاروا لی خسوف بالیلای نامہیدہ سبک
 علوم عربیہ با ہم پیوستہ آسما دیار ہند فضا در فضای فصاحت نطق و حلا
 معنی از مفاخر علوم خامضہ و مآثر فنون متورعہ رفته شدہ و اہل کمال و نظر ذہین
 و ہنر را کلمہ خیر با دگفتہ شدہ اکثری از فاقد البصر جملہ ارکان سالم و مواجعت را

کلیت در این باب
 این کتاب در بیان
 از جمیع علم و فن
 باقصای غایت
 شر یا مای فضلنا
 نامہ و وزیران
 گویی مدعای بدیع
 لدولی الالباب
 یافتہ کہ امتہ
 باجوی نمی پذیرد
 و دست عبقری
 غلو مبارک
 حوصلگی از شکنجہ
 خیابان فضل و
 نور و نیت از تراکم
 شامل مجموعہ
 جہول فاقدان
 صنائع فن
 مہر طلعت
 علوم عربیہ
 معنی از مفاخر
 و ہنر را کلمہ

در این باب
 در این باب
 در این باب

صورت لغات میرزا در روحانیه بسیار کثافت و پیراهن کار حسن مجازت سبحانیه همچون صاف نشانند که کیلای
امارت در محفل بایست والا هم بر دارند که نقاب موز از سیما عدوی بسالت عالی شیم یعنی ارم نشین خلد کمن
جنت آرامگاه رضوان پایگاه فردوس مکان عرش آشیان نواب منشی امیر علی خان بهادر در عهد درین
عهد که است حمد جلوه نامست نقد جوهر وجود انسان و قواد طباغ و اذیان تا تذکره شعر و سخن را با یه خیراتم
و حکومت را محکوم مدبران او امر جمهور الامم و موسسان مبنا مناجح نوع نبی آدم سازد این حامی اسلام تا
انام را القمان حکمت سلیمان بکویت دارد علوم فاضله و جلال خصایل غیر عدیده که در ذات مستغنی است
جمع آمده زبان کثر حج بیانم ریزوی کجا است که تواند گفت و دری از بحار جزایل شیون و بنای فنونش مشتب
الما س نوک خامه دوز با نم رچیدار است که تواند سفت کسیکه پیش خدمت عبوق در حقیقت زانوی ادب نماید
بلای عالمه ریشمانند که کلام درین معنی از شانه تکه کلفت بسیت و قولم درین وادی که همبر از غایبه فصلت مخمور
چنین نیست که ارقم بوسط خلوص نیمه لافیده باشم بل بیرون بصوت جهوری جار میزنم بشلی لکه یا قله الخلا
و نوا می رست آهنگ بتغییر آدای بلند می سلیم طوای لکه یا شنه الاخوان که درین آوان تمانی قرآن
بخش بهار گلشن و کوش کارگاه پروین و پیران یعنی کتاب نورتن کتابت جمیل جمال آفرین روضه است
رضوان سلیمین و فضا و کمال استنهای سقالتن دریا عین تریایه ارتیاح گل به خار پیرایه انشراح غیرت بنه خطا
فرخار بهار بی خزان گلزار صورت گلزاران شاید زیبا نگاه عشوه کنان نسیم مشکبار نزهت بخش از اهریو حیابان
سلسله جنبان جنون مجنون نهادان مجر گردان شوق آتش افروخته در روان مرهم در ایشان سدا و سوخته لاله رخا
آینه جمال شیرین سخنان مفتاح سخن سخن سخنان آفرینگی مزاج را معجونی و دکشا برجم زدگی قرچه را مغزی حمت
افزاشته سخن عالم معنی بیت المهور خراین اسرار کتنه المهور ستاج افکار آبی روز ستا نیست که در یک جای نهم
آمده هوش ریای جهان و حیرت افزای جهایمان گشت تیا شیتا نیست که هزاران چرخ نورا فشان بر رگد ز سر و
شاهراه معنی افروخته حجه مشکبار عین بیز نیست که بر عارض نسرین بدانان مبنای افروشته تیا هودج مشکین
نقا نیست که سلمی صفتان معازر مشکبان بصد غنچ و ناز سر بیرون آورده هر حرف از شوکت باغی +
افروخته تر ز شپراغی هو گوئی دار الملک صر سیت پر از لوسفان معانی با حکات صناعت ضمین یا سواد عظمی است
سلو از سیران خال خط مشکین آبر نیست نقاب غبرین بر ز کشته یا بنفشه است چمن نسرین میدد در سواد این
طلعت آجیات سخن بهمان و از سق این غمام خورشید می نمایان از چشم هر است بر آن بهاک در گان

سنة بورد اللهم زد صغيري حاج كما بود

بیت دهن از گلمای افشار و مباحات بر می اینی است

سارطوطی آهوند و بزبان روشک بیان ارشاد فرمودند که این

به دزد مغنی پرور چهره کشای صورت به نورتن موسوش ساخته شیرین مستطاب

بسیار نیک مایه فصاحت از فائده تقریبه خوشترین و از گلگون بربین رنگین چهره این

بسیار حنی را آراستی و تجلیه مستعار عبارت طبع و سپریه پرنگار اشارت فصیح این شاهد عبیرین نقاب را

یا بدو که تست پس این میخیزان الکن زبان بی خبرت غالبصن اما می شیر گشته از فکر دورانیش مستطی بعضی

مخبرد مانند زری گلرنامه از گوش خورد که مشاطگی این نازنین مه حسین از زیور بیانات و لگوین بجزر سنجیدگی

سای قیاس متین صورت نه نماید بنا علیله با تعاطی مو عطفش پر دختم و آنتها از فرصت خواستم تا عرض احتضار علی

ل رسید مشرخی عذار شفق لبسوا ^{از میدان} شام در پیوست و وقت بزم مینو نظرم تمام گشت نقد کسب از حضور

همود بر یافته به محل رفود و مقام قیام و قعود خویش باز گردید بفتح الباب مسیالات کشایش کار از سرگراستی

تم تجیر طلاطون کرد و از بفر سب و کد و شستم و بسوزانیدن چرخ با ده فکر که دود و آتش محل ^{انگشته در لنتن از چیزی} المصیر عبیون ادراک

و سخا تواند شد تباش نقد مقصود چار گوشه شتم تا شا به حقیقت مدعا پرده خفا از جنات تابناک بر کشید قاز جلو

بفر فر پیش ساحت قلب کسیرم را غیرت و ادب ^{کوه} و در حدیثا کما شطبه ^{عالمه} تصحیح ^{مختصر} میبویا جهان علم و هنر ترویج

ن آن نو آئین پیکر دراخته و غایت نایابی نقد لمعانی بنیزه سلک گوهر و عقد آلی ریزه حذف ^{شش} کسفال

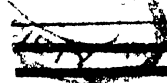
به اگر در نظر آن ناقد البصر عیار بالغ محک جوهر اسوسه الاما جده العظام سلاله الا کابر الکرام نوتها آ

عصه شجاعت نافع الخلق جامع الخلق که سیر چشم مایه فیض تو گل بهار نوال تو سیرت بل منه

است بجلوه قبول در آید غنچه وقار از امهر از لسانم رفع و اعتقاد بچندیدن گراید و ریاحین اعد

روایح امداد و اعتقاد بسالیدن در آید فقط

یاد ای بوی خوشی یاری گرفتن از کسی



دستور که عاصیت کیمیا منفعت طلسم فریب عجز از نیت بنویس و قلوبی علم خیال گدشته بهار نشاره

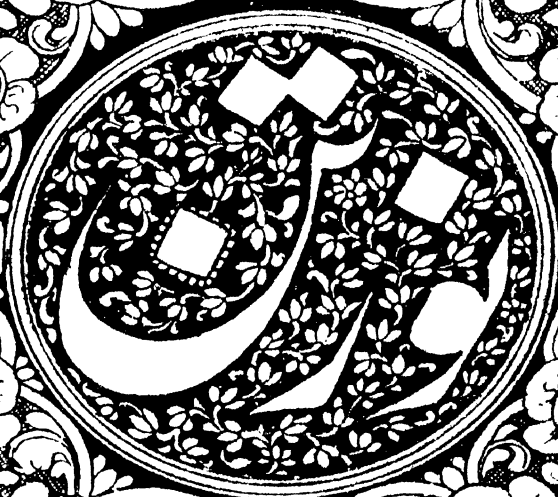
بجزین کما بنورتن ^{بمخ} لغه عالیان علی القاب می آسمان تو قیر دریا بهمت ^{مخ} کسرت عتقا او

ن در کرم و صفا صدق ^{بمخ} ثواب شرف از اول به اول ^{بمخ} با نرف ^{بمخ} مسیله

زین طبع و نعت علی

سوره عظیمه مبارک در ۱۰۰ بیت

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين



و بعد از این سوره عظیمه
در هر روز بخواند
بسیار برکت است
و در روز قیامت
بسیار اجر است

